نمونهٔ نظم و نثر فارسی

از آثار اساتید متقدم

باهتمام و تصحیح
حبیب یغمائی

نمونهٔ نظم و نثر فارسی

از آثار اساتید متقدم

باهتمام و تصحیح

حبیب یغمائی

چاپ این کتاب در مرداد ۱۳۴۳ در چاپخانهٔ تابان
درشهر تهران به‌اتمام رسید .

مقدّمه

آثار منظوم و منثوری که درین صحایف صورت طبع پذیرفته نمونه‌ای است کامل العیار و برازنده از آنچه درمیان فارسی زبانان به «جُنگ» یا «سفینه»[1] مصطلح است و در قلمرو تمدّن اسلامی هنر بسیار رایج میان اهل ادب بوده است وهنوزهم رواج کامل دارد، چندانکه منتخبات اشعار متعدد درین سالهای اخیر انتشار یافته است.

دراین نوع کتب، بهترین اشعار وشیرین ترین حکایات و ناب ترین کلمات وروان ترین آثار منثور ودلچسب ترین ترسلات ومنشآت وانتخابات کتب را مندرج می‌ساخته‌اند. بهمین لحاظ است که جُنگها وسفینه‌ها ومجموعه‌ها و بیاضها اکثراً مشحون از آثار خواندنی وجاودانی است واز جهت ارزش مادی هم کتب ارزانی نیست.

جُنگ نماینده ذوق ودانش جامع آنست و کمتر دیده می‌شود که جُنگی نسخهٔ استنساخی باشد. هر کس که جُنگ می‌پرداخته طبعاً اشعار باب طبع ومطلوب ذوق خود را در آن گرد می‌آورده است.

دربسیاری از جُنگها اشعار وآثاری محفوظ مانده است که اثری از آن اشعار وآثار درجای دیگر و بصورت مستقل دیده نمی‌شود و در حقیقت جُنگها گنجینهٔ مستحکمی برای حفاظت چنین مطالب ومضامین بوده است.

متأسفانه جُنگهای قدیمی بسیار کم است، اما از دوران تیموری و

۱ـ جنگ کلمه‌ای چینی وبمعنی کشتی درازست ودرمفهوم سفینه استعمال شده است. «مجموعه» و«بیاض» هم نوعی از تدوین کتاب درهمین زمینه است، با تفاوتهائی.

صفوی جُنگهای بسیارخوب ونسبةً زیاد در دست است .

✡✡✡

حضرت ادیب اریب و شاعر بلند مرتبه آقای حبیب یغمائی ، مدیر مجلهٔ ادبی یغما (که حقاً جُنگ زبدهٔ اشعار معاصر ست) چهارسال پیش ازین قصد فرمود تا یکی از جُنگهای معتبر وقدیمی را ازباب نمونه بطبع برساند تا این هنر اصیل وشریف ازصورت نسخهٔ خطی بحلیهٔ طبع درآید واصحاب ذوق را سرمشق نیکوئی در تنظیم جُنگ باشد .

برای این مقصود عالی جنگ قدیمی بی تاریخ شمارهٔ ۲۴۴۹ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران را که از نسخ قرن هفتم یا هشتم هجریست واز آقای حسنعلی باستانی راد خریداری شده است انتخاب فرمود و بادقت مخصوص بخویش واهتمام بلیغ درمقابله وتصحیح ، طبع متن راباتمام رسانید .

این جُنگ در گذشت زمان مشوّش و بعضی ازاوراق آن ازوسط و آخر ساقط و بعضی ازسطورش سائیده ومحوشده ودرموقع طبع باهمدستی استاد مجتبی مینوی به مندرجات آن نظم داده شده است .

یغمائی بسبب عزیمت فرنگ ، بقصد درمان بدن ، توفیق نیافت که خود باقلم دلپذیر وذوق لطیف وبیان مطبوع مقدمه‌ای بر آن الحاق کند . ناگزیر مرا که خوشه‌چین خرمن معرفت وفریفتهٔ الطاف پاك وصافی اوهستم مأمور ساخت تا به نگارش مقدّمه‌ای برین مجموعه بپردازم ، گرچه حق آن بود که شاعری استاد ومایه‌ورچون حبیب یغمائی که نقـاد وصرّاف شعرست خود بدین مهم می‌پرداخت واین مجموعه را چنانکه باید توصیف وتعریف می کرد .

هرزمان که در محضر حضرت یغمائی ازین مجموعه یاد می‌شد استاد می‌فرمود انتخابی که جامع این جنگ کرده است بهترین انتخاب

من انشاء الصاحب المرحوم علاء الدین عطا ملک محمد الجوینی الی الصاحب منتجب الدین بخراسان

بار سال پارسال خطاب شریف خداوند صاحب معظم منتجب الملة والدین
منجم خراسان دامت معالیه چنان مفهوم و معلوم گشته بود که از
امور دنیاوی صواب آن خطاست و واجب آن همه لعنت و عنا و اعتزال
و اجتناب گزیده است و قدم در راه مستقیم نهاده و به عاجل الحال
شراب سراب مالیخولیا شبابیست ترک کرده و از انابت و استغفار از
تلافیات ایام گذشته توشهٔ آخرت و کار ساخته و خرقه و دستار
تصوف را برقبا و کلاه آخرت اختیار کرده و این سنت را دستور خود ساخته
علم نجوم را بنیکی اندیشه بکرده اجیر کهانش بوده است بهر منش کاله را
بدان سبب بیک خوشدل گشتم و بدان عزیمت که فرموده است مستظهر فهم امل
و بالخویش اندیشه کردم و گفتم این سعادت نیک چهره نموده و این دولت دو لب
بخنده بگشوده و با نفس خسیس خود در تیغ خشم می‌بودم که یا ارنو همزادان
بچوگان عمر سرکش مراد از میدان دنیا ربودند و بجناح سعادت بذروهٔ
اعلی پریده تو تا چند چون موش و مور در خاک شوره دانه اندوزی
خاکسار باشی و در دست غوغا حرص و امل گرفتار درین تفکر می‌سوختم
و چشم

نمونهٔ صفحه‌ای از جُنگ

البدیع

گرفت بعد ازین چه گویند و چه حجت تمسک جویند اگر هیچ
گونه انوار امان و سعادات از صحیفهٔ دلشان محو نگشته است
و بر نگار غفلت مبتلا نشده وقت فوت نکنند و قدر فرصت
از دست نگذارند والفرص تمرّ مرّ السحاب و کار امروز
با فردا نیفکنند فی الجمله چون فیض فضل حق تعالی شامل شد و رحمت
و سبوح عامیشی پادشاه حاصل آمد این بشارت بخاص و عام و دور
و نزدیک و نزل و تازیک رسانیده شد تا تمامت مومنان از مرد
و زن خاص و عام شریف و وضیع شیخ و رضیع بتضرع و ابتهال
دست نیاز بحضرت ذوالجلال بردارند و دوام عمر و ثبات
ملک این پادشاه زاده جوان بخت سلیمان تخت خواستند و شکر
این نعمت را ورد زبان خود سازند ان شاء الله تعالی وحده
کتب فی غره رجب شهر الله الاصم رجب سنه سبع و سبعین
و ثمانمایه

نمونه‌ای از جُنگ

است و بی هیچ تردید اشعار خوب بزرگان سلف در آن گلچین کرده است.

یغمائی اعتقاد دارد که صحّت اشعار این مجموعه محل تأمل نیست و بهترین دلیل برین نکته را مقابله‌ای می‌داند که خود با نسخه‌های تصحیح شدهٔ چاپی کرده است. مثلاً اشعاری را که از منوچهری درین مجموعه مندرج است صحیح‌تر ودقیق‌تر از صورت مضبوط در چاپ آقای محمد دبیرسیاقی می‌داند، همچنین اشعار امیر الشعرا معزّی را از آنچه در دیوان مصحّح مرحوم عباس اقبال آشتیانی بطبع رسیده است درستتر می‌شمارد.

یغمائی، در تصحیح متن، اکثر اشعار وآثار این مجموعه را بامتون چاپی مصحّح ونسخ خطی معتبر مقابله کرده، چنانکه درذیل صفحات به هرمورد اشارت رفته است. خود گاه به گاه شاهد بودم که برای تصحیح یك بیت یامصراع به کتابخانه‌های ملی، مجلس شورای ملی، و کتبخانهٔ استاد مجتبی مینوی مراجعه می‌فرمود ودررفع مشکلات وابهامات تدقیق وتجسس را درمآخذ ومراجع واجب می‌دانست.

این ُجنگ که حاوی اشعاری برگزیده است منتخبات شایسته‌ای برای دانشجویان رشته‌های ادبی خواهدبود ومی‌توان آنرا کتاب درسی قرارداد. نیز مجموعه‌ایست که برای دانش پژوهان و اصحاب ذوق ومشتاقان شعر قدیم واصیل فارسی مفید وسندی معتبر خواهد بود.

آثار مندرج درین ُجنگ عبارت است از:

رسالهٔ عشق اثرسیف‌الدین باخرزی عارف شهیرقرن‌هفتم‌هجری که تا کنون نسخهٔ دیگری ازین رسالهٔ لطیف دیده نشده،

رسالهٔ مدخل‌منظوم درمعرفت‌تقویم که باچهار نسخه مقابله شده،

رسالهٔ منثور سلسلة الترتیب از حکیم عمر خیام که با نسخهٔ چاپی تطبیق شده ،

انشاء خواجه نصیرالدین طوسی در کیفیت واقعهٔ سقوط بغداد که با نسخهٔ قدیمی ۶۹۸ مقابله شده ،

منظومهٔ خواندنی تاریخی وعبرت انگیز کارنامهٔ اوقاف اثر تاج الدین نسائی پرداختهٔ سال ۶۶۷ هجری در وصف وبیان اوضاع اجتماعی آن ایام ،

نه مکتوب از عطاملك وشمس الدین جوینی صاحب دیوان و عمیدالدین اسعد فارسی که همه ازمنشآت پرمایه واستادانه ومحتوی برمضامین تاریخی است .

پس ازین مکاتیب ، منتخب اشعارقرار دارد وازشعرای بلندنام قدیم چون منوچهری ، عنصری ، لامعی ، عبدالواسع ، عسجدی ، ناصرخسرو ، فرخی ، سنائی ، معزی ، خاقانی ، مهستی ، انوری ، مسعود سعد ، کمال الدین اسماعیل نمونه‌های خوبی در آن دست‌چین شده است . نیز از شاعران کم‌نامترچون رافعی ورصدی ومنشوری و فخرالدین‌خاله نیز اشعاری مندرج است .

کوشکك ، ۱۸ تیرماه ۱۳۴۳ **ایرج افشار**

فهرست مندرجات

رسالهٔ عشق سیف‌الدین باخرزی ۱

مدخل منظوم درمعرفت تقویم ۱۳

[توحید] ۱۵

بیان افلاك ۱۵

عدد بروج ۱۶

رقم بروج ۱۷

رقم کواکب ۱۷

طبایع بروج ۱۷

سعد و نحس کواکب ۱۷

شرف کواکب ۱۸

صفت هبوط ۱۸

وبال کواکب ۱۸

درجات شرف ۱۸

صفت درج ودقیقه ۱۹

درنظرهای کواکب ۱۹

احتراق کواکب ۱۹

ارباب نهاری ۲۰

ارباب لیلی ۲۰

ارباب ساعات ۲۰
ارباب مثلثه ۲۰
بروج ماده و نر ۲۱
صفت منقلب و ثابت و ذوجسدین ۲۱
بروج شرقی و غربی ۲۱
صفت طالع ۲۱
وجود کواکب ۲۲
صفت منازل ۲٤

اختیارات

جامه بریدن ۲۵
رفتن حمام ۲۵
شرکت و تزویج ۲۵
سوار شدن ۲٦
نامه نوشتن ۲٦
بنا کردن ۲٦
ضیاع خریدن ۲٦
درخت نشاندن ۲٦
زرع کردن ۲۷
تعلیم کردن ۲۷
دارو خوردن ۲۷
ستور خریدن ۲۷
برده خریدن ۲۷
فصد کردن ۲۷

سفر کردن ۲۸
بشهر آمدن ۲۸
حاجت خواستن ۲۸
صید کردن ۲۸
دلالت کواکب براحوال مردمان ۲۸
اتصال قمر با شمس ۲۹
اتصال قمر با زهره ۲۹
اتصال قمر با تیر ۳۰
اتصال قمر با زحل ۳۰
اتصال قمر با مشتری ۳۰
اتصال قمر با مریخ ۳۱
ختم کتاب ۳۱
رسالهٔ سلسلة الترتیب ازحکیم عمرخیام ۳۵
کیفیت واقعهٔ بغداد ازخواجه نصیرالدین طوسی ۴۵
کارنامهٔ اوقاف از تاج‌الدین نسائی (منظوم)
درمدح صاحب مرحوم عزالدین طاهر وهجو صاحب اوقاف ۵۴
صفت گورخر کره و گادن مؤذن ۶۱
فتوی دیه کری ووقفی که آنجا بود ۶۵
چند مکتوب ازعطاملك جوینی وشمس‌الدین محمدجوینی صاحبدیوان وعمید الدین اسعد نصرالفارسی :
من انشاء الصاحب المرحوم علاءالدین عطاملك بن محمد الجوینی الی الصاحب منتجب‌الدین بخراسان ۷۱
ومن انشائه الی الصاحب مجدالدین الرومی ۷۳

ومن انشائه کتب الی الامیر پروانه وحذف الفاظ العربیه ۷٤
ومن انشائه الی الصاحب ولی الدین هرون سقی الله ثراهما ۷٦
ومن انشائه الیه ۷۷
من انشاء الصاحب السعید شمس الدین رحمه الله ۷۹
نسخهٔ که وزیر عمید الدین اسعد بن نصر الفارسی نوشته است از
حبس قلعهٔ اشکنوان ۸۱
نثریست که نظم می‌توان خواند ۸۵
من انشاء الصاحب علاء الدین رحمه الله درفتح راه حجاز وسفر
کعبه بحکم یرلیغ ۸۵

اشعار

شمس طبسی : خیزای سپهر حسن تورا اختر آفتاب ۹۱
خیزای گرفته روی گل ازعارض توخوی ۹۲
لامعی گرگانی : صبر برد ازدل من یار بدان چشم کحیل ۹۲
معزی : مرا درست شد از آفرید گار جهان ۹۵
عنصری : گفتم نشان‌ده ازدهن ای ترك دلستان ۹۷
معزی : گفتم مراسه‌بوسه ده ای ماه دلستان ۹۸
حکیم رافعی : ابر بهار کرد ز گوهر تهی‌صدف ۱۰۱
عمادی غزنوی : رخسار تو روز عید فالست (ترکیب بند) ۱۰۳
رایگان رخ نمی‌نماید یار ۱۰٦
دست درهم نمی‌دهد کارم ۱۰۸
زانگه که درتصرف این سبز گلشنم ۱۱۰
نخست نیست که گردون مراسپرد بغم ۱۱۱

رشیدالدین وطواط :	زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور	۱۱۲
کافی ظفر همدانی :	گرفت از گل جهان باز آب ورونق	۱۱٤
منجیك ترمدی :	مرا زدیده بکرد آفتاب خواب زوال	۱۱٦
منشوری :	ای گل شادی شکفته دربهشتی بوستان	۱۱۸
کافی ظفرهمدانی :	استری داد راهوار مرا	۱۱۲
اشرف غزنوی :	جان می برد بعشرت حوران گلشنم	۱۲۷
منوچهری :	ابرآذاری بر آمد از کران کوهسار	۱۲۸
	ابر آذاری چمن را ازبرجوزا کند	۱۳۲
	نوروز خرم آمد نغز آمد وهجیر	۱۳٦
	شبی گیسو فروهشته بدامن	۱۳۸
	روزی بس خرمست می گیر ازبامداد	۱٤۱
	ای ترك پری روی من ای لعبت دلبر	۱٤۳
عبدالواسع جبلی :	که دارد چون تو معشوقی نگار وچابك ودلبر	۱٤٤
عسجدی :	بنوبهار جوان شد جهان پیر ز سر	۱٤۸
کمال الدین اسمعیل :	درنعت سیدالمرسلین محمد مصطفی علیه السلام:	
	ای جز باحترام خدایت نبرده نام	۱۵۰
نصیرالدین طوسی :	روزی بسر خاك شهیدی برسیدم	۱۵٦
ناصرخسرو :	ای قبهٔ بی روزن وای گنبد خضرا	۱۵۷
فرخی :	چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار	۱٦۰
عبدالواسع جبلی :	بطبع خوش بصدق دل بطوع تن بمهر جان	۱٦۲
معزی :	می چه داری درصراحی ای غلام	۱٦۵
	ای ساربان منزل مکن جز بردیار یارمن	۱٦۷
سنائی :	دلاتا کی درین زندان فریب این وآن بینی	۱۷۰

کمال‌الدین اسمعیل :	زهی باچهره‌ات گل‌بار گلزار (ترکیب‌بند)	۱۷۴
خاقانی :	خاقانیا بجاه مشو غره زینهار	۱۷۹
	طرّار ز دینار یکی حبه بدزدد	۱۸۰
فخرالدین خاله :	نورچشم وراحت‌جان منی	۱۸۰
	شبی در برت گر بیاسودمی	۱۸۰
مهستی دبیر :	صحبت‌بی‌خرد سخن‌دان را	۱۸۱
	بخدائی ...	۱۸۱
	پوستینی بخواستم ازتو	۱۸۱
	دردهجران توخون کرد دلم	۱۸۱
	دران شه ره دیو کزبس نهیب	۱۸۱
مجیرالدین بیلقانی :	خداوندم ظهیرالدین ادام‌الله ایامه	۱۸۲
	هر کس که‌جگرخوردو بمردی هنرآموخت	۱۸۳
سنائی :	همه رنج من ازبلغاریانست	۱۸۳
	سه چیزهمی داردش ازصحبت ماباز	۱۸۳
	هر آنکس که بی‌اصل و ناکس بود	۱۸۳
انوری :	آمدآن رگزن مسیح پرست	۱۸۳
	صفهٔ رانقش‌می کردند استادان چین	۱۸۴
	نگر تاحلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی	۱۸۴
	آن‌شنیدستی که روزی زیر کی باابلهی	۱۸۵
	چهارچیز که اصل‌منافعست ومنال	۱۸۶
سراج‌الدین قمری :	رنگ توهنوز درچمنهاست	۱۸۶
	جای آنست که حوران بهشت ازدیده	۱۸۶
	گر کوکبی فتاده شد ازبرج مهتری	۱۸۶

	روزی ازبهر تماشا سوی دشت	۱۸۶
انوری	: مرا دوستی گفت کاخر کجائی	۱۸۷
اثیرالدین اومانی	: بمن برمی نخیزی ازسر کبر	۱۸۷
	از هنر مرد بهره‌ور گردد	۱۸۷
	بهمنشینی نیکان گرای اگرچه‌بدی	۱۸۸
	دانی که برنگین‌سلیمان چه‌نقش بود	۱۸۸
	ای گران ترز کوه قاف بسنگ	۱۸۸
نورالدین رصدی	: بود درخاطرم که یکچندی	۱۸۸
	هر کی اوبادهٔ شبانه خورد	۱۸۸
مسعود سعد سلمان	: خدای کس را درعشق مبتلا مکناد	۱۸۸
	گر بر گذری شبی بباغی	۱۸۹
انوری	: شب‌تیره‌چو بگشایدهواچون‌زنگیان گیسو	۱۸۹
امامی هروی	: محیط بحر مروت مدار مرکزدین	۱۸۹
عمادالدین اکرم	: زهی لطیف نهادی که طوطی نطقت	۱۸۹
امامی هروی	: خواهی که بهین‌دوجهان‌کارتو باشد	۱۹۰
ابوالعلا	: از آنگه که از مادر عقل زادم	۱۹۰
	ای‌چوزمانه سرد مهرای‌چوسپهر گرم کین	۱۹۰
	ایانوخاسته برنای معجب	۱۹۱
	چورسم تست انعام وتفضل	۱۹۱
	بررسیدم از حکیمی هوشمند	۱۹۱
	اگر بیائی ومن‌بنده رادهی تشریف	۱۹۱
انوری	: تووزیری ومنت مدحت گوی	۱۹۱
	بهیچ‌وقت بدهیچ کس‌نخواسته‌ام	۱۹۱

خاقانی	: .... نزد کیخسرو	۱۹۲
اثیرالدین اومانی	: شهاب الدین ترا وصفیست در بخل	۱۹۲
	از عزیزی که سیم وزر باشد	۱۹۲
ناصرخسرو	: این چه خیمست این که گویی پر گهر دریاستی	۱۹۲
اثیرالدین اومانی	: نفس باد صبا بازعبیر افشانست	۱۹۷
قوامی گنجه‌ای	: ای فلک‌را هوای قدرتو یار	۱۹۸
کمال‌الدین‌اسمعیل	: بدیدمت نه سر آن معاملت‌داری	۲۰۲
	سپیده دم که نسیم بهارمی آمد	۲۰۶
شمس‌طبسی	: ازروی توچون کرد صباطره بیکسو	۲۰۸
کمال‌الدین‌اسمعیل	: ای درمحیط عشقت‌سر گشته نقطهٔ دل	۲۱۰
	تبارك‌الله ازین جنبش نسیم‌صبا	۲۱۲
سعدی	: تبارك‌الله ازان نقش‌بند ماء معین	۲۱۶
انوری	: ای زیزدان تاابد ملك سلیمان یافته	۲۱۹
	چون مرادخویش‌راباملك ری کردم‌قیاس	۲۲۲
	اینکه‌می بینم به بیداری‌است‌یارب‌یا بخواب	۲۲۴
	حبّذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه	۲۲۸
	دی بامداد عید که برصدر روزگار	۲۳۲
	سایه افکند مه روزه وروز تحویل	۲۳۵
	آخرای خاك خراسان داد یزدانت‌نجات	۲۳۶
	ای ترك می بیار که عیدست و بهمنست	۲۳۹
	ابشروا یااهل نیشابور انجاء البشیر	۲۴۱
	نمازشام چو کردم بسیج راه سفر	۲۴۴

	خوشا نواحی بغداد جای فضل‌وهنر	۲۴۷
	اگرمحوّل حال جهانیان نه قضاست	۲۵۲
	ای سپاهت راظفر لشکر کش‌ونصرت یزك	۲۵۵
امیر معزی :	رمضان‌شد چوغریبان بسفربار دگر	۲۵۸
فلك‌الدین‌الشروانی:	سپهرمجدومعالی محیط نقطهٔ عالم	۲۶۰
مجیرالدین بیلقانی :	سروی که برمهش‌زشب‌تیره چنبرست	۲۶۳
حسن غزنوی :	گشادصورت‌دولت‌بشکرشاه دهان	۲۶۶

☆☆☆

رباعیات ۲۶۸

ازدم

آن بلبلم که از فلک و ماه و انجمم | تنگ آمدست بوم قفس و آب و روزنم

یک روز می‌گذشتم دامن کشان بچرخ | آلوده شد ز چشمه خرشید دامنم

هم با کمال عقلم هم با کمال شرع | تا گرده سپهر نگوید که توسنم

گر سر کشد بپای شرف قیمتش دلی | بیزارم از بزرگی اگر خرد نشکنم

مردی تمام اگر ننمایم زمانه را | بس من زن زمانه نه مرد و نه زنم

از دیگ سینه جوش بر آوردمی ولیک | بر عقل کاسه ایست برین سر نهنبنم

درد سرم مباد که گر بایدم طلی | باید ز مه گلاب و ز خرشید چندنم

گر منکری بیاید و گوید بنگروم | تا دعوی رسول نکردی مبرهنم

از بعد پانصد و چهل و پنج گو بیا | هر منکری که معجزه جز خود منم

هیرای جمال موصل هر ما صفت سخن | تا در چو خامه نیچه دُر می پراکنم

منوچهری

ابر آذاری بر آمد از کران کوهسار | باد نوروزی بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار | وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خلق گوید کین همه ماه و مشتری آبستن است | مرغ بیداری یکی چست اندر گلستان شیرخوار

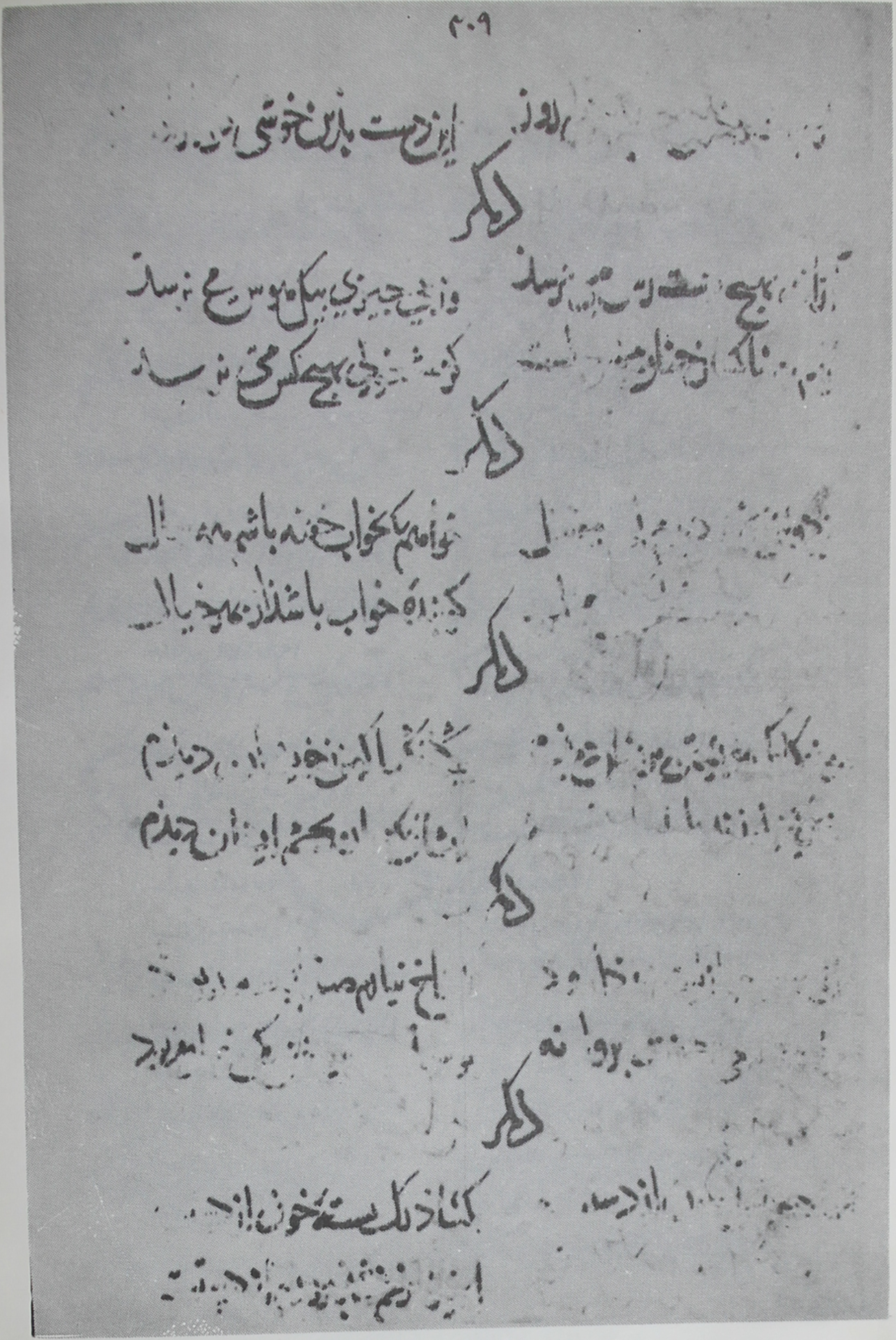
این یکی گویا جرا شد تا رسید حجت مسیح | وان یکی بی شو چون مریم جرا کرد بیت باد
شد باد داد

ابر دیبا دوز دیبا دوز خاندن بوستان | باد عنبر سوز عنبر سوز خاند لاله زار
پیر پیر

نمونه‌ای دیگر از جُنگ

فهرست اشعار به ترتیب شاعران

ابوالعلا ۱۹۰ ، ۱۹۱
اثیرالدین اومانی ۱۸۷ ، ۱۸۸ ،
۱۹۲ ، ۱۹۷
اشرف‌الدین حسینی غزنوی ۱۲۷،
۲۶۶
امامی هروی ۱۸۹
انوری ۱۸۳ـ۱۹۱،۲۱۷ـ۲۵۵
حسن غزنوی = اشرف‌الدین
خاقانی ۱۷۹،۱۹۲
رافعی ۱۰۱
رشیدالدین وطواط ۱۱۲
سراج‌الدین قمری ۱۸۶
سعدی ۲۱۶
سلیمانشاه ۲۷۰
سنائی ۱۷۰،۱۸۳
شمس طبسی ۶۱،۹۲،۲۰۸،۲۷۱
عبدالواسع جبلی ۱۶۶،۱۶۲
عسجدی ۱۴۸
عمادالدین اکرم ۱۸۹
عمادی غزنوی ۱۰۳ـ۱۱۱
عنصری ۹۷
فخرالدین خاله ۱۸۰
فرخی ۱۶۰
فلك‌الدین شیروانی ۲۶۰
قمری = سراج‌الدین
قوامی گنجه‌ای ۱۹۸
کافی ظفر همدانی ۱۱۴،۱۲۲
کمال‌الدین اسمعیل ۱۵۰،۱۷۴ ،
۲۰۲،۲۰۶،۲۱۰،۲۱۲،۲۷۲
لامعی گرگانی ۹۳
مجیرالدین بیلقانی ۱۸۲،۲۶۳
مسعودسعد سلمان ۱۸۸
معزی ۹۵،۹۸،۱۶۵،۱۶۷،۲۵۸
منجیك ترمذی ۱۱۶
منشوری ۱۱۸
منوچهری ۱۲۸،۱۳۲،۱۳۶،۱۳۸ ،
۱۴۱،۱۴۳
مهستی دبیر ۱۸۰،۱۸۱
ناصرخسرو ۱۵۷،۱۹۲
نصیرالدین طوسی ۱۵۶
نورالدین رصدی ۱۸۸
وطواط = رشیدالدین



نمونه‌ای از صفحات انتهای جُنگ

من كتاب

الشيخ العالم قدوة العارفين

سيف الدين الباخرزى

قدس الله روحه

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

طالعت فی اخبار العشّاق وشاهدت من اسرار الاشتیاق ِانّ النبیّ صلّی الله علیه وسلّم قال مَن عَشق وعفّ وکتمَ ومات، مات شهیدا . حاضر باش که وقت حضور مشتاقانست ، باخبر باش که [حدیث] مادرمان دردعاشقانست ، طوق شوق در گردن وافی حق گزاری جانانست ، صدق عشق درمیانهٔ جانها صافی . . . . [1] (شعر) . . .[1]

. . .[1] . . . .

. . . . ازدست برفتن و زپای افتادن

. . . . [1] لطف اضافت ، لقد خلقنا [الانسانَ فی احسنَ تقویم] [2] . . . کلّه بندد کدام دل بود که درو نگشاید. . . [1] وَصوّر کم فاحسنَ صُور کم [و رَزَقکم من الطّیبات] [3] . . . [نر] گس چشم چون روی باغ بفصل ... [1] رو نیاساید.

شعر

. . . . گردن ببرد حلال باشد

و انکس که چنان جمال بیند عاشق نشود وبال باشد

نفس بی نفس که بانعام النّظرة الاولی لك بسنده نکند بل که درطلب دوام آن حال وطرب نظام آن وصال دیدهٔ نهمت میخ دوز کند ، شب رادران هوس روز کند ، مگراین بیماری سودارا عشق خوانند . من خودسخن ازسرّ عشق چه گویم، ازمعنی این حدیث چه اثر جویم که ازمعنی این حدیث خبر اینست که :(شعر)

ای بی‌خبر ازسوخته وسوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

دفترها درشرح عشق چون زلف معشوق و گلیم عاشقان سیه کردند، هنوز این نعره بگوش هوش میرسد که:(شعر)

---

۱ ـ محل نقطه‌چین‌ها دراصل نسخه‌پارگی دارد وخوانده نمیشود . ۲ ـ والتین ٤

۳ ـ سورة المؤمن ٦٤

مشکل عشق ترا تفسیر چیست　　خواب سوداء مرا تعبیر چیست

تا آورده‌اند که اسکندر رومی که جهان رام او بود و چرخ گردون غلام او، مکنت او در زمین بتکمین منشور آسمانی: «انا مکّناله فی الارض» محکم بود و رداء مفاخر او بطراز اعزاز «وآتیناه من کلّ شیء سببا» [۱] مُعلم، اورا آرزو کرد تا حقیقت عشق را بداند. حکمارا بفرمود تا در بارگاه همایون محفلی عام ساختند و خاص در عشق سخن گفتند.

یکی گفت اول او وسواس است و آخر او افلاس.

دیگری گفت زخمیست از کمان ابرو و کمین نظر، شرار ناریست از رخسار جانان بی‌دلان را بر جان و جگر رسیده.

وأن استعار الجلّنار بخدّه　　أعار الحشا من خدّه جلناره

سوم گفت اول او اسف است و آخر او تلف «العشق سکر خماره تلف».

چهارم گفت میلیست بی‌نیل وسیلیست همه وای و ویل که وافریادا زعشق وافریادا.

پنجم گفت شوقیست دایم در دلی‌هایم که هام الفؤاد باعرابیّة سکنت.

ششم گفت موقف رسوائیست، مظنّهٔ انگشت‌نمائیست. (شعر)

هرجا که هوایی بو ناچار بلایی بو　　عاشق بهمه‌جایی انگشت نمایی بو

هفتم گفت عشق آنست که بوفا نیفزاید وبجفا کم نیاید. (شعر)

گر عمر وفا کند جفاهای ترا　　آخر کم ازانك تا قیامت بکشم

اسکندر در کتاب خانهٔ کلام الملوك را بگشاد و فرمود که اینها همه از روی اقناع جوابست و از وجه اشباع صوابست، اما جمال سلطان عشق هنوز در نقابست. (شعر)

آن روز که زرّ کان گردون زده‌اند　　مُهر زر عاشقی دگر گون زده‌اند

واقف نشوی بر آنکه پس چون زده‌اند　　کین زر زسرای عقل بیرون زده‌اند

آری اگر حکماء کشور روم ویونان در عشق سخنان گفته‌اند کنی [۲] پیران

۱ـ سورة الکهف ۸٤　　۲ ـ که نه.

رهبر عراق وخراسان دُرها نسفته‌اند. ندانم در مقامات شیخ ابوسعید دیدهٔ واز کرامات آن‌سعید شنودهٔ که نخست که علم طریقت در میهنه برپای کرد اعلام مشایخ‌خراسان رااز رونق روز افزون آن‌جوان همایون رگ غیرت درجنبید. عثمان سرخسی درپی‌آن شد که اورا ببیند. از صدواند صوفی صافی مجرّد که در زوایاء خلوت خانهاء خانقاه او بمزایاء علم وعمل آراسته بودند سه [1] تن‌را که‌هر یکی‌جانی بودند اختیار کرد، یعنی «خیرالرّفقاءِاربعة»، و دیگران را گفت شما سرسجّاده نگاه‌دارید تامن‌بروم وبدین‌جوان‌نو کار فرونگرم، ازحقیقت‌طریقت اوشمارا آگاه کنم.

بدین‌عزیمت پای‌درراه نهاد. چون‌بسرمقصدو سرّمقصود رسید اتّفاق‌راروز نوبت‌تذکیربود،وشیخ‌خراسان برسرمنبربار بغداد بلاغت گشاده بود،وشکّرمصری بیان‌را برطبق‌تطبیق‌تحقیق نهاده. عثمان‌اگرچه‌صاحب معرفت‌بود دربزّت‌نکرت درآمد، تیزتیز درشیخ می‌نگریست. شیخ فرمودای مسافر عزیز آمده بودی‌تا بما فرونگری، اکنون‌باری برمی‌نگری. برق عشقی ازین‌سخن برجان‌عثمان بتافت، آن‌حملهٔ مردانه را برنتافت، نعرهٔ بزد وصعقهٔ حادث گشت. شیخ ازسر منبر بسراورسید. یعنی‌افتادهٔ زخم‌مابرداشتهٔ، رحم‌ما باید. لاجرم بیمن دم‌وقدم بوسعید آفتاب‌عقل ازافق افاقت عثمان بدمید. پیر خودرا در پیش جوان وجل وخجل، عاشق‌وصادق، شرمسار ودرغایت ضعف ونهایت انکسار یافت. خواست‌تا سربرپای‌شیخ نهد، وحاشیهٔ‌سجادهٔ اورا بلب‌ادب بوسه‌دهد. شیخ‌دریافت‌و بشتافت وسر اورا ازمنزل رکوع که نیم‌رههٔ مسکن‌استکانت‌سجودست بمقام‌قیام‌باز آورد، وفرمود تادر خانقاه اورا به‌منزلی عزیز فرود آوردند. چون نصاب‌الضّیاف ثلاث تمام‌شد،برخاست، ودرخواست‌تاچیزی ازخدمات خانقاه نامزد اوشود. شیخ‌فرمود که ترا دروقت بجای‌خود رفتنیست وخالص اصحاب‌وخُلّص احباب رااز‌ما گفتنی که، اگرهر گیایی بوسعید شودشما جز عثمان سرخسی را مدانید. عثمان چون بسرّ نقش‌محبت رسید، گفت من چندین کس از سالکان راه‌دیده‌ام و از سر صدق

---

۱ – دربالای آن «چهار» اضافه‌شده به‌مناسبت «خیرالرفقاء اربعة».

ازسرّ عشق پرسیده .

یکی گفت آب روانست . دیگری گفت آتش سوزانست . یکی گفت ضیفست. دیگری گفت سیفست . یکی گفت شرابست . دیگری گفت سرابست . یکی گفت ریاض دولتست . دیگری گفت ریاضت محنتست . یکی گفت نوریست ربانی . دیگری گفت ناریست شیطانی . یکی گفت بادیهٔ بی‌پایانست . دیگری گفت کعبهٔ دل و جان است ، یکی گفت نامهٔ امانست . دیگری گفت فرمان حرمانست . یکی گفت جامیست که مستی او بی‌سرانجام است . مرغیست که مرغ دل مرغ دلان را دانه‌ودام است .آخر عشق‌ازاینهاهمه کدام‌است . شیخ‌فرمود که :(شعر)

عشق را جان بلعجب داند   زانك تفسیر شهد لب داند

عشق سلابی اوزار سلامتست . قلابی بازار ملامتست . باشیر شرزه دروقایهٔ سایهٔ اوتنون بودنست . بامار گرزه درانعکاس‌کاس صهباء مسموم حریف‌بودنست. بر ره گذر تیر پرّان خوش خرامی کردنست ، با تیغ برّان هم نیامی کردنست ، بدنامی‌را بجان‌غلامی کردنست.اینست وازین بتر؛ من‌لم یصدّق‌فلیجرّب. (شعر)

عشقت‌دهدا خدای تـا بشناسی   سوز دل عاشقان سر گردان را

مستئیست بی‌می ، پستئیست بی‌پی . (شعر)

اندرره‌عشق چون‌و کی پیدانیست   مستان شده‌ایم هیچ می پیدانیست

مردان رهش‌بهمت ودیده [2] روند   زان درره عشق هیچ پی پیدانیست

پس این‌بیماری کنانه را یکی‌طبیب‌بی‌طمع‌وبهانه می‌بایست تاعلاج‌بفرماید وجه تدارك وتعلیل مزاج بنماید . هیچ‌طبیبی‌برابرمحمّد حبیب نبود وآن‌روایت غریب ولاالطّب یارسول‌الله . آن‌بنسبت عالم اجسام باشد امّا باضافت عالم ارواح . طبیبی ازمحمّد علیه‌السلام درهژده‌هزار عالم کاملتر نبود ، واگر نه‌چنین بـودی داروخانهٔ : وننزّل‌من‌القرآن ماهوشفاء ورحمة للمؤمنین[1] ، سوی اونفرستادندی، وطلسم‌جسم جنّ‌وانس را ازاعراض‌امراض شك‌وشرك بواسطهٔ دلالت رسالت‌اوشفا ندادندی ، و گره‌مشکل‌عشاق ودربستهٔ‌دل دربستهٔ مشتاق رابکلیدبیان‌اونگشادندی

---

۱ ـ الاسراء ۸۲   ۲ ـ ظ : بهمت دیده .

که: من عشق وعف و کتم . . .

حاضر باش که آن طبیب درد طلب و آن خطیب وفد عرب، رهبر رفاق اصفیا، سرور عشاق انبیا چنین فرمود که هر کرا تب محرق عشق در مغز استخوان افتد وشرارت جمرات «ففی فؤاد المحبّ نار هوی»، خرمن صبرش را بسوزد، وسیلاب آفت و گرداب مخافت «العشق اوّله وسواس و آخره افلاس» اساس استیناس او را بر اندازد، وعرض عشق بجسم وقالب و جوهر روح او قایم گردد؛ درهوس وصال ماه رویی همه شب چو صبح ستاره فشاند، در طلب طرب خرشید عارضی همه روز چوشام خونابه چکاند. از بیم فراق سیم بری رخساره چو زر دارد، از تاب روی معطّر و آب روی منوّر دلبر جان خود را میان آب و آذر دارد، بامید آب روی قبول سگ دربان خانهٔ دوست دشمن دوست روی نفس را با خاك کوی برابر دارد. (شعر)

درعشق ز بنده بنده‌تر بایدبود مولای سگان در بدر باید بود

هر که در آرزوی گلرخساری ازخار بستر سازد از دست تعلق پایدام طلب بادام عقد شکر لبی بسان پسته نمك برجگر خسته اندازد، در کوی عشق خانه گیرد، ازسر صدق شکرانه پذیرد. بلی در عالم عشق این همه بلامی بایست، لیکن یکی هنر دارد که هزار کار بیکی باز آرد. (شعر)

در عالم پیر هر کجا برنائیست عاشق بادا که عشق خوش سودائیست

اگرچه بمنثور ومنظوم صدهزار معلوم ونامعلوم بروی عاشق مرحوم محروم گفته‌اند، لیکن بالماس انفاس این دُر هم سفته‌اند: (شعر)

عشق ارچه بلای روز گارست، خوشست واین باده اگرچه باخمارست، خوشست

ورزیدن عشق اگرچه کاریست بزرگ چون باتو نگاری سرو کارست، خوشست

من عشق، یعنی هر درختِ نهاد که عشقهٔ عشق بدودر افتاد او در آن مقام بیدادی داد نهفتگی بداد. پردهٔ عفّت ازپیش فرو گذاشت، آن رازرا درنهان خانهٔ ضمیر از کبیر وصغیر مستور داشت. اگر ازوجه حلال بقمهٔ قبّه وصال برآید سعیدست، و اگر از خوف ذو الجلال و نومیدی اتّصال فرو رود شهید است.

باری بفتوای مفتی ملکوت ، وانهاء منهی اسرار سراپردۀ جبروت ، عاشق برعشق زیان نکرد ، حیات‌او سرمایۀ سعادت‌آمد وممات او پیرایۀشهادت گشت.

زاین سعادت حبّذا وز آن شهادت مرحبا.

لیك کاردرنهان داشتنست . عجب‌کاری ! نبی می‌فرماید : کتم . و متنبّی نعره می‌زند : ومن سرّه فی جفنه کیف یکتم . درمقامات عشق ازین عجبتر نیست . عَلم عشق بدست ونقاب عفّت‌برروی ، زهی بشتابشت (؟) لاجرم ازسینه‌های گرم‌این‌دم سرد برمی‌آید: (شعر)

یا حسرة للعاشقین تحمّلوا ستر المحبّة والهوی فضّاح

این خود حال ومآل عشق‌بازان‌عالم مجازبود . اما از احوال مشتاقان جمال جلال کریم کارساز خبرچیست . یاایّها الّذین آمنوا من یرتدّ منکم‌عن‌دینه فسوف یأتی‌الله بقوم یحبّهم ویحبّونه [1].

بسم الله الرحمن الرحیم . بسم‌الله نام‌آن پادشاهیست که‌میلان دلهای عشاق بدرگاه اوست ، وهیجان جانهای مشتاق ببارگاه او. قلم حکمت او صورت‌آدم و هیأت عالم‌را نگاشته ، و کرم نعمت اوهمه را درمهمان خانۀ انس داشته . مرقع پوشان جوامع صوامع خانقاه پیروزۀ افلاك از هیبت جلال او سربرزانونهاده ، و دردی کشان خرابات خراب حال از دورجام وصال او درپستی افتاده . چون از حلاوت نام دوست‌کام جان شیرین شد از تلاوت کلام دوست گوش هوش را صدف درّ ثمین گردان ، از آیات‌بیّنات وکلمات‌مبیّنات این کتاب‌مبین کدام‌آیت‌برخواندۀ تابرخوان امکان ماحضر وقت‌بحضوردوستان‌آرم ، واز لطایف عشاق روایتی و از صحایف‌اشتیاق حکایتی‌بگزارم. یا ایّهاالّذین آمنوا اقرّوا بربوبیّته واذعنوا الطاعته.

این مایدۀ خاص بود ، این فایدۀ اهل اختصاص بود . این زبان عرب بود ، این بیان ادب بود . این رموزعشاق‌بود ، این کنوز اشتیاق بود . این خلاصۀلغات بود ، این خلّص سوغات بود،لاجرم لایق سمع جمع والّذین اوتواالعلم درجات [2] بود . (شعر)

۱ـ سورة المائده ٥٤ ۲ ـ سورة المجادله ۱۱

گریافتند نزل تجلّی عجب مدار   سختی راه وادی‌ایمن کشیده‌اند

مدتی بباید تا جویندهٔ جواهرزواهراسراردردریای مجاهدهٔ تکرارغوّاصی کند تا چیزی از اسامی مسمیّات که از نطفهٔ ثری تـا الواح زبرجدین سماوات باشخاص واعراض کاینات‌موضوعست‌بداند ،آنگاه آنرا بخامهٔ تکرار برصحیفهٔ‌خاطر ثبت کند. بعد ازین استاد مرشدی یامرشد استادی بباید تا ادوات آن بدونماید ، و بموارد مصادردرآید. چنگ درشعب ثلاث ومنشعب زند ، و در تصحیح تقاسیم معتل وصحیح روزگاری صرف کند ، ودرتحت کنوز رموز سالم ومهموز رنجش مضاعف شود. چون ازین مقامات در گذرد مدتی گرد تحقیق معانی وتطبیق‌مبانی نظم ونثرفصحای عرب بباید برآمد تاآنگاه زبان اهل حجاز نقاب بگشاید. پس اگراسرار تفسیرجمله‌بزبان عرب تقریر کرده شودبعضی ازدوستان بی‌نصیب‌مانند وخوب‌رویان فواید جودرپردهٔ زبان حجازی روند ، چشم عقل‌صحرایبان‌طرازی ایشانرا نبیند. چابك سواران معانی‌جو برمرکبان تازی جولان کنند ،آنها کـه تازیانهٔ تأدیب ادیب نخورده باشند بگرد ایشان کجا دررسند. پس صواب آنست که مایدهٔ فایده را عام نهیم ، باقی دررلطایف را بزبان دری تمام کنیم. (شعر)

با یار نو از غم کهن باید گفت   بااو بزبان او سخـن باید گفت
لاتفعل‌وافعـل نکند چندین سود   چون باعجمی کن ومکن باید گفت

یاایّها الذین آمنوا. «یا» حرف نداست ، و«ای» اسم منادی است ، وکلمهٔ «ها»ازهواء هویّت درهوای دل وجان آفاق صداست. «الّذی» اسم موصولست ،صلهٔ او «آمنوا» که بیان اقبال و نشان قبولست. حاصل خطاب ربّ‌الارباب آنست که ای‌مؤمنان‌وای گرویدگان ، ای برگزیدگان‌عالم ازل ، وای‌برکشیدگان‌فضل لم‌یزل ، ای کسانی که جمال ظاهرشما باقرارمزیّنست و کمال باطن شما بتصدیق گلشن، طوطی‌زفان‌شمادرقفس‌دهان‌سورهٔ‌توحیداخلاص‌خواند ، وسیمرغ‌دل‌درپس کوه قاف سینه جناح انشراح می‌جنباند. بدانید که خطاب ربّ الا رباب آنست که : من یرتدّمنکم عن دینه. هرکه‌درگاه جلال مارا بماند وروی‌دل‌ازبارگاه لایزال ما بگرداند از دایرهٔ وفاق‌روی باباق آرد ، عهد محبّت مارا برسرطاق‌نهد،

بی‌نیازی ما اورا بدو نماید ،کارسازی مادیگری‌را بجای او بنشاند . کنی عاشق نمی‌یابد کنی دلخسته کم دارد ؛ فسوف یأتی الله بقوم یحبّهم ویحبّونه [۱]. دوست دارد که دوست دارندش . جنین جن وانیس انس را از خالی‌آبادعدم بعالم‌ایجاد واحداث از برای‌آن آورده‌اند تابار‌وجود عشق«یحبّهم ویحبّونه» را بکشند ، از سرصدق وسرّعشق ببندگی بارگاه کبریامشغول باشند که«وماخلقت الجنّ‌والانس الالیعبدون»[۲] . کیست که دست تصرّف‌سلطنت‌محبّت زنجیرقهرعبودیّت در گردن جان اونینداختست ، اما تا عاشق برچیست وعشق با کیست ؟

یکی‌از کمال نصاب والجنون‌فنون دل برعنای عذرای‌آفتاب داده،دیگری از ساده دلی درروی ماه‌آسمان سربرزمین نهاده ، ترسایان روم‌از سم خرکاری برساخته ، خرطبعان هند با گاودرساخته ، بت پرستان چین درپیش چوب و نی رنگین‌جبین برزمین نهاده واز کمال جهل ونقصان خرد باچندان بت باجان دل و جان بدان بت‌بی‌جان داده ، وازین عجبترآنکه طایفۀ مقصود خودرا معبود خود دانسته وهواء خودرا خدای خود گرفته که : افمن اتّخذ آلهه هواه.[۳] تا بدانی که هیچ صحرای سینه از خارخارمحبّت خالی نیست ، هیچ روضۀ دلی بی گل عشق جانان نیست ، اما معشوقه بقدرهمت عاشق باشد . علی قدراهل‌العزم تأتی‌العزایم. از غم چوگزیر نیست باری غم تو . هرگز باشد که‌آینۀ دلت از زنگ غیر پاك شود ، پرتو انوارتجلّی «ولکن‌انظر» [٤] درروی نمودن گیرد . (شعر)

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد جان از همه آفاق رمیدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی بی زحمت دیده دوست‌دیدن گیرد

آنها که سالها بردرحجرۀ محبت یحبّهم ویحبّونه ، معتکف بوده اند وهر چه‌رقم ماسوی‌الله دارد ازحرم سینه بیرون کرده‌اند، نه برآسمانی التفاتی بوده‌و نه برزمین ، نه امید بهشت دامن وقت ایشانرا تاب داده و نه خوف آتش دوزخ گریبان حال ایشان گرفته ، نقودکاینات ازصفحۀ ضمیرایشان بکلی محوشده،مگر

۱- سورة المائده٥٤ ۲ - سورةالطور٥٦ ۳ - سورة الجاثیة۲۳
٤ - سورةالاعراف ۱٤۳ .

هستی‌او وطلب او. ترا که برهر گوشهٔ از ریشهٔ دستار خود عشقیست ، برهر ترکی از کلاه جاه خود میلیست، برهر تکمه ای از قبای بقای خود تکیه ایست ، دعوی محبّت از تو چگونه درست آید ؟ درین راه منزل اول دل دادنست ، و منزل دوم شکرانه را جان برسر نهادن .

استاد علماء بشر، نقّادسبیکهٔ فقه ونظر،مولانا رضی‌الدّین نیشابوری رحمة‌الله علیه در کتاب مکارم الاخلاق آورده است که جوانی برای تحصیل علم بشهر بلخ آمد ، در مدرسهٔ نزول کرد ، روزی از درباغی بر گذشت ناگاه نظر او برزنی صاحب‌جمال افتاد . سلطان عشق آن‌دختر دردل آن نیك‌اختر سراپردهٔ تصرف بزد . لذّت خواب‌وخورازوزایل گشت . وظایف تحصیل ولطایف علوم برخلل شد . هر دم آثارضعف ونحافت‌ظاهرترمی‌شد . استادرابسبب خاطروقّاددرحق اومزیداعتقاد می‌بود . چون‌تراجع فهم‌مشاهده کردبتفحّص واستکشاف گرد اوبرآمد ، وجوان کس را برسرّخود اطلاع نمی داد . (شعر)

دردی که ورا علاج روی تو بود　　　ازآمدن طبیب بیگانه چه سود؟

تاکاربجائی‌رسید که جوان صاحب فراش گشت . استاد شریکی‌را که با او مقام محرمیّت داشت نزداوفرستاد وبزبان‌اوپیغامی داد که پنهان‌داشتن عشق‌بحیا ومروّت نزدیکست ، اماچون‌کاربجان رسد برتوبشرع واجبست که ماراخبر کنی که دل توبستهٔ کیست، تا اگربوجه شرع ممکن گردد دراجتماع شما سعی کنم . چون نقاب حیا از پیکرمراد بگشادومنزل جانان نشان داد ، اتّفاق را پدردختر از مریدان مخلص استادبود . بحکم اعتمادی که برصدق اعتقاد وارادت‌اوداشت، اورا طلب کرد، و گفت ترا بردیانت من‌آن اعتماد هست که هر گز بخلاف شرع کاری روا ندارم . پدردختر گفت عقیدت من درزهد وورع توآنست که هر گز صغیرهٔ پیرامن ضمیرتونگردد . پس استاد صورت حال با او درمیان نهاد و گفت کاراین جوان بوفات نزدیکست ، صواب‌آنست که دختررا بفرستی تا ساعتی برسر بالین اوبنشیند ، وچون این مقالت برای صیانت نفسی معصوم می‌باشد ازوجه‌شرع رخصتی توان یافت ، واگرجوان از هلاك بجهد نکاح کرده شود وشرایطورسوم

آنرا اقامت نموده آید، و اگر بجوار رحمت حق رود تا بقیامت بتقصیر آن منسوب نباشیم.

پدر دختر چون این سخن‌را برقانون شریعت و منوال حکمت یافت، گفت سمعاً وطاعة. حالی برفت ودختررا بسرای امام فرستاد. استاد اهل‌حرم‌را بفرمود تاآن واقعه بردل او سهل کردند و او را برسر بالین جوان بردند. جوان جمال معشوق را بدید بی‌خود گشت. (شعر)

فما هو الّا ان اراها فجاءة　　فابهت حتی ما اکاد اجیب

چون دختر قوت ضعف جوان بسبب عشق خود بدید و تغیّر احوال بواسطهٔ ملاقات مشاهده افتاد بروی ببخشود، ورقتی‌دروی پدیدآمد، وآب‌ازچشمهٔ‌چشم بگشادوطویلهٔ مرواریدآبداردربازاررخسارعرض‌داد، و گفت چون‌حال‌چنین‌بود هم‌ازاول‌چرا اعلام‌نکردی تاکاربدین‌درجه‌نینجامیدی. تمام‌آن‌روز ترتیب خدمتی وشربتی که جوان بدان محتاج بوددختر بنفس‌خود اقامت‌نمود، چندانکه‌عذرای آفتاب روی بحجلهٔ مغرب نهاد و طلایع لشکرقار دراقطار پیدا شد، جوان قطرهٔ چند اشك حسرت برعارض‌خود ببارید و گفت: (شعر)

آمد شب هجر و تو نباشی دانم　　رو رو که من امشب‌نه همانامانم

در وصل تو بسته بود جانا جانم　　چون تو رفتی زدست شد درمانم

دختر باآب دیده شب‌خوش باد کرد وبرفت. جوان درعقب‌آن‌مسافرجانرا بمشایعهٔ جانان اززوایاءِ حجرهٔ تن‌ناتوان بیرون فرستاد، وآن واقعهٔ دردناك‌هم درشب منتشرشد. روزدیگر کما بیش هزار کس از اصحاب فضل و ارباب لطف طبع که ایشانرا باآن جوان معرفتی نبود برای او جامه درنیل زدند و بمشایعهٔ جنازه جوان عاشق بیرون آمدند.

هان ای دل وهان زعاشقی دست بدار　　کان زخم چشیدهٔ و دیده سر کار

زان رفتن جوی جوی خون بررخسار　　یاد آور و جای‌جای نه پای امبار

ونفعناه ایّانا، والحمدلله رب العالمین

مدخل منظوم

در معرفت تقویم

در تصحیح رسالهٔ «مدخل منظوم» ازین نسخه ها نیز استفاده شده است :

۱ـ نسخهٔ خطّی مسجد عالی سپهسالار، بشمارهٔ ۸۳۶۰ بخط نسخ پخته، تاریخ تحریر ۱۲۵۶ هجری قمری. بعلامت اختصاری «مد».

۲ـ نسخهٔ خطّی مدرسهٔ عالی سپهسالار بشمارهٔ ۵۷۸، قطع کوچك، خط نستعلیق متوسط، ناقص. بعلامت اختصاری «مع».

۳ـ نسخهٔ چاپ شده (۱۲۸۲ قمری) در حاشیهٔ کتاب بیست باب ملاّ مظفر. بعلامت اختصاری «م».

٤ـ نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ دانشگاه بشمارهٔ ۲۰۹۳.

ناظم رساله بقولی خواجه نصیر طوسی است، وبقولی دیگر عبدالجبّار خجندی.

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نتوكل ونستعين

مـرد دانـا سخن ادا نکند / تـا بنام حق ابتدا نـکند
مالك لم یزل کـریم و قـدیم / صانع بـی بـدل حکیم وعلـیم
آنکه هفت ونه‌وده و دو وچار / کرد پیدا که کس نبودش یار
کـرد پیدا دلیل هستی خـود / انـدرین هریکی فزون‌زعدد[1]
دادمـان عقل تـا بـدانستیم / نیز تـوفیق تـا تـوانستیم
وانکـه از بهرنشو[2] دین هدی / آسمان کـرد و اختران پیدا
کیست آن آسمان محمّد راد / اختـرانش صحـابهٔ بـاداد
آسمان بـدولـی زحلم زمین / اختـرانش بصدق رهبر دیـن
بـاد بـر جان هر یکی از مـا / هرزمان بی کران درودوثنا[3]

بیان افلاك

اول از هیأت فلك گویـم / پس بـاحکام اختران پویم
آفـریننـدهٔ پـری و ملك / دان که‌نه[4] آفرید چرخ وفلك
بـریکی ماه و بر دوم تیرست / باز ناهید را سیم تیرست [5]

۱ـ مد : عدد هریکی فزون ازحد.　　۲ـ مد : نشر.

۳ـ مد ـ مع : (چهار بیت‌اول ازشش بیت‌درنسخهٔ«مع» نیزهست)

چون بدیدم که در بسیط زمین / هیچ دانش ز بعـد دانش دیـن
نیست از دانش نجومـی بـه / کانـدرو گنج حکمت است فره
کردم آغـاز مدخل منظوم / یاد کردم در او بسی ز علوم
تا هرآن کس که یاد گیرد این / بـاشد از فـاضلان روی زمین
بهـر تشریف خویش اول ایـن / کردم از مدحت جلال الـدین
بر محـامد محمد احمد / کـه بقـدرست برتر از فرقد

۴ـمد ـ مع : دان که هفت.　　۵ ـمع ـ مد : باز ناهید برسیم میراست.

شمس برچرج چارمست مـدام   همچو بـر چرخ پنجمین بـهرام
ششمین چـرخ مشتری را دان   هفتمین است منزل کیوان
بـاز هشتم کـه ثابتات براوست   زبر او نهم کـه جمله دروست[1]
عدد چرخهـا چو شد معلوم   بکنم بعدازین بیان نجوم[2]
حکما پیش ازین بحکم رصد   اختران را گـرفته انـد عدد
با نـه و بیست آمدست وهزار   هفت ازیشان کواکب سیار[3]
ثـابتاتست نـام دیگـر هـا   کـه ازایشان کنند پیکـرها

عدد بروج

بـاز کـردنـد زمرهٔ حکمت   نهمین[4] چرخ را دوشش قسمت
چـون تمامـی نهاده شد اقسام   برج کردند هریکی را نـام
وانکه از اختران گران رفتار   صورت انگیختند هشت و چهار
هـریـکی زان موازی برجی   دانش این به از گهر درجی
پس نهادنـد بشنو ایـن زحبیب   نام برج صور[5] بـرین ترتیب
حمل و ثور بعد ازو جـوزا   سرطان و اسد دکـر عـذرا
عقرب وقوس دان پس ازمیزان   جدی ودلوست وحوت ازپس آن
پس مرین جمله‌را که بردم نام   زاختران صاحبان شناس مدام
اولین از بـروج بـا هشتم   نـام این برّه نـام آن کژدم
هـردو مریخ را شدنـد بیوت   همچو برجیس‌را کمان یاحوت
زهـره‌را خـانه ثوربـا میزان   شمس‌را شیر و ماه را سرطان
تیر را خـانه خوشه با[6] جوزا   مرزحل‌راست جدی وساکب‌ما

۱ـ مد: نهمین چرخ در کشیده چو پوست   گردش دیگران بگردش اوست
او همی گردد و نمی ساید   چرخ و انجم بگشت او شاید
هفت والی است این ولایت را   گشته بر کام خویش کامـروا

۲ ـ م ـ مع : بشمرم بعد از این بروج نجوم .

۳ ـ مد : قمر است وعطـارد و زهره   شمس و مریخ و مشتری و زحل

۴ـ مع ـ مد : هشمتین .   ۵ ـ م ـ مد ـ مع : نام برج از صور .

۶ـ مع ـ مد :خوشدو.

رقم بروج

مـرد دانـا دل ستاره شناس — چون مرین علم را نهاد اساس
رقم برجهـا که اعـداد — ازحروف ۱ جمل گرفت و نهاد
از حمل صفر الف زثور نشان — بـا زجوزا و جیم از سرطان
چون اسد دال کرد وسنبله‌ها — واو میـزان نهـاد و عقرب زا
قوس، حا؛طا، نشان جدی نهاد — دلو،ی ، یا [الف] ، بماهی‌داد ۲

رقم کواکب

چون بـدانستی از بـروج رقم — رقـم اختـران ببـایـد هـم
آخرین حرف نام هر اختر — بـدلش می نگار بـر دفتر
همچو ازشمس س ورا زقمر — برهمین کن قیاس پنج دگر

طبایع بروج

برجها را تو با طبـایع دان — رنج نادان همیشه ضایع دان
حملست آتشی و شیر و کمان — ثورخاکی‌وجدی‌وخوشه همان
طبع جوزاو دلو و پله ،هوا — وآن خرچنگ وحوت‌وعقرب،ما

سعد و نحس کواکب ۳

زحل انکو بـدشمنی سمرست — روزی‌وسردوخشك‌ونحس‌وتراست
مشتری را کزاوست پیروزی — سعد وتردان و گرم وتر،روزی
باز مرّیخ نحس و ترّو شبی — گرم و خشك ارطبیعتش طلبی

---

۱ ـ م : که کرد اعداد از حساب . ۲ـ مد ـ م:

در رقوم ایام ماه

الف است اول مـه از تقویـم — بـا دوم روزدان ، سـوم را جیم
هم چنین تـا مهی رسد بتمام — آخرش کاف و طا بود یـا لام

در رقوم هفته

بـاز؛ آغـاز هفته یـکشنبه — گیر وآنـگه الف نشانش نـه
وز دو شنبـه عـلامت ٫آمد با — هم چنین تا رسد به شنبه زا

۳ ـ مد : پس بدان نیز طبع هر کوکب — نری و مادگی و روزی و شب

شمس هم گرم و خشك و روزی و تر | نحس در اجتماع و سعد نظر
سعد و ماده‌ست و سرد و تر، زهره | تیر سازنده باشد و شهره
وانك نامش زاختران قمرست | سعد و ماده شبی و سردو ترست

شرف کواکب

شرف آفتاب دان بحمل | ثور مه را شناس نیز محل
مر زحل را شرف بود میزان | شرف مشتریست در سرطان
یابد از جدی هم شرف بهرام | همچواز حوت زهرهٔ خوش نام
تیر را سنبله‌ست بیت شرف | همچنین آمد این سخن زسلف
شرف رأس خانهٔ تیرست | ذنب اندر کمان شرف گیرست

صفت هبوط

چون شرف گشت مر ترا معلوم | در برابر بود هبوط نجوم
چون هبوط زحل ببرج حمل | وآن برجیس برج جدی مثل
جای مرّیخ چون بود سرطان | اندرو مرورا توهابط دان
باز میزان هبوط خرشیدست | هابط برج خوشه ناهیدست
برج ماهی هبوط تیر آمد | کژدم آن مه منیر آمد
رأس هابط شود چوشدبکمان | ورذنب شد بتوأمان همان[1]

و بال کواکب

خانهٔ کوکب ازبروج بگیر | بر شمار و ببین بنور ضمیر
خانهٔ هفتمین و بال شناس | همه معلوم گرددت بقیاس

درجات شرف

شرف شمس نوزده درجه‌ست | یادگیر این که مایهٔ فرجست
شرف زهره هفت گیردو بیست | ازدرج آنکه درحساب قویست
شرف تیر باز پنج و ده است | سه درج درشرف نصیب مه‌است[2]

---

۱ - مع - م : هم هبوط ذنب بجوزادان . مد : پس ذنب را هبوط جوزادان .

۲ - مد : شرف راس همچوآن‌قمر مرذنب را همین قدر بشمر

درجات ستارهٔ کیوان — درشرف کمتر ازسه هفت مدان
آن برجیس یازده‌ست و چهار — وان بهرام بیست وهفت شمار[۱]

صفت درج ودقیقه

درج آسمان بر استاد — هست صد ره دوو دوره‌هشتاد[۲]
هریکی برج ازان درج سه‌دهست — هردرج ازدقیقه شست رهست[۳]
[ثانیه شصت ویك دقیقه شناس — همچنین تا بعاشراست قیاس

درنظرهای کواکب

نظر اختران بکن معلوم — تا بدانی تمام علم نجوم
چون دو کوکب بود ببرجی‌در — بدرج پیش نه ز یکدیگر
وانکه مرهردو را قران باشد — واینچنین حال بیکران باشد
ور یکی از دگر ببرج سیم — باشد از نه ببرج یازدهم
همه رنج و غم است همراهش — چارم است و دهم نظر گاهش
دانکه تسدیس باشداین بیقین — شرح تربیع بشنو از پس این
ور به پنجم و یا نهم نگرند — دان که تثلیث و دوستی اثرند
هفتمین خانهٔ مقابله دان — اثرش کینه و مجادله دان

احتراق کواکب

هرستاره که اوفتد باخور — دریکی برج یك درج همبر
خلق را جمله اتفاق بود — کان ستاره در احتراق بود
جز قمر را که چون چنین دانند — محترق نی که مجتمع خوانند

---

۱ – م : بیست وهشت .

۲ – : مد : درجات فلك بر استاد — سیصد وشصت آمداز بنیاد
مع : درجات فلك بر استاد — سیصد و شصت درشمارافتاد

۳ – ازینجا یك ورق از نسخهٔ متن افتاده است که از نسخهٔ «م» نقل شد تا صفحهٔ ۲۰ سطر ۱۹ .

ارباب نهاری

چون بیك‌شنبه است نسبت‌خور / دان که‌دوشنبه‌است روزقمر [۱]

روز سه شنبه آن بهـرام است / آنـکه مرّیخ مرورانـام است

چـارشنبه گرفت کوکب تیر / سعد را پنجشنبه آمـد تیـر

زهره را داده جمعه و بـزحل / داد شنبه خـدای عزّ و جـل

ارباب لیلی

شب یکشنبه آن تیر آمد / زین سبب فرخیش تیر آمـد

شب دو شنبه آن برجیس است / اندرین‌قولهاچه تلبیس‌است [۲]

شب سه شنبه آن زهـره شناس / چار شنبه شب زحل بقیـاس

پس شب پنجشنبه آن خورست / شب آدینه خـود شب قمرست

ارباب ساعات

سـاعت اولین ز روز و ز شب / دان که باشد ازان‌آن کوکب

کان شب و روز را بـدو نسبت / کرده بـاشد حکیم ازحکمت

وان دگر کوکبی کزاوست‌فرو / دومیـن سـاعت است ساعت او

مرسیم را همین شناس اسـاس / برهمین کن بجمله هفت قیاس

ارباب مثلثه

هـر مثلث که طبع دارد نار / شمس دان ر روزبّ او هموار

وانگهش‌مشتری‌است‌دیگرربّ / یادگیراین‌سخن که‌هست‌عجب]

بـازشب بـرخلاف گیر قیاس / روزوشب‌شان‌زحل‌شریك‌شناس

وآنك بادیست طبعش‌ازتقدیر / ربّ روزش زحل شناسم و تیر

تیر در شب مقـدم آمد باز / هر دو را مشتری بود انباز

وان‌مثلث که طبع اوست تراب / زهره و پس قمرشناس ارباب

باز در شب مهست و پس زهره / بشنو این نکتهٔ خوش و شهره

هست‌شان‌روز و شب‌شریك‌مدام / آنك خوانـنـد مرو را بهرام

۱ـ مد ـ مع : آن قمر.   ۲ ـ مد : نه تلبیس‌است .

وانك طبعش مناسبست بآب زهره درروز هستش از ارباب[۱]
دیگر از بعد زهره دان بهرام شب بود بر خلاف این اقسام
هستشان روز وشب شریك قمر این بدانی شوی بعلم سمر

بروج ماده و نر

بشناس آن بروج ماده و نر تا در احکام باشدت رهبر
نرحمل دان و ماده ثور شناس همچنین تا بحوت گیر قیاس

صفت منقلب و ثابت وذوجسدین

بر فلك برج منقلب چارست اندرین باب حکم بسیار ست
حملست اول ودگر سرطان باز میزان و جدی نیك بدان
ثابت آمد بوصف چار دگر عقرب و دلو ثور و شیر شمر
قوس و جوزا وخوشه و ماهی وصف ایشان اگرزمن خواهی
گویم این حکم هست برمن عین دانك هست این چهار[۲] ذوجسدین

بروج شرقی و غربی

مشرقی اند از[۳] بروج بدان بره وانگاه شیر و باز کمان
وانك شان خلق مغربی خوانند برج جوزا ودلو ومیزانند
سرطانست وحوت با عقرب آنك دارند از شمال نسب
ثور با سنبله ست وجدی بهم که فرازند از جنوب علم

صفت طالع

طالع آن برج باشد ای مشفق که برآینده باشد از مشرق
هرك زاید زمادر آن هنگام طالعش آن نهند در احکام
اولین است خانهٔ تن و جان حکم آن هست برحکیم آسان[٤]
دومین طالعست خانهٔ مال سیم آمد بر اقربا دلال[٥]

---

۱ ــ م : روزشان هست زهره از ارباب . ۲ ــ م : که بوند این چهار. ــ مد : زانکه این چارهست . ۳ ــ مد . مع . م : مشرقی آمد از .
٤ ــ م : اولین خانهٔ تن وجان است حکم او برحکیم آسان است
۵ ــ مد : براقرباادلال . م : براقرباش دلال .

چارمین خانه‌ملك وضعیت اب   وآن فرزنـد پنجمین و طرب
ششمین خانه رنج وبنده [۱] وباز   هفتمین خـانهٔ زن و انباز
مرگ‌درهشتم‌است‌وخوف‌وخطر   در نهم خـانه علم دیـن و سفر
عمل و دولت از دهم جوینـد   چون‌حدیث‌ازده ویکی گویند
خـانهٔ دوستـان و امیدست   این‌بیان‌بین که‌همچوخرشیدست
چون ازو بگذری بود ده ودو   حکم او برستور دان وعدو [۲]

فرح کواکب

فـرح تیر بـرج طـالع دان   ویـن زتـأثیرصنع صانع دان
فـرح مـاه ثـالث از طـالـع   وآن خرشید نیست جز تاسع [۳]
زهـره در پنجمین بـود پدرام   همچو در خـانـهٔ ششم بهرام
شـاد در یـازده‌ست سعد اجـل   درده ودو فـرح رسد بـزحل

حدود کواکب

ای مآب جهـان و [٤] مایهٔ جود   بشنو از قول اهل مصر حدود
مشتری را کـه مایهٔ فرجست   ازحمل‌حدبدان که‌شش‌درجه‌ست
شش درج نیز زهره را تیرست   هشـت دیـگر نصیبهٔ تیرست
پنج دیـگر نصیبهٔ بهـرام   وآن کیوان‌خودآن‌اوست‌تمام
باز از ثور حد زهره دوچـار   آمد و حدّ تیر شش بشمار
هشت دیـگر نصیب سعد اجل   دان که‌جزپنج نیست‌حدّ زحل
سه درج نیز حـد بهـرامست   دل دانا همیشه پدرامست
تیـررا شش درج زجوزا حـد   هست برجیس را همین بعدد
زهره‌را کو زخرمی گنجست [۵]   حدازین برج‌بی کمان‌پنجست
حـد مریخ بـاز هفت دگـر   پس زحل‌را شش است‌نیك‌نگر

۱ـ مد : برده .
۲ ـ مد : دوشش‌ارخانه‌باشدت پس ازآن   خانهٔ چارپـا و دشمن دان
۳ ـ مد : جز رابع .   ٤ ـ مع : ای جهان جمال و .
۵ـ مع : زهره را آنکه‌شادی‌آهنجست.

حد مریخ نحس و مایهٔ جنگ	ازدرج هفت آمد از خرچنگ
باز شش حد زهره و شش تیر	هفت ازو نیز حد سعد کبیر
وانچه ماند زبرج حد زحل	باشد ای برتر از زحل بمحل
باز برجیس را ز برج اسد	دان که‌جزشش درج نباشد حد
حد ناهید پنج دان و زحل [1]	هفت دیگر نهاد حکم ازل
شش درج تیر را چو تیر آمد	تیر بهرام همچو تیر آمد
تیر را حد زسنبله هفتست	زهره را ده ، قلم‌چنین رفتست
مشتری را که فرخ آثارست	حدازاین‌برج‌بی گمان‌چارست
باز مرّیخ را برابر تیر	وآنچه ماند بود زحل‌را تیر [2]
حد زبرجی که خوانیش‌میزان	شش درج دارد اختر کیوان
تیررا نیز هشت دان هم ازو	مشتری را بیك درج کم ازو
هفت ازو حد زهرهٔ پدرام	دو دیگر نصیبهٔ بهرام
باز بهرام را زخانهٔ خویش	حدمدان‌ازدرج زپنج‌ودوبیش
حد ناهید چار ازو بشمار	بعد ازو حد تیردان دو چهار
چون رسد پنج مشتری را حد	شش زحل را رسد زروی عدد
مشتری‌راحداز کمان‌دوشش‌است	پنج‌مرزهره‌را که سعدوش‌است
تیر را چار و پنج حدّ زحل	چارآنرا کزاوست‌جنگ‌وجدل
تیر از برج جدی دارد حد	هفت‌و،برجیس‌را چنوست عدد
زهره راهشت‌و،مرزحل راچار	چار مریخ را زروی شمار
تیر را حد زدلو دانم هفت	زهره ازوی بیك درج کم‌رفت
سعد را هفت کو غم آهنجست	قسم مریخ چون زحل پنجست
دوشش ازحوت حد زهره‌شمار	حد برجیس‌دان کزاوست‌چهار
سه درج حد فزون ندارد تیر	باز بهرام را نُه آمد تیر

١ـ مد : حد ناهید پنج وحد زحل . ـ مع : حد ناهید پنج وآن زحل .
٢ـ مع : زحل راگیر .

دو دیگر نصیبهٔ زحلست   که بدلها درون ازو وجلست[١]

وجوه کواکب

چون حدودت تمام شد معلوم[٢]   یاد گیر از رهی[٣] وجوه نجوم
دان که هر برج را که تقسیم   بسه اقسام کرد مرد حکیم
ده درج هر یکی ازان اقسام   پس بحکمت وجوه کردش نام
داد هر وجه ازو بیك اختر   من چویك یك بیان کنم بشمر[٤]
وجه بهرام ازحمل شش و چار   وآن خرشید همچنین پندار
بعدازان چون گذشتی ازخرشید   برج گردد[٥] تمام بر ناهید
باز در ثور تیرو پس ماهست   هردورا اصل نحس همراهست
وجه برجیس دردو پیکر دان   باز بهرام وبعد ازو خوردان
زهره در اول آمد از سرطان   بعدازو تیر، باز ماه بدان
هست درخانهٔ خور از احکام[٦]   زحل ومشتری و پس بهرام
شمس را برج خوشه تیر آمد[٧]   بعد ازو زهره باز تیر آمد
چون قمروجه گیرد از میزان   مشتری آید[٨] از پس کیوان
چون زمیزان گذر کنی ،عقرب   اندروچون کنی وجوه طلب
پیش مریخ و باز خرشیدست   آخر برج وجه ناهیدست
اول جدی سعد اکبر دان   پس قمر آید آنگهی کیوان[٩]
تیر اول بود ببرج کمان   باز مریخ و بعد ازوخور دان
باز در دلو چون کنند نگاه   زهره یابند پس عطارد و ماه
زحل و مشتری و پس بهرام   حوت رادان و شد وجوه تمام

١ـمع ، مد: ازو خلل‌است .   ٢ ـ مد ـ م : چون حدود نجوم شد معلوم .
٣ ـ مد : یاد گیر آنگهی .
٤ ـ مد : داد هرقسم را بیك اختر   من یکایك بیان کنم بشمر.
٥ـ م : وجه گردد .   ٦ ـ م : هست دربرج شیراز احکام .
٧ ـ مد : شمس‌را سنبله چوتیر آمد .   ٨ـ مد : گیرد .
٩ـ مد : سعد باشد بجدی وپس بهرام   برج گردد برآفتاب تمام

صفت منازل

چون بپیش تو من منازل ماه	برشمارم حساب دار نگاه
ظاهر از مشرق ارشود شرطین	باشد از بعد او طلوع بطین
پس ثریا و بعد ازو دبران	هقعه وهنعه دان تواز پس آن
پس ذراعست و نثره وطرفه	جبهه‌وزبره‌وآن دگر[۱] صرفه
پس عوا که خواندش مهراك	پارسی گوی و، غفربعد سماك
وز زبانا چو بگذری اکلیل	اندرین قول نیست کس راقیل
ور کنی بعد قلب وشوله نگاه	از نعایم بیلده یابی راه
از پس بلده چار سعد آید	گر بتفصیل بشنوی شاید
اولین ذابح و دگر بلعست	اخبیه مر سعودرا تبعست
باز فرع مقدم و زانجا	چون گذشتی مؤخرست ورشا

اختیارات

جامه بریدن

چون بود دربروج ثابته ماه	جامه ببریدن اختیار مخواه
بل که در برج منقلب باید	ور بزهره نظر کنی شاید
بایدت نیز وقت پوشیدن	هم بدین اختیار کوشیدن

رفتن حمام

ور کنی رای رفتن حمام	ماه باید بخانهٔ بهرام
ورنه در برج مشتری باید	ور بثور و اسد بود شاید
لیکن اندر بروج آبی به	بجز این اختیار هیچ منه

شرکت وتزویج

ور کنی رای شرکت و تزویج	رو بتقویم در نگریا زیج
ماه باید ببرج ذوجسدین	یافته ز اتصال سعدی زین

---

۱ ـ مد : دان دگر .

سوار شدن

ورت باید که تا سوار شوی — چون طلب کار اختیار شوی
اول از برج منقلب مه جوی — پس بمریخ ومنظر وی پوی
نیك دان کو بدوستیست نظر — وآن خود از مشتری بود بهتر

نامه نوشتن

ابتداء کتاب در هر باب — چون کنی اختیار هست[1] صواب
ماه در برج منقلب باید — ور به تیرست متصل شاید
ور کنی نامه سوی حضرت شاه — ناظرش آفتاب باید و ماه
ور فرستی بر سفهسلار[2] — سوی مریخ بایدش دیدار
ور فرستی بنزد دانشمند — جز نظر سوی مشتری مپسند
ور فرستی بخواجهٔ دهقان — نیك باشد نظر سوء کیوان
ور فرستی سوء زنان ، بنگر — تا نباشدش جز بزهره نظر
واین نظرها بدان که بی تلبیس — همه تثلیث باید و تسدیس
ور که خواهی نیاردت تصدیع[3] — از مقابل حذر کن وتربیع

بنا کردن

اختیار بنا بوقتی خواه — که بود در بروج خاکی[4] ماه
هم بسوی ستارهٔ نظرش — که بود برج خاکی از مقرش

ضیاع خریدن

ور شراء ضیاع هستت رای — برج خاکی طلب قمر را جای
نظر او بکوکب مسعود — تا سعادت بود درو موجود
ور بکیوان نظر بود مخرش — لیك باید بدوستی نظرش

درخت نشاندن

ور درختان نشانی اندر باغ — من نمایم ترا رهی چو چراغ
ماه باید ببرج ثابته در — کوکب سعد را بماه نظر

۱ــ مد : اختیار خوب . ۲ ــ مد : سپهسالار. ۳ــمد: گر نخواهی که آردت تصدیع . ٤ــ مد : در بروج ثابت .

ذرع کردن

ورت رائی فتد[1] زراعت را　　بنگری اختیار ساعت را
بطلب ماه را بخانهٔ خاك　　ور بسرطان بود نیاید باك

تعلیم کردن

ور بتعلیم می بری فرزند　　اندرین اختیار بد مپسند
جای مه در بروج بادی[2] جوی　　ور نیابی بقوس و سنبله پوی
بعطارد بدوستی نگران　　هردوان از نحوس کرده کران

دارو خوردن

خوردن دارو ار بود رایت　　احتیاطی کنی[3] بود جایت
ماه را نیك باشد اریابی　　اندران دم بخانهٔ آبی
نظرش سوی زهرهٔ پدرام　　ور نظر باشدش سوء بهرام
چون نظردوستی بود سره دان　　دور باش از مقارن کیوان[4]

ستور خریدن

چون‌ستوران خری برون‌ازحد　　ماه در ثور خواه یا باسد
ورنه بادی ببرج ذوجسدین　　نظر سعد داده اورا زین

برده خریدن

ور همی بردهٔ خری بنگر　　تا که در برج باد هست قمر
ور نه باری بقوس یا خوشه　　نحس ازو دورو سعد هم گوشه

قصد کردن

ور کنی فصد یا حجامت رای　　آتشین برج به[5] قمر را جای
ناظرش سعد و از نحوست پاك　　دان که با این همه نباشد باك

۱ـ مد : رایت اراوفتد .　۲ـ مد : آبی .　۳ـ مد : اختیارار کنی .
٤ ـ مد : سوی مشرق دوشنبه وشنبه　　نروی ای برادر من به
آنکه از مغرب آورد کینه　　روز یکشنبه است و آدینه
روز سه شنبه و چهار بفال　　نروی زینهار سوی شمال
۵ـ مد : برج خاکی طلب .

کر کند سوی مه درین هنگام نظر از راه دوستی بهرام

سفر کردن

ور کنی هیچ اختیار سفر ماه در برج منقلب بهتر
نیك باشد بروج خاکی نیز لیك درسعد ونحس کن تمییز
قمراز نحس و طالع دهمش پاك یابند[1] هفتم و نهمش

بشهر در آمدن

گر بشهر اندرون شوی ازراه باید اندر بروج ثابته ماه
طالع وقت با دوم مسعود تا بود جمله کارها محمود

حاجت خواستن

بکسی گر تو حاجتی داری کربرومی خوری که برداری[2]
باید از مه گرفته باشد زین برج ثابت و گرنه ذوجسدین
لیك از نحس پاك باید و دور وز سعادت گرفته کارش نور[3]

صید کردن

ورت رایست تا شکار کنی کوش تا ساعت اختیار کنی
یا کمان جوی جای ماه منیر یا یکی خانه از دو خانهٔ تیر
ور بدینجا نیابی اندر حوت مگذر هیچ ازین چهار بیوت

دلالت کواکب براحوال مردمان

مرزحل را دلیل دان هموار بر دهاقین و بر ضیاع و عقار
همچنین بر سواد وپیرانست مشتری نیز بر وزیرانست
نیز بر قاضیو ایمهٔ دین بر کبودی اهل صفه همین
بر سپاهی دلیل بهرامست زانك سرخی وخونوراکامست
برسلاطین شد آفتاب دلیل بر دبیران و خواجگان جلیل

۱ـ مد : پاك باید چو .

۲ـ مد : چون بدل خواهیش که برداری . م : ورتو خواهی از او که برداری .

۳ـ مد : مگذر گرخری ستور ازحد ماه در نور جوی یا باسد
ورنه باری ببرج ذو جسدین نظر سعد داده وی‌را زین

بر جـواسیس مه دلیـل آیـد　　زانك سبزی ازو بیفزایـد[۱]

اتصال قمر با شمس

بـا خور ار افتد اجتمـاع قمر　　بـاشد آغاز کارهـا بحذر [۲]
طلب حـاجت وحجامت و فصد　　به بـود گربدین نـداری قصد
نیستازحربواز کمین کردن　　باك ، وازخواسته دفین کردن
ور بتسدیس شان فتـاد نظـر　　هرچهخواهیبکن که نیستخطر
عرضه کردن بشاه حاجت ورای　　طلب مـال و آبـدانیوجای
بـاز تربیع به سیاست را　　نیز نیکو بود عمـارت را
لیك از آغـاز کارهـای دگر　　اندرین وقت به شناس حذر
ور به بثلیث شان نظـر بـاشد　　دیـدن شاه خـوبتر بـاشد
ور ریاست طلب کنی شاید　　آن نظر جـاه تو بیفزایـد
ور بود آن نظر مقـابله را　　بـد بـود آن نظر معـامله را
خـاصه ملك و ضیاع بخریدن　　نیز دیدار پـادشه دیـدن

اتصال قمر بازهره

ور بـود مه مقـارن زهـره　　باشد آغـاز کارهـا شهـره
وربتسدیس هردوراست [۳] نظر　　وقت تزویج و شر کتست وسفر
نیز نیکو بود تجارت را　　لیك تربیع به عمارت را
بـاز تثلیث سورهـا را به　　کاندرو عیش وخوشدلیست فره
ور مقـابل بوند باش [٤] عجول　　در فـرستادن بریـد و رسول

۱ـ مد :　بر سلاطین شد آفتاب دلیل　　رنگ زردی مهتران جلیل
برزنانست کوکب ناهید　　ره براو بر برنگهای سفید
تیربر جمله رنگهاست دلیل　　بر دبیران وخواجهای اصیل
برجواسیس مه دلیل آید　　رنگ زردی ازو بیفزاید
باخور افتد اگر قران قمر　　باشد آغاز کارها بخطر

۲ـ م :　باخور ار اوفتد قران قمر　　باش از آغاز کارها بحذر

۳ـ مد : مروراست .　٤ ـ مد : ورمقابلبودمباش ۰ مع : ـ ورمقابل بود توباش .

اتصال قمر با تیر

ور مقـارن بود قمر بـا تیر　　دیدن عـالمان به است و دبیر
طلـب حـاجت ، اختیـار سفر　　اندرین وقت گر کنی بهتر
ور بتسدیس نـاظرند آن دو　　باشد آن وقت خوردن دارو
بـاز تربیع وقت تعلیمست　　هـم کـه بیع ضیعت وتیمست
وقت تثلیث نیـك دان همـوار　　بـا بزرگان اگر کنی دیدار
ور مقـابل نظر بـود سره دان　　وقت بـا عالمان مناظره دان

اتصال قمر با زحل

ور بود بـا قمر قـران زحـل　　باشد آغـاز کارهـا بخلل
خاصه تزویج و جـامه ببریدن　　کـارهـاء سفر بسیجیـدن
بـاك نبـود ز کندن کـاریز　　همچنین جوی وحوض کندن نیز
بـاز اگرشان نظربود تسدیس　　کاربند ایـن حدیث بی تلبیس
دیدن پیر و خواجهٔ دهقـان　　نیك دان و عمـارت بستان
ور نبـاشد نظر بجز تربیع　　نبود هیچ کار بـی تصدیع
وربـه تثلیث مـی کنند نظر　　باشدآن وقت نیك صید وسفر
نظری بتّر[1] از مقابل نیست　　که ازو جز بدی بحاصل نیست

اتصال قمر بامشتری

ور مقـارن بمشتریست قمـر　　بسعادت بـود ترا رهبـر
اول کارهـا قلیـل و کثیر　　نیك باشد بخاصه نزد دبیر[2]
ور بتسدیس مـی کنند نـظر　　دان که وقت تجارتست و سفر
وقت تربیع گـرت بـاشد جد　　به بنـاء صوامع و مسجد
دهدت نیکی و سعـادت روی　　نیز نیکو شناس کندن جوی
ور بـه تثلیث بنگرنـد[3] همی　　دان کـه نبود زکار هیچ غمی
خاصه آرایش از کثیر و قلیل　　دیدن روی مهتران جلیـل[4]

۱ـ مد : بدتر .　　۲ـ مـد : وزیر .　　۳ـ مد : ناظرند .
٤ـ مد : قلیل و کثیر ... مهتران خطیر .

بـاز اگرشان مقـابلهست نظر مکن اندیشهٔ ضیـاع و مخر[۱]
ور کند این زمـان منـاظرهٔ عـالمی ، نبـودش مخـاطرهٔ

اتصال قمر با مریخ

ور کند بـا قمر قران بهرام نبـود هیچ کار بـا پدرام
خـاصه رفتن بنزد اهل سلاح نیك‌بد دان ومشنو این بمزاح
بـاز تسدیس وقت دیـدارست بـا کسی کـو سپاه سالارست
ورفرستی همی بـراه برید اندرین‌وقت به که نیست‌شدید
وقت تثلیث کار اهـل سپـاه کن‌وحاجات‌خویش‌ازیشان‌خواه[۲]
لیك باش ار مقابلست نظر از سپاهی و کار او بحـذر
مخرآن وقت‌نیزه، بردهٔ[۳] ترك زانك نحسی مؤثرست بزرگـ
نظر هر دو کوکبی بـا هم کبود خـانه شان بـرابر هـم
آنکه عقلش نظر صـواب کند نـام این‌شکل فتح بـاب کند
وقت سرما و بادو نم بـاشد دل دانا بـری زغم باشد
ور کند مه بآفتـاب نظر ورنـه مـریخ بنگرد بقمـر
یـا بمریخ سعد بر نگرد یـا ازین دو یکی بخور نگرد
دان که‌وقت شکستن سرماست کاین نظرها دلیل بر گرماست

ختم کتاب

هر که این را تمـام برخواند چون بتقویم بنـگرد دانـد
آنچه مکتوب بـاشد اندر وی مشکل[۴] جمله حل شود بروی
لیك بـاید که اعتقادش ـ ازین چون بداند ـ نگردد ازره‌دین
که نداند شناخت دردو سرای هیچ کس‌علم‌غیب‌جز که‌خدای

۱ـ مد : مکن‌اندیشه و ضیاع بخر.
۲ـ مد : جامه‌ببریدن ونکاح‌وسفر وقت تربیع دان‌که هست خطر
وقت تثلیث نزد اهل‌سپاه روتوحاجات خویش ازایشان‌خواه
۳ـ مد : بندهٔ . ٤ـ مد : مشکلش .

باد از ما درود بر مهتر هم بر اصحاب واهل او یکسر[۱]

تمّ المدخل - بعون الله وحسن توفیقه

۲- مد : وقت تاریخ نظم شد آخر غره بود از جمادی الاخر
ششصد وشانزده ز هجرت بود که بنظم این خیال روی نمود

رسالةُ مَوْسومة

بسلسلة الترتيب

للحكيم عمر الخيّام

رحمه الله تعالى

در تصحیح و مقابلهٔ سلسلة الترتیب از نسخهٔ چاپ حیدرآباد هند (درسال ۱۹٤۱ میلادی) استفاده شد.

نسخهٔ هند در حدود یك صفحه بیش از نسخهٔ متن است و با اینکه تصوّر می‌رود بعدها الحاق شده باشد در ذیل صفحه بجای خود نقل شد.

بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين[1]

چنین گوید ابوالفتح عمر بن ابرهیم الخیّام که چون مرا سعادت خدمت صاحب عادل فخرالملك میسّر گشت، وقربت واختصاص داد بعالی مجلس خویش بهروقت[2] از من یادگاری خواستی در علم کلیّات. پس این جزو برمثال رسالتی از بهر درخواست او املا کرده شد که آنرا اهل[3] علم وحکمت انصاف بدهند دانند که این مختصر مفیدتر ازمجلّدات است. ایزد تعالی مقصود حاصل گرداناد بمحمّد و آله[4].

فصل

بدانکه هرچه موجودست ـ بجز ذات باری سبحانه وتعالی ـ يك جنس است، وآن جوهرست. وجوهر بدو قسم است: جسم است وبسیط.

ولفظها که بازاءِ معنی کلیّات است اول لفظ جوهرست، وچون آنرا بدو قسم گردانی لفظی جسم است ولفظی بسیط. وموجودات کلّی را بیش ازین سه نام[5] نیست ازان جهت که بجز ذات باری سبحانه وتعالی موجود همین است.

وکلیّات نوعی قسمت پذیر است ونوعی قسمت پذیر نیست. آنچه قسمت پذیر است جسم است وآنچه قسمت پذیر نیست بسیط است.

وقسمت پذیر وقسمت ناپذیر بر تفاوت‌اند بر تبت.

آنچه بسیط است ـ ازوجه تفاوت رتبت ـ دونوع کلّی است: نوعی‌راعقل گویند ونوعی را نفس گویند، واین هر یکی بده رتبت است.

۱ـ رسالة فی کلیات وجود. ۲ـ خویش واین بزرگوار بهر وقت. ۳ـ شد تا اهل. ۴ـ گرداند، بمنه وکرمه. آغاز سخن. ۵ـ دونام (سه‌نام یعنی جوهروجسمیت و بسیط).

آنچه کلّی است وجزئیّات است آنرا [۱] نهایت نیست اوّل عقل فعّالست که علّت ومعلول [۲] اوّلست بنسبت با واجب الوجود ، وعلّت است جملهٔ موجـودات را که زیر اویند، ومدبّراست موجودات کلّی را . عقل [۳] دوّم مدبّر فلك اعظم است [٤] . عقل سوّم مدبّر فلك الافلاك است . عقل چهارم مدبّرفلك زحل است . عقل پنجم مدبّر فلك مشتری است . عقل ششم مدبّرفلك مرّیـخ است . عقل هفتم مدبّر فلك شمس است . عقل هشتم مدبّر فلك زهره است . عقل نهم مدبّـر فلك عطارد است . عقل دهم مدبّر فلك قمراست .

واین هرعقلی را نفسی‌است بازای‌او ، که عقل بی‌نفس نباشد و نفس بی‌عقل .

واین عقول و نفوس چنانك مدبّراند افلاك را [٥] محرّ کنند هر یکی مرجرم فلك خویش را . آنچه نفس‌است محرك است بر سبیل فاعلی ، وآنچـه عقل است محرّکست بـر سبیل معشوقی ، ازان جهت کـه عقـل برتبت برتر از نفس است وشریف‌تر از نفس است ، بدان سبب بواجب الوجود نزدیکترست .

و بباید دانستن کـه آنچه می گویم کـه نفس محرکست [٦] برسبیل فاعلی وعقـل محرك نفس است بـر سبیل [۷] معشوقی ، ازان جهت می گـویم که نفس مشابهت می‌نماید با عقل ومی‌خواهد [۸] که درو رسد ، ازجهت آن قصد ارادتی [۹] که نفس را با عقلست حرکات در فلك می‌آید ، و از [۱۰] حرکات اجـزاء فلـك را مستوجب عدد می گرداند [۱۱] ، وعدداو چنان باشد به واجب که کلّ [۱۲] بود ، وعدد کلّی بی‌نهایتی‌واجب کنداز بهرآنکه هرعددی که‌آنرا نهایه بودآن عددجزوی بود ، بدان سبب که عدد از دو قسمت برون نباشد : یاجفت بود یا طاق . اگـر جفت بود نهایت او طاق باشد ، واگر طاق بود نهایت او جفت باشد . طاق‌وجفت از جمله اجزاء عدد است . پس بدین سبب [۱۳] درست شد کـه هیچ کلّی را نهایت

۱ـ وجزویات ایشانرا . ۲ـ فعالست که معلول . ۳ـ وعقل . (وهمچنـین در موارد بعد) . ٤ـ اعظم (اطلس) است . ٥ـ مدبر این افلاکاند . ٦ـ محرك فلك است . ۷ـ بر طریق . ۸ـ می‌نماید ومی‌خواهد . ۹ـ ارادیتی . ۱۰ـ درفلك (پدید) می‌آید وآن . ۱۱ـ می گردانند . ۱۲ـ که کلی . ۱۳ـ پس سبب .

نباشد ، وعدد کل لاشك از جملهٔ کلّیات باشد .

اکنون بباید دانستن که موجودات کلّ ۱ که آنرا دوام است که ایشان معلول واجب الوجوداند ، اول عقل فعّالست ، آنگاه نفس کل است ، آنگاه جسم کل است ، وجسم بسه قسمت ۲ است : افلاکست ، وامّهات ، ومواليد . واین هر یکی قسمت پذیراند واجزاء ایشانرا نهایت نیست، کون ۳ وفساد . چنانك افلاك و نجوم که کون وفسادش بنسبت وازیر ٤ اوامهاتست اول آتش ، وآنگه هوا آنگه خاك . ومواليد که اول اوجمادست ، آنگه نبات ، آنگه حیوان . وانسان هم از جملهٔ حیوان است ازوجه جنسیت ، اما نوع پسین است و از جهت نطق برحیوان شرف دارد .

وترتیب موجودات چنین است که ترتیب حروف ، که مخرج هرحرفی از حرفی دیگرست که بالاء اوست وهریکی از دیگرخاسته است . چنانك مثلا چون الف ۵ که مخرج اوازهیچ حرفی نیست ازبهرآنکه اوعلت اولست جمله حروفها را ، وبرهانش آنست که اورا ماقبل نیست اما مابعدش ٦ هست .

واگر کسی مارا پرسد که اندکترین عددها کدام است گوئیم دواست ، ازبهرآنکه یکی عدد نباشد ، چه عدد آن بود که اورا ماقبل ومابعد بود ، چنان مثلا که ۷ گویند یکی دریکی جزیکی نباشد ، ویکی دردوجز دونباشد ، ویکی درسه همچنین . اما دودردوچهارباشد ، وبرهانش آنست که ماقبل دویکی باشد و مابعدش سه ، ویکی وسه چهارباشد ، وجمله عددهاهمچنین است . پس واجب الوجود یکی است نه ازروی عدد که بگفتیم که یکی نه عدد است ازبهرآنك اوراماقبل نیست ، وعلت نخستین یکی ۸ واجب کندومعلول اوعقلست ، و معلول عقل نفس است ، ومعلول نفس فلك است ، ومعلول فلك امهاتست ، ومعلول امهات مواليدست. واينها هريكی به نسبت بازيرخويش علت اند ، آنچه معلول چیزی است لابد علت

۱ـ کلی .　۲ ـ قسم .　۳ ـ درکون .　٤ ـ افلاك وانجم راکه کون و فسادشان نیست دراجزا وزیراو .　۵ـ مثلاالف .　٦ ـ امابعدش .　۷ـ چنانکه مثلا .　۸ـ [تا] یکی .

چیزی دیگرست . واین قاعده را **سلسلة الترتیب** گویند . ومردم را مردمی آنگه درست شوو که این [۱] سلسلة الترتیب بشناسد وبداند که این جمله ارباب متوسطاند چون افلاك وامّهات وموالید ، وعلت ومعلول وجود اویند ، و نه ازجنس اویند. جلّ جلاله .

اکنون چون ما شریفترین چیزی درآخر عقل ونفس یافتیم معلوم شد که ابتدا همان باشد ، ومردم چون ابتدا و انتها بدانست باید کـه بنزدیك او درست شود که نوع عقل ونفس او جنس عقل ونفس کلّ است، [۲] واین دیگر ارباب متوسطاند وازو بیگانه ، واوازیشان [۳] بیگانه . پس باید که آهنگ او بجنس خودش باشد تاازهم گوهران خود دورنماند ، زیرا که عذاب مقیم باشد .

ومعلوم است که جسم‌را با بسیط هیچ مناسبت نیست ، وحقیقت ذات مردم بسیط است ناقسمت پذیر ، وجسم قسمت پذیر است . و حدّ جسم آنست که او را طول وعرض وعمق است واعراض دیگرچون خط وسطح که بدوقایم می‌شود . و حد بسیط آنست که مدرك [٤] اشیاست وصورت علم‌را قابل است ، واورا نه نطق و نه سطح‌ونه خط ونه جسم است [٥] ونه ازجملهٔ اعراض دیگرچون کمیت‌وکیفیت واضافت وأین و متی و وضع وملکه و[ان]یفعل و[ان]ینفعل [٦] ، ازین هیچ چیز نیست اما جوهریست بذات خویش قایم ، وبرهـان آنکه اوجو هرست آنست کـه صورت علم بدوقایم است، وعلم عرض است وعرض بعرض قایم نباشد الّا بجوهر . و ودرستست که نه جوهری جسمانیست ازبهر آنکه جسم قسمت پذیربود واوقسمت شناسد [۷] نه‌قسمت پذیرد، که قسمت شناس قسمت پذیرنبود . پس این جوهرراز صفت اجسام مهذّب‌باید داشتن ، وبدین صفت گفتن مقصود وتقرّب‌است [۸] که‌اورا باجسام باشد چه این تقرب نمی‌باید که ویرا بود الا با جنس خویش که آنگه

---

۱ ـ که سلسلة .　۲ ـ یکی است[نوع اول عقل کل ونفس کل است].　۳ـ و اوایشان‌را .　٤ ـ کـه[اورا طول وعرض وغیره نیست و] مدرك .　٥ ـ و اونه نقطه است و نه خط ونه جسم .　٦ـ وملك وان یفعل وان ینفعل .　۷ ـ شناس است .

۸ـ داشت وبدین‌صفت‌مقصود تقرب است .

سبب هلاك او باشد .

فصل

بدانك عقل بادراك معقولات بنفس خویش مستقل است ، [۴] ونفس را بحقیقت ادراك معقولات بعقل حاجت است ، وسرفرازی وبزرگی از دناءت [۵] نفس است بدین سبب پیوسته با عقل مشابهت می‌نماید . و برهان آنست که هیچ نفس برهیچ عقل بوقت ادراك البته حسد نبرد که نفس استعداد خویش‌را از عقل زیادت‌شمرد بوقت ادراك ؛ و لیکن ادراك اواز جملهٔ تخمینی بود، هیچ تحقیقی نباشد . و این مشابهت نمودن نفس باعقل درغربت است [۷] و آثاراودرمحسوسات پدید می آید ، پس چون نفس که ازجسم شریفترست بی‌رعونت نیست ، بهیچ حال جسم ازرعونت خالی نباشد که ترکیب جسم ازماده وصورت [۸] واورا کیفیت است ، و کیفیت او درکلیات نفس می‌دهد ، ودرجزئیات علت جسمانی مـی‌دهد معلول خویش را . و اینکه‌درجزئیات می گوئیم‌هم مجمل است وبشرحش حاجتست ، چنانك نفس‌کلی نفس‌میدهد جزوی‌را، فلك اسطقس‌می‌دهد موالیدرا ، وانسان‌را که جزوست کل موالیدرا ، کیفیت درترکیب اوهم‌نفس‌می‌دهدوهم‌فلك‌وهم اسطقص‌وهم‌موالید ، پس رعونت اوبیشترازان چیزهاء دیگر باشد .

فصل

بدانك قدما در جزویات خوض نکرده‌انـد ازبهرآنکه جزویـات‌آیند و روند وناپایدارباشند . اجتهاد بکلیات کردند [۹] از بهرآنکه کلیات همیشه برجای باشند، وعلمی که برایشان دلالت[کند][۱۰] پایداربود ، وهر که‌کلیات معلوم کند جزویاتش بضرورت معلوم‌شود .

اکنون بدان که‌کلیات پنج قسم است : جنس ونوع وفصل وخاصه وعرض . واین هرقسمی بنفس خویش کلی‌انـد و درزیر هریـکی کثرت افتد، چنانکه مثلا

---

۴ ـ مشتغل است .	۵ ـ از جمله لزومات .	۶ـ حقیقی.	۷ ـ غریزت است .	۸ ـ صورت است .	۹ ـ کرده اند.	۱۰ ـ دلالت کند .

جوهر [١] لفظی باشد که برجمله معلومات غیرباری تعـالی دلالت کند. و جوهر نیز بدوقسم است: نامی وغیرنامی. نامی نیز بدوقسم است: حیوان وغیرحیوان. وحیوان نیز بدوقسم است: ناطق وغیرناطق.

اکنون اینجایگاه جنسی می توان یافت که زیر آن [٢] نوع نوعی دیگر نیست وآن حیوان ناطقست، وآن دیگر اجناس [٣] متوسطاند، وانواع متوسطه هریکی بنسبت ببالاء خویش نوعند وبنسبت بازیر خویش جنسند، وبدان جای که نوعند جزوند [٤] مر کل خویش را، وبدانجا که جنس اند کل اند مر جزو خویش را. پس ازیشان هریکی هم کل اند وهم جزو، چنانکه مثلا جوهر که جنس است مر نوع خویش را، ونوع او حیوان وغیرحیوان بود. وحیوان که جنس است مر نوع خویش را ونوع او ناطق وغیرناطقست.

اکنون بدانکه جوهر کلی باشد که هرجنسی که موجود است همه جزو او باشد، وفصل کلی باشد [٥] که هریکی که موجود است همه جزو او باشد، وفصل کلی باشد که بقوت او جنس را ازجنس، ونوع را از نوع جدا توان کرد. چنانك مثلا حیوان لفظی مجمل است وانواع او ناطق است وغیرناطق، ونـاطق فصل انسان باشد که بناطقی [٦] ویرا از دیگر حیوان جدا تواند کردن، و دیگر چنرها هم برین قیاس. خاصه [٧] عرضی باشد که ویرا نه بوهم ونه بفعل [٨] از جوهر خویش جدا نتواند کردن. [٩] چنانك مثلا تری ازآب که اگر تری ازآب جدا کنی آنگه نه آب بود. و گرمی از آتش، وخشکی از خاك، ولطافت ازهوا وآنچه بدین ماند.

وعرض عام به نه قسم است: کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع [١٠] و ان یفعل و ان ینفعل. و این جمله اعراض اند. و کمیت چندی باشد و

١ـ بنفس خویش کلی است. چنانکه مثلا جنس لفظی است مفرد کلی که درزیر او کثرت کلی افتد، چنانکه جسم وجوهر که هریك بنفس خویش کلی اند ودرزیر هریکی کثرت افتد چنانکه مثلا جوهر. ٢ـ که بالای آن. ٣ـ انواع. ٤ـ جزوی اند. ٥ـ کلی باشد که بقوت او. ٦ ـ که بمنطق. ٧ ـ و خاصه. ٨ ـ و نه عقل. ٩ـ توان کردن. ١٠ـ (وملك).

کیفیت چگونگی باشد واضافت نسبت[1] .

بدانك کسانی که طالب آن شناخت خداوند سبحانه و تعالی چهار گروه‌اند :

اول متکلمان‌اند که ایشان بجدل وحجتهاءِ اقناعی راضی شده‌اند ، و بدان قدر پسنده کردند درمعرفت خدا .

۱ـ نسبت (کاری بکاری باشد . واین کجائی باشد ومتی کئی باشد ، وضع نهادگی و ملك اورای باشد، وان یفعل کردگی باشد وان ینفعل کنندگی باشد) .

بدان که کارها که ازمردم برون آید ازدوچیز برون نیست وهردوعرض است . اماحال باشد امام‌لکه . حال آن باشد که درمردی از تغیری یااز سرشهوتی یاازسردعوی حرکاتی وسکناتی پیدا آیدواین ازدوبرون نیست، یاپسندیده یاناپسندیده، چنانکه‌مثلا خشم وحقد که‌هردوناپسندیده‌باشند یاشفقت ومحبت که‌هردوپسندیده باشند. وهرچه دررسید وزود برشدآنراحال خوانند، وهرچه‌دیرتر بماندآنرا ملکه‌خوانند چنانکه‌بخواندودیرتر که فراموش کند تاصفات پسندیده یاناپسندیده که‌با مردم‌ماند، ولیکن‌چون‌معدوم شدآن‌ممکن‌بود هم‌عرض‌باشدبشرف‌مردم هیچ‌تعلق ندارد ....

دراثبات‌صانع عظمت کبریاؤه بباید‌دانست که هرچه مردم‌درآن‌اندیشه‌توان‌برد ازسه‌بیرون نیست: یاواجب‌باشدیاممکن‌یاممتنع. اماواجب‌چیزی‌باشد که‌نشاید که‌نباشد، وشاید که‌باشد. وممکن آن‌باشد که‌وجوداوشاید که باشدوشاید که‌نباشد. وچون‌ممکن‌را اثبات کردی‌بضرورت‌ممتنع‌لازم‌شود ازبهرآنکه‌چون بگفتن‌چیزی‌هست بتوهم‌خلق که‌وجوداوممتنع‌است. پس این‌چه که بوجوداوبهمه طریقهاواجب‌است باری‌عزاسمه‌باشد، وآنچه‌وجوداوممکن‌باشدهرچه‌موجوداست‌بجزذات‌باری‌تعالی. وآنچه‌ممتنع‌است وجودممکن‌نباشد ، والله‌اعلم .

بدانکه موجودات بردوقسم‌است: یکی‌واجب الوجوداست وآن‌باری‌تعالی‌است. ودیگرممکن الوجوداست، وآن‌دونوع‌است‌یکی‌جوهروآن‌هرآن موجودی که‌ازموضوع مستغنی‌بود . ودوم‌عرض وآن‌هرآن موجودی‌بود که ازموضوع‌مستغنی‌نباشد. وجوهر بدوقسم است‌یکی‌جسم‌ودیگرغیرجسم. واجسام‌درجسمیت‌برابراند ومتساوی، وآثاراجسام‌مختلف‌است بعضی‌سرداست بعضی گرم وبعضی‌نبات است وبعضی‌معدن‌است، وروانبود که مقتضی آن آثارمختلف‌جسمیت‌مشترك بود که‌بری‌است‌ازاثبات صوروقوی‌درجسم‌تابسبب‌اختلاف درآن‌آثارپیداشود، وحکمابعضی‌ازآن‌صوررا‌خاصیت‌نام‌نهاده‌اند..

هیچ گونه عجب‌ندارد‌چه‌همچنانکه سنگ‌مقناطیس‌آهن‌می‌رباید وآتش‌را قوتیست کندازیك شعله ازوی صدهزار چندان که‌پیدامی‌شود ودرآن‌آتش‌هیچ نقصان پیدانیاید واگر نه‌آنستی که آتش دیده‌باشدوبسبب کثرت‌دیدن‌آن غربت‌وتعجب زائل گشته‌است واگرنه جرم‌آتش ازهمه‌غریب‌تر و عجیب‌تراست‌وهمچنان که‌مردم‌ازآتش‌آن‌فعل‌عجب‌ندارد‌دوداند که‌درآتش‌قوتیست که موجب‌احتراق وتسخین‌است همچنان‌باید که تصور کند که‌درجسم مقناطیس‌قوتیست که فعل‌اوآهن ربودن‌است و هرآنکس که این‌معنی‌بحقیقت تصور کندازبسیار اشکالات خلاص‌یابد .

ودوم فلاسفه وحکمااند که ایشان بادلهٔ عقلی صرف درقوانین منطقی طلب شناخت کرده‌اند وهیچ گونه بادلهٔ اقناعی [۱] قنـاعت نکردند ، لیکن ایشان نیز بشرائط منطقی وفا نتوانستند بردن ، ازان عاجز آمدند .

وسوم اسماعلیان‌اندو تعلیمیان‌اند،[۲] طریق معرفت جز اخبار مخبر صادق نیست چه دراد لّه معرفت صانع وذات وصفات وی اشکالات بسیارست و ادلهٔ متعارض ، و عقول دران متحیر وعاجز . پس اولیتر آن باشد که ازقول صادق طلبند .

وچهارم اهل تصوف اند ، وایشان بتفکر [۳] واندیشه طلب معرفت[نه] کردند بل که بتصفیهٔ باطن وتهذیب اخلاق، نفس ناطقه را از کدورت طبیعت وهیأت بدنی منیر [٤] کرداند ، چون آن جوهر صافی [٥] گشت ودرمقابل ملکوت افتادصور تهاءِ آن بحقیقت دران جایگاه پیدا شود بی‌هیچ شکی‌وشبهتی . واین طریق [٦] ازهمه بهتراست چه معلوم بنده است کـه هیچ کمالی [۷] بهتراز حضرت خداوند نیست و آنجایگاه منع وحجاب نیست بکس ، هر آنچه آدمی‌راز [۸] جهت کدورت طبیعت باشد، چه‌اگر حجب زایل شود وحایل و مانع دور گردد حقـایق چیزها چنانک باشد روی نماید. [۹] وسید علوم بدین اشارت کرده است و گفته: انّ لربکم فی ایّام دهر کم نفحات الا فتعرضوالها .

تمت الرسالة . والحمدلله اولا و اخرا وباطناً وظاهرا .

---

۱ ـ اقتناعی . ۲ ـ تعلیمیان که ایشان گفتند که . ۳ـ که ایشان به‌فکر و اندیشه طلب معرفت نکردند . ٤ ـ منزه کردند . ٥ ـ صاف .
٦ـ صورتهای آن بحقیقت ظاهرشود ، بی‌شاك وشبهتی . واین طریقه . ۷ـ کمـال .
۸ـ آدمی را نبود از . ۹ـ باشد ظاهرومعلوم می‌شود وسیدکاینات .

کیفیت واقعهٔ بغداد

از تقریر خواجهٔ حکیم نصیرالدین الطوسی رحمه الله علیه

از نظر تکمیل فایدت ، ایـن رساله بامتن قدیمی دیگر که در کتابخانهٔ استاد مجتبی مینوی است بدقت مقابله شد . نسخهٔ استاد مینوی درصفحات آخر نسخه ای از جهانگشای جوینی است کـه تاریخ کتابت آن ۶۹۸ هجری است ، وکاتب درمقدّمه تصریح کرده که‌این‌رساله منقول از نسخهٔ اصلی خواجه طوسی است . این نسخهٔ استاد مینوی (باواسطهٔ دو کاتب) ازنسخی‌است که‌مرحوم قزوینی از آن استفاده فرموده وهمین مکتوب را درذیل مجلّد سوم جهانگشای جوینی ازصفحهٔ ۳۸۰ تاصفحهٔ۳۹۳ بچاپ رسانده است . (چاپ لیدن ـ سال ۱۳۳۵ هجری) .

کیفیت واقعهٔ بغداد

از تقریر خواجه حکیم نصیرالدین الطوسی رحمه‌الله

بوقت آنك پادشاه جهان هولاکو خلّد ملکه عزم [۱] دخول در بلاد ملاحده وقصد استیصال ایشان کرد [۲] ایلچی بخلیفه فرستاد که تو گفتهٔ که ایلم [۳]. نشان ایلی آن باشد که چون ماجهت یاغی [۴] برنشینیم مارا بلشکر مددفرستی. خلیفه باوزیر وعاقلان مشورت کرده بود که [۵] مردی چند سپاهی فرستادن مصلحت باشد. جماعت امراء لشکر [۶] گفته بودند که می‌خواهند [۷] که بدین بهانه بغداد و ملك خلیفه ازسپاهی خالی شود [۸] تابهر وقت که خواهند بی‌زحمت در آن ملك تصرف کنند [۹]. بسبب این سخن [۱۰] فرستادن لشکر درباقی کرد.

وچون پادشاه از استخلاص ولایت ملاحده فارغ شد وبهمدان آمد [۱۱]، از خلیفه بازخواست سخت کرد و گفت لشکر نفرستادی، خلیفه بترسید [۱۲] وبا وزیر مشورت کرد. وزیر گفت مالهاء بسیار ازنقدوجواهر ومرصّعات وجامهاء فاخر و غلامان و کنیزکان واسبان وشتران ترتیب باید کرد [۱۳] وفرستاد، وعذرخواست. خلیفه‌را موافق آمد، اشارت‌فرمود که‌نسخت [۱۴] کنند و ترتیب سازند. وازخواص خوددوسه‌تن [۱۵] رانامزد کرد که بروندواین‌مالهاببرند وعذربخواهند. دوات‌دار

---

* کیفیت واقعهٔ بغداد منقول ازنسخهٔ مرحوم سعید افضل‌العالم مفخرالحکماءاستادالبشر نصیرالملة والحق والدین‌محمدبن‌محمدالطوسی تغمده‌الله برحمته وغفرانه.

۱ـ جهان مادهٔ امن‌وامان هولاکوخان عزم. ۲ـ ملاحده کردجهت‌استیصال آن قوم. ۳ـ که گفته‌ی ایلم. ۴ ـ ما بیاغی. ۵ـ مدددهی. خلیفه با وزیرونواب مشورت کرد که. ۶ـ ولشکریان. ۷ـ که می‌خواهد. ۸ـ خلیفه را از سپاهی خالی کند. ۹ـ درین ملك تصرف کند. ۱۰ـ سخن خلیفه. ۱۱ـ وبجانب‌همدان پیوست. ۱۲ ـ نفرستادی. بترسید. ۱۳ ـ فاخر ومرکوب فاره وغلمان و جواری واستران ترتیب بایدداد. ۱۴ـ که‌نسخه‌ی. ۱۵ـ وازخواص دوسه کس‌را.

کوچك وديگر ترکان[۱] گفته بودند که این تدبیر وزیر جهت آن کرده است که کار[۲] خود بسازد ، ومال لشکریان و ترکان[۳] بدست باز دهد تا مارا هلاك کنند. ماخود نگاه کنیم ، چون مال بیرون کنند رسولان[٤] بگیریم، ومال بدست مردم خود بفرستیم ،کار[٥] خود بسازیم وایشانرا در بلا[٦] نهیم . چون خلیفه ازین معنی آگاه شد فرستادن رسولان ومالها در باقی کرد ودزبکی را باانداك تحفه فرستاد، وپادشاه[۷] خشم کرد و گفت یاخویشتن بیا، یااگر نیایی ازسه تن[۸] یکی را بفرست ، وزیر یا دواتدار یا سلیمانشاه . خلیفه هیچ کدام نکرد وعذر گفت . خشم پادشاه بیفزود و اندیشهٔ حرکت کرد برجانب[۹] بغداد . چند کرت دزبکی بیامد وبرفت . و کرّتی ابن الجوزی شرف الدین پسر[۱۰] محیی الدین رابفرستاد ، برجمله فایده[۱۱] نبود .

پادشاه ازحدود همدان درشوّال سنهٔ خمس وخمسین وستّمائه حرکت فرمود. سونجاق نوئین و بایجو نوئین درمقدمه ازجانب راست[۱۲] رفته بودند براه اربل، وقدوسون برمیمنه از[۱۳] راه کوهها شهرزور، ودقوق ایلکا نوئین وقابا نوئین برمیسره ازجانب[۱٤] کریت وبیات وپادشاه درقلت لشکر بره[۱٥] کرمانشاهان وحلوان حرکت فرمود .

واز بغداد دواتدار بالشکر بیامد[۱٦] ومیان یعقوبه وبا جسری بر کنار نهر دیالی لشکر گاه[۱۷] ساخت . وپادشاه بایجورا گفته بود[۱۸] که ازدجله بگذرد وازجانب غربی بغداد درآید .[۱۹] چون پادشاه بحلوان رسید بنه آنجا رها کرد باسواران بی بنه از آنجا برفت ، یزك برابیك حلبی افتادند اورا بگرفتند وبخدمت آوردند . اوقبول کرد که همه سخنها براست[۲۰] بگوید . اورا امان دادند، ویزك با مغولان برفت. وسلطانجق ازبقایاء خوارزمیان بود ، بقفجاقان لشکر خلیفه[۲۱] نامه

۱- بزرگان . ۲- تا کار . ۳- ترکان‌را. ٤- برند رسولان را.
٥- وکار . ٦- در تنور بلا . ۷- در باقی کرد واندك تحفهٔ بفرستاد ؛ پادشاه .
۸- بیای یا اگر نیایی از سه کس . ۹ - بجانب . ۱۰- ابن‌الجوزی پسر .
۱۱- هیچ‌فایده . ۱۲- سونجاق نوین وتایجونوین درمقدمهٔ راست . ۱۳- اربیل بر میمنه‌از . ۱٤- ودقوقو کیت برقانوین وانکتانوین برمیسره‌ازجانب . ۱٥- درقلب لشکر برراه . ۱٦- دواة دار بیامد بالشکر . ۱۷-بکنار ..... لشگرگاه . (جای نهردیالی سفید مانده) ۱۸- تایجورا فرموده بود.. ۱۹- ببغداد در آید و .
۲۰ - براستی . ۲۱ - برفت . سلطان زاده‌ی از بقایای خوارزمیان هم درین یزك بود بلشکرگاه خلیفه .

نوشت که من وشما از یك جنسیم ، من بنده گی پیوستم وایل شدم شماهم [۱] برجان خودرحمت کنیدوایل شویدتابجان خلاص بیابید [۲] .ونامه به قراسنقر نوشته بودجواب باز نوشتند [۳] که هولاکو را چه محل باشد کـه قصد خاندان عباس [٤] کند . این [٥] دولت ماننداوبسیاردیده است، اگراورابایستی که صلح باشد نیامدی وولایت خلیفه خراب نکردی ، اکنون اگرباهمدان وری شود وعذرخواهدما بادوات‌دار شفاعت [٦] کنیم تااوپیش خلیفه تضرّع کند تاباسرطبع [٧] آید و صلح قبول کند .

این نامه بپـادشاه رسید ، بخندید، و گفت آری حکم خدایراست تااو چه خواسته باشد .

وچون سونجاق نوئین وبایجونوئین [۸] ازدجله بگذشتندوبغدادیان حشر [۹] ایشان بیـافتند، پنداشتند که هولاکو است که بآن [۱۰] طرف گردید. دوات‌دارو لشکر ازیعقوبه باز گشتند ، [۱۱] و دربغداد از دجلـه بگذشتند ، ودرحـدود انبار باسونجاق نوئین که درپیش [۱۲] میرفت مصاف دادند،واورابشکستند وبهزیمت کردند. چون به بایجونوئین [۱۳] رسیدند اولشکر [۱٤] راباز گردانید وبردوات‌دار زده اورا بشکست وبسیاری خلق‌را بکشت ، وایشان بهزیمت [۱٥] ببغداد آمدند .

وپادشاه بدیالی [۱٦] بگذشت، آنجا کشتی نگذاشته بودند ، برآب زدوبیامد تادربغداد، ویوغاتیمور راهم بجانب غربی فرستاد . وپادشاه روز منتصف محرّم بدر بغدادرسید. فرمود [۱۷] تا گردبغداد دیوار کردند بیك [۱۸] شبانروز ، لشکر پادشاه ازین جانب ویوغاتیموروسونجاق وبایجو [۱۹] ازجانب غربی دیواری بلندبرآوردند ودرداخل دیوار ازجانب شمال خندقی [۲۰] بزرگ فروبردند ، ومنجنیقها نهادند

۱ ــ شدم ، مرا نیکو می‌دارند شماهم .   ۲ـ تا خلاص یابید .   ۳ـ نوشت .

٤ ــ عباسی .   ٥ـ چه این .   ٦ـ اگراکنون هم باهمدان رود وعذر بخواهد مادواة دار را شفاعت .   ۷ ــ تا باطبع .   ۸ ــ سونجاق وتایجونوین .   ۹ ــ حس .

۱۰ـ پنداشتند پادشاه هولاکو است که با آن .   ۱۱ ــ ولشکر باز یعقوبه گشتند .

۱۲ ــ نوین که در مقدمه .   ۱۳ ــ چون بتایجونوین .   ۱٤ ــ لشکری را .

۱٥ـ زد واورا بشکست وبسیار خلق را بکشتند و ایشان با هـزیمت .   ۱٦ـ بر بالـی .

۱۷ـ در منتصف‌محرم سنه ست و خمسین وستمائه بدر بغداد نزول کرد .   ۱۸ـ کردند که مغول آنرا چپرمی گویند بیك .   ۱۹ـ تایجو .   ۲۰ـ ازجانب شهرخندقی .

وکار جنگ ساخته کردند.

خلیفه صاحب دیـوان وابن درنوس رابفرستاد باآنکی تحفه ومأکولات، بعدازآن که ایشان باز گشتند وزیروصاحب دیوان وابن‌درنوس را بفرستاد گفته بودند اگر تحفه بسیارفرستیم گویند سخت ترسیده‌اند براندك اقتصار کردند.[١] پادشاه بفرمود[٢] که‌چرا دوات‌دار وسلیمانشاه نیامدند، خلیفه بجـواب فرستاد که پادشاه فرموده بود که‌وزیر یادوات‌داریاسلیمانشاه ازسه‌یکی بیایند. اکنون وزیر راکه بزرگتر بود فرستادم. پادشاه‌فرمـود که مـن آن بهمدان گفتـم اکنون که بردر بغدادم و این همه برفته[٣] چگونه‌بریکی قناعت کنم هرسه را بباید آمـد.

برجمله[٤] چون جنگ درپیوستند پادشاه بنفس‌خود درجانب چپ‌شهربود مقابل برج عجم و کمیت بوقا آنجا تدبیر جنگ می کرد و بلغا وتتار بر جانب چپ‌شهر بودند، و بوغا تیمور ازجانب‌غربی آنجا که‌باغ‌بقل‌است وقطعه و بایجونوئین‌و سونجاق‌ازان‌طرف که‌بیمارستان‌عضدی‌است. آغازحرب‌بیست‌ودوم‌محرّم کردند[٥] وشش شبانروز حرب سخت بود،[٦] و پـادشاه فرمود تـا شش مثال بنوشتند کـه علویان ودانشمندان وارگونان وشیخان و کسانی که استادان وپیشه‌وران‌اند، و کسانی که باماجنگ نکنند این جماعت‌را[٧] امان است، ومثالها برتیربسته‌بشهر انداختند ازشش طرف، وبرجمله حرب سخت کردند بروزو بشب، تا روز بیست

١ـ ومنـاجیق بنهادند وکار جنگ ساخته کردند. خلیفه صاحب دیوان وابن دربوس را بفرستادند. گفته‌بودنداگرتحفهٔ بسیاربفرستیم گویند سخت‌بترسیده‌اند. براندك اقتصاربایدکرد.

٢ـ فرمود. ٣ـ فرمود که وزیر یا دواةدار یاسلیمانشاه ازهرسه یکی بیرون‌آیندا کنون من‌بقول‌خود برسیدم وزیررا که‌بزرگتر بود فرستادم،پادشاه هم بسخن‌خود برسد وایشانرانطلبد. پادشاه فرمود که من بهمدان گفتم اکنون که بدر بغدادم واین‌همه برفته است. ٤ـ بباید فرستاد. فی الجمله. ٥ـ بنفس خود برجانب مشرقی شهر بود مقابل بـرج عجم ولشکر وکیت بوقا آنجا بقوس‌جنگ‌می کردند، وبلغای وسبتای برجانب راست شهر بودند، وبوغا تیمور از جانب غربی‌آنجا که باغ نقل‌است،وتایجو وسونجاق ازان طـرف کـه بیمارستان عضدی است آغاز جنگ کردند بیست ودوم محرم سنه ست و خمسین وستمائه.

٦ـ حرب کردند سخت. ٧ـ بنوشتند که‌جماعت سادات ودانشمند وارگون‌ومشایخ‌و کسانی که با ما جنگ نکنند ایشانرا از ما.

وهشتم محرّم وقت طلوع آفتاب لشکر بر دیوار رفت. اول بر برج عجمی شدند واز دو جانب بارو می رفتند ومردم را می راندند، وسر دیوار از لشکر بغداد خالی می کردند. وپادشاه بابلغه عتاب می فرستاد که چرا لشکر تو دیر بر دیوار می شوند. تا نماز پیشین همه سر دیوار[1] مغول از بغدادیان بسته بودند.

وبوقت دیوار کردن پادشاه فرمود تا بالا ونشیب بغداد از کشتیها که گرفته بودند جسر بسته بودند، ونگاهبانان[2] بر نشانده، ومنجنیق بر نهاده[3]، وآلات نفط ساخته. وچون حرب بغداد جدّی شده بود دوات دار خواسته بود که بر کشتی بر جانب شیب بگریزد وسخن[4] بمغولان رسیده بود ومنجنیق وتیر روان کرده بودند، او بازپس گریخته بود، دوسه کشتی ازان او بسته بودند ومردم را بکشته و سلاحها بیاورده، نقیب علویان در کشتی هلاك شده بود.

ورسولان آمد شد کردند. پادشاه[5] فرمود که سلیمانشاه ودوات دار بیرون آیند، خلیفه خواهد بیرون آید وخواهد نیاید. پسر میانین خودرا بفرستاد ودوات دار وسلیمانشاه نیز بیرون آمدند. دوات دار بازپس نرفت. سلیمانشاه گفت[6] لشکریان بسیار درمن[7] پیوسته اند اورا باشهر فرستادند تا مردم خویش را بیرون آورد و بیرون آید. دیگر روز اورا نیز کار[8] بآخر رسید. مردم شهر شرف الدین مراغی و شهاب زنجانی را بفرستادند[9]، امان خواستند.

بعد از آن چون خلیفه دید که کاری[10] نماند اجازت خواست که بیرون آید. چهارم صفر بیرون آمد، پادشاه را بدید وباپسر وخواص وجمعی بسیار ازائمه

---

١ ـ عجم شدند واز دو جانب بارو می رفتند ومردم را می راندند تا نماز پیشین همه سر دیوار. ٢ـ فرموده بود تابالا وشیب بغداد کشتیها گرفته بودند وجسر بسته ونگاه بانان. ٣ـ نهاده. ٤ـ حرب سخت شده بود دواة دار خواسته بود که بکشتی بجانب شیب گریزد این سخن. ٥ـ وسه کشتی ازان اوبستدند، ومردم را بکشتند، واسلحهٔ ایشان بیاوردند، ونقیب علویان در کشتی هلاك شده بود. چون دیوار بگرفتند فرمود که هم اهل شهر دیوار خراب کنند. رسولان آمد شدنمودند پادشاه. ٦ـ خلیفه اگر خواهد بیرون آید و اگر خواهد نه. خلیفه پسر میانین خودرا دواتدار وسلیمانشاه بیرون فرستاد، دواتدار باز پس رفت وگفت سلیمانـرا که. ٧ـ در مـا. ٨ـ خود را بیرون آورد و دیگر روزگار او. ٩ـ و شهاب الـدین زنجانی رافرستادند وامان. ١٠ـ که رونق کاری.

وسادات [۱] ومشایخ، اورا بدروازهٔ کلواذ فروآوردند. وبعد ازان شهررا غارت کردند، وسرایهاءخلیفه وسرای وزیروسرای صاحب دیوان را شحنه بنشاندند، ویك هفته غارت کردند وپادشاه بمطالعه برای خلیفه رفت و به مثمنه توی کردو خلیفه‌راحاضر کردند. [۲] وخلیفه‌را فرمودتاپیش کشها کرد. آنچه‌آوردهم‌درحال بخواص وامراء لشکرداد وشب باز گشت، وبعد ازان‌خلیفه رافرمودند که‌زنان [۳] که باووپسران [۴] پیوسته‌اندبیرون‌آورد. بسرای خلیفه [۵] هفتصد زن و[هزارو] سیصد خادم بود [۶] دیگران‌را متفرق کردند. وچون از غارت فارغ شدند بعد از یکهفته باقی‌اهل [۷] شهررا امان دادند وغنیمتها جمع کردند.

وچهاردهم [۸] صفرپادشاه ازدرشهر کوچ کرد بدیه‌وقف فرایـد خلیفه را طلب فرمودند [۹] اورا بآنجاآوردند، وپسرمیانین اورا برعقب‌اومی‌آوردند.خلیفه باپنج شش خادم بود، آن شب کاراودران دیه‌بآخررسید، دوپسرمیانین‌را همچنین، و پسرمهین را بدروازه کلواذ و کسانی که با او بودندکار بآخر رسید، وزنان‌را متفرق کردند[۱۰].

پادشاه ازانجا دیگرروز کوچ فرمود، وزیروصاحب دیوان وابن‌درنوس‌را

۱ـ پادشاه را بدید باپسر: (بیت)

سال هجرت ششصد وپنجاه و شش   روز یکشنبه چهارم از صفر
چون خلیفه نزد هـولاکـو رسید   دولت عباسیان آمـد بسر

وخواص خود از ایمه وسادات. ۲ـ فرمود تا شهر را غارت کردند و پادشاه بمطالعهٔ خانهٔ خلیفه رفت وبهمه روی بگردید وخلیفه را حاضر کردند.

۳ـ آورد پادشاه هم درحال بخواص وامرا ولشکریان وحاضران ایثار کرد وطبقی ازپیش خلیفه بنهاد که بخور. گفت نمی‌توان خورد. گفت پس چرا نگه‌داشتی وبلشکریان ندادی واین درهاء آهنین را چرا پیکان نساختی وبکنار جیحون نیامدی تامن ازآب نتوانستمی گذشت.خلیفه بجواب گفت تقدیرخدای چنین بود. پادشاه گفت‌آنچه بر تو خواهد رفت هم تقدیرخدای‌است. و شب را باز گشت آنگاه خلیفه را فرمود که زنانی. ۴ـ پسران او. ۵ ـ خلیفه رفتند. ۶ـ وهزار وسیصد خادم بودند. ۷ـ یك هفته اهـل. ۸ـ وچهـارم. (متن درست است). ۹ـ کوچ فرمود وخلیفه را طلب کرد. ۱۰ ـ میانین‌را برعقب بیاوردند با پنج شش‌خادم، آن روز دران دیه کار اوبآخررسید. ودیگر روز پسرمهین را و کسانی که با او بودندبدروازه کلواذکار بآخررسید وزنان وخادمان رامتفرق کردند.

با بغداد فرستاد . وزیر بوزارت ، و صاحب دیوان بصاحب دیوانی و ابن درنوس بەسرخیلی ارتاقان واستوبهادررا بشحنگی‌نامزد فرمود . وبفرمود تابغداد عمارت باز کنند ، [۱] و کشتگان‌وچهارپایان‌مرده بردارند ، [۲] وبازارها معمور کنند [۳] .

وپادشاه‌بمبارکی [٤] باسیاه کوه‌آمدوبوغاتیموررانامزد کرد بحله‌وواسط [٥] اهل حلّه از پیش ایل شدند [٦] بوغا تیموربآنجا رسید،ایشانرا امتحان کرد ایل بودند . از آنجا [۷] بواسطه شد ، یکهفته قتل و تاراج کرد، وازآنجا باز گشت. و بوغا تیمور [۸] به ششتررفت ، وشرف‌الدین‌الجوزی‌رابردند تاشهررا ایل کردند [۹] وسیاهان وترکان [۱۰] بگریختند ، بعضی کشته شدند و بعضی ایل شدند . و کوفه و بصره را لشکربرفت وایل کرد [۱۱]

والله اعلم بالصّواب والیه المرجع والمآب

۱ـ وصاحب دیوان را وابن‌دربوس را بابغداد فرستاد. وزیررا بوزیری وصاحب دیوان را بصاحبدیوانی وابن دربوس بسرخیلی‌اوزان واستوبهادررابشحنگی‌نام زدفرمود، وبفرمود تا بغدادرا بعمارت‌آورند . ۲ـ برداشتند . ۳ـ کردند . ٤ـ بمبارکی مظفرومنصور .
٥ـ وبوغاتیمور را نامزد حله و واسط کرد و . ٦ ـ شده بودند .
۷ـ امتحان‌کرد وازانجا . ۸ـ برنشست و . ۹ـ وشرف‌الدین ابن‌الجوزی را با خود ببرد تاشهر ایل کند . ۱۰ـ وترکان بعضی . ۱۱ـ گشتند . وکوفه و بصره لشکر نرفته ایل شدند .

تمت المختصر بحمدالله وحسن توفیقه والصلوة علی رسوله محمد و آله الطاهرین الطیبین اجمعین . وقع الفراغ من کتبته غره ذی‌القعده سنه ثمان وتسعین وستمائه علی ید اضعف عبادالله محمد شاه بن علی بن محمود بن شاد بخت یعرف بشیخ الاصفهانی الساکن‌محلت‌کران والحمدلله رب‌العالمین، والعاقبة‌للمتقین، ولا عدوان الی علی‌الظالمین، والصلوة علی سیدنا محمد وآله‌الطیبین الطاهرین‌اجمعین ، وسلم تسلیماً کثیرا .

کارنامهٔ اوقاف

از

تاج الدّین نسائی

تاریخ نظم ٦٦٧ هجری

تاج الدین نسائی گوید

در مدح صاحب مرحوم عزالدّین طاهر
وهجو صاحب اوقاف

اول سال و روز نو روز است — روز عیش و نشاط امروزست
کامد از حکم حکمت لاهوت — بحمل باز آفتاب از حوت
باغ پر فرشهای دیبا شد — راغ از سبزه همچو مینا شد
سرو شد در قبـاء زنگاری — ارغـوان در لباس گلناری
یافت گلشن ز روی گل رونق — باغ پر سندس است و استبرق
از گل و سبزه شد جهان خرّم — شد در و دشت همچو باغ ارم
ابر گریان چـو دیدهٔ عشّاق — چشم بلبل بروی گل مشتاق
همچو زلف نگار مـن سنبل — توده گشتست گرد خرمن گل
همچو بالای یـار من شمشاد — شده از بند روزگار آزاد
بوستان پـر بنفشه و سنبل — گلستان پـر ز غلغـل بلبل
اوفتادست از خـروش کلنگ — در خم آسمان غریو وغرنگ
فاخته بر سر چنـار آمد — گفت می‌خور که نوبهار آمد
بر سر شاخ یاسمین ، قمری — خواند شعر سراج دین قمری
گفت درّاج خوش بود الحق — سیخ با کارد وبا کباب وطبق
که چنین وقت را زدست مده — نو بهارست بـاده خوردن به
می خوش رنگ میخورو خوش بوی — که بدو وقت خوش کند خوش خوی
زانك ساقی چو در پیاله کند — عکس او روی راچو لاله کند
وانك شادی فزای غم کاه است — بطرب رهنمای گمراه است
وآن کش آب حیات بنده شود — مرده زو در خمـار زنده شود

راح نام‌است‌وراحت روح است　　خوردنش استراحت روح‌است
می گل رنگ خواه وقت بهار　　بر لب سبزه و رخ گلزار
خوش همی نوش‌بادهٔ خوش بوی　　مدح دستور کامران می گوی
صاحب اعظم آنکه در عالم
جاودان باد صاحب اعظم
عزّدین خواجهٔ جهان طاهر　　که ازو عدل و داد شد ظاهر
آنك ازو مملکت نظام گرفت　　کار عالم بدو قوام گرفت
آسمان بارگاه دولت او　　اختران در پناه دولت او
جسم و جان در نعیم نعمت او　　انس وجان درحریم‌حرمت‌او
تا ابد باد دولتش باقی　　مطربش زهره ، مشتری‌ساقی
جاودان باد عمر فرزندش　　که بجان وی است سوگندش
صاحب کامران وجیه الدّین
که گرفته است ملك زیرنگین
آنك روشن بدوست چشم هنر　　وانك نازان ازوست جان ظفر
مملکت بحر و ذات او گوهر　　مکرمت فعل و طبع او مصدر
مطلع الجود والکرم کف او　　مجمع السّیف و القلم کف او
ملك ودین را بزخم تیغ وقلم　　جمع کردست دولتش با هم
هر دو مخدوم عزّ نصرهما　　دام حتی القیامه عصرهما
هر دورا خدمت و دعا گفتم　　بعد از آن با سر سخن رفتم
صاحبا خوش مضاحکی‌ز اوقاف
کرده‌ام نظم در ولایت خواف
شرح داده مفصّل و مجمل　　کار اوقاف آخر و اول
گرچه مخدوم ما قوام‌الدّین　　افتخار زمان و فخر زمین
ذات پاکش مطهر است‌از عیب　　علم او واقف است بر هرغیب
راوی دانش لدنّی اوست　　شیخ پاك اعتقاد سنّی اوست

سر نهادست بوسعید اورا
کرده تسلیم بایزید اورا

افضل و اکمل خراسان است
صاحب اوقاف ملك ایران است

کار اوقاف سخت نیکو ساخت
حق هر یك بواجبی بشناخت

چون در اوقاف خواف کرد شروع
کرد حاصل همه اصول وفروع

راستی را نکرد تقصیری
وقفها را نمود توفیری

تا برات قدیم جاری کرد
آبهاء عظیم جاری کرد

همه معمور شد بقاع الخیر
نفعها میرسد بوحش و بطیر

کرد معمور باز مدرسها
در مساجد نمود هندسها

شد معیّن وظایف زهّاد
گشت رایج مواجب عبّاد

جمع و جمعیت است در مسجد
خلق را هست در عبادت جدّ

در مدارس ایمه بنشستند
در بتحصیل علم در بستند

صوفیان از فضول معزولند
بعبادت همیشه مشغولند

وقف را رونقی پدید آمد
دین در بسته را کلید آمد

لیك در خدمتش خران بودند
خدمش جمله زن غران بودند

کهنه مفلوك غرزنانی چند
گرسنه خام قلتبانی چند

مرد کی چند جلقی و لوطی
همه با ... هاء مخروطی

گاه و بیگه لواطه می کردند
روز وشب شاهدانه می خوردند

همه را چشم سرخ گشته چو خون
سر ایشان خبر نداشت ز . . .

بود هر روز راتب اصحاب
پنج من بنگ وده سبوی شراب

رندو اوباش ، وقف دزدی چند
بزه اندوز زن بمزدی چند

تیز و تیزین و تاز و تازیکان
دل سیاهان و دیده تاریکان

بیش از ین هیچ کار نا کرده
نان جز از وقف سیر نا خورده

فسق ورزند و زهد انگارند
وقف دزدند و مزد انگارند[1]

۱– حاشیه نسخه : پندارند .

اولا مرد کـی سبك سر بـود
کهلبش خشك وجوی... تر بود

آنك نامش نگویم از ننگش — وانك صلحش نگویم وجنگش
پیشتر زانك بشنوی نامش — بدهم صد هـزار دشنامش
کان خر گنده از گرانجانی — جـز بدشنام نیست ارزانی
ابلـه گاو ریش خر کنده — بغلش همچـو سبلتش گنده
آنك نسلش همه جماع دهند — نسیه تا وقت ارتفـاع دهند
نسلاو تا که در جهان بودست — قلتبـان ابن قلتبان بودست
دانیاین کیست تاج دینمنشی — تیز در ریش ایـن چنین منشی
آنکه ریشش جوال ... شدست — سبلتش چون بروت یوزشدست
پیش ازاین مرد کیسقط بودی — در دواتش قلم مقط بودی
رغبتی داشتی بـه . . . سطبر — که نکردی ازآن زمانی صبر
بود[۱] قاضیشرف اگراینجاست — زو بپرسید تـا بگوید راست
که همی خرد گادهاست او را — همچو خـر بر نهاده استاو را
گنه مـن همه بگـردن او — . . . در . . . خواهـر و زن او

چون ازو بگذرد عمادك لنگ
آنك نامش فروشدست بهننگ

مردك خر عمـاد سر گینی — اصل خر کندگی و هر گینی
همه تزویر ومکر ونیرنگست — ناکس و ناقص و کل ولنگست
بینوائی ، گدا و گـرسنهٔ — سر تراشیده پـای برهنهٔ
شومچونبومو گرسنه چونزاغ — دزد چونعکه بدخبرچو کلاغ
چون کلنگستجملهگردنولنگ — موش کورست جملهمخلبوچنگ

آندگر کیستفخر[۲] لنبه گدای
کز گدائیش آفرید خدای

۱ـ پور(؟)　　۲ـدراصل نامی دیگر بوده که ستردهاند وبجایآن«فخر» نوشتهاند .

در نسب گرچه تخم او غوری است   لیك در اصل نسل او لوری است
از گدایی همی شود معلوم   که ز لوریست نسل آن میشوم
کز خسیسی همّت آن کم کاست   هر کرا دید زود چیزی خواست
خواستی کفش هر کرا دیدی   گر ندادی از و بدزدیدی
کمترین بیست جفت سر موزه   خواست از مردمان بدریوزه
روز وشب معده را همی انباشت   راست گوئی که جوع کلبی داشت
فالتقم میزد او بیك حمله   همه اوقاف خواف سر جمله
هجو او بیش ازین کرا نکند   عقل خر کنده را هما نکند

چارمین ترکمانك بلمر
غر مرنج اغلی ایت غر ایتلر

سیف دین بکتمر که حاجب بود   کشتن او بشرع واجب بود
زین خلج شکل تر کمانی سرد   غر صفت خام قلتبانی سرد
پوستین وی آشیان شپش   خانهٔ رشك و خان ومان شپش
او هم ازوقف چیز کی می‌خورد   گاه گاهی تحرّزی می کرد

پنجمین حاجی نسائی بود
صوفی لوطی گدائی بود

ازخدم خواجه بروی ایمن بود   گاه قوّاده گاه مؤذن بود
بود زاهد بلاش شد فاسق   امردی دید شد برو عاشق
گشته بی‌خواب وبی‌قرار زعشق   ناله می کرد زار زار زعشق
داده دنیا زدست و دین رفته   دل پی یار دل گزین رفته
قصهٔ عشق او بخواهم گفت   تا نماند سبب نزول نهفت
بود در دیه لاژ حیدرئی   بچهٔ پاك رو قلندرئی
موی بر کنده بد زنخدان را   حلقه در گوش کرده حمدان را
پسری داشت امردی شاهد   که شدی فاسق از غمش زاهد
جرّه وچست حیدری بچهٔ   پاك بازی قلندری بچهٔ

بلبل آواز و کبك رفتـاری در سخن طوطی شکر خواری
سرو آزاد بنـدهٔ قـد او رشك گل چهرهٔ مورّد او
چون مؤذّن ز دور دید اورا منظر خـوب بنگرید او را
رفت بانگ نـماز شبگیرش زهد وتلبیس و ورد وتزویرش
گشت چون شمع زردرخ زگداز همه بی وقت گفت بانگ نماز
گهگهی پیش شیخ خود رفتی سخن از عشق و عاشقی گفتی
باز پرسید شیخ روزی ازاوی کزچه افتادهٔ بعشق بگوی
مقریك باز گفت قصهٔ خویش شیخ حالی فکند سردر پیش
مقریك را بنزد خود بنشاند کس فرستاد حیدری‌را خواند
حیدری چون پیام شیخ شنید پا برهنه ز خانه پیش دوید
پسر خویش را به پیش گرفت شیخ بیگانه‌راچوخویش گرفت
اندر آمد سبك بخدمت شیخ کردخدمت بشرط حرمت شیخ
پسرك را بـه پیش شیخ آورد گفت تازود دست بوسش کرد
خشك زاهد نبـود شیخ چنـان که بکردی لـواطه را بنهان
گرچه اوقاف فالتقم می‌زد قدم اندر لـواطه هم می‌زد
چشم تا بر پسر فکند آن شیخ ذکر شیخ گشت‌سخت چومیخ
شیخ گشت از مرید عاشق تـر دید خود را بعشق لایق تـر
اندرین هم فساد کردچووقف عشق را مستزاد کردچو وقف
حیدری‌را به پیش خود بنشاند بروی افسانه وفسون می‌خواند
گفت اورا که ای یگانهٔ دهـر نام مـردیّ تـو فسانهٔ دهر
روش حیدری ز سنّت نیست سوختن ریش‌هم ز بدعت نیست
بعد ازین در میـان ما می‌باش ترك کن همنشینی اوبـاش
هست فرزند تـو برادر ما مشفقی چون پدر تـو بر سر ما
نقش بر خواند حیدری حالی کاین سخن نیست‌از غرض‌خالی
گشت خامش قلندری درپیش هیچ نفتاد از حکایت خویش

آن سخنها بهیچ بر نگرفت هرچه گفتند هیچ در نگرفت
شیخ افسانه‌ها بگفت و بخفت حیدری رخت بر گرفت و برفت
روز دیگر نشد بخدمت شیخ کرد ترك ادب بحرمت شیخ
پسر خویش را به زوزن برد بعد از آن شیخ را بکس نشمرد
روز دیگر چو شیخ یافت خبر که برفتند حیدری و پسر
گشت عالم سیاه بر چشمش سرخ شد هر دو چشمش از خشمش
در دل شیخ عقل وسوسه کرد همچو ترکان زخشم شنقسه کرد
گفت کان حیدری بد کردار زر بدزدیده است صد دینار
بفرستاد پنج شش سرهنگ بر پی حیدری بده فرسنگ
رفت سرهنگ و حیدری آمد بر شیخ قلندری آمد
شیخ پرسید و گفت کو پسرت باز ده زر ، اگر نه رفت سرت
حیدری گفت من ندیدم زر این فسانه مخوان و رنج مبر
پسر من خبر ندارد ازین هیچ شیخی نگفته است چنین
پردهٔ خویشتن مدر ، تن زن بونواسی همی کنی با من ؟
شیخ چون این سخن تصوّر کرد سخت، در خشم شد تهوّر کرد
حیدری را بسی برنجانید لاجرم آن خدای نپسندید
این سخن درمیان خلق افتاد بذله اندر زبان خلق افتاد
هر کسی طعنهٔ دگر میزد کس نمی گفت نیك الا بد
آن یکی گفت در ولایت خواف بونواسی است صاحب اوقاف
وان دگر گفت اگر رود سوء جام همه باخرز را کند بد نام
خویش و بیگانه و نر و ماده نگذارد ز دست ناگاده
دیگری گفت هرك وقف خورد . . . فرزند مردمان بدرد
راستی حق بدست ایشان بود همه کس زین سخن پریشان بود
این سخن شمس دین صفی بشنید از حمیّت چو دیگ برجوشید
گفت کاندر ولایت خواجه مردم اندر حمایت خواجه

هرك او دعوی لـواطه کند   نایب خواجه تن چگونه زنـد
از بن و بیخ بر کنیم او را   از مناره بیفکنیم او را
این سخن چون بگفت شمس الدّین   همه کردند اتّفـاق برین
که ره این است این چنین در دین   گفت باید بترك آن مسکین
صاحب اوقاف را چو بر سر جمع   این سخن جای گیر شد در سمع
شد پشیمان ز کار کـردهٔ خویش   بتفکّر فکند سـر در پیش
از خجـالت بسی تأسف خورد   زانکه دعوی همه بباطل کرد
ترك آن حیدری بگفت و برفت   حیدری پای بر گرفت و برفت
گرنه از شمس دین صفی بودی   هر گز آن حیدری نیاسودی
او رهانید حیدری را باز   که خدایش دهـاد عمر دراز
کار این ماجرا چو شد آخر   گشت حیران مؤذّن فاجر
خون چو باران ز دیده می‌بارید   طمع از وصل حیدری ببریـد
ترك عشق نگار نـادره کـرد   بعد از آن قصد ... خر کره کرد

صفت گور خر کره و گادن مؤذن

آن طرایف که صاحب اوقاف   کرده بد حاصل از ولایت خواف
بستد از میر تـاج دیـن عمّر   گورخر کرهٔ بشکل ستر
بود ازین ماده گورخر ، کرهٔ   طرفه چون شیرمست نربرهٔ
کرهٔ دم دراز و گرد سرین   پشت مشکین و پهلـوان سیمین
راهواری چو کبك در رفتار   کرده ابریشمینش تنگ و فسار
چون بتی خوش خرام خوش کامی   کفلی گـرد و طـرفه انـدامی
خط مشکین زیال تـا دم اوی   گشته پولاد نرم برسم او [ی]
با خود آن گور کرّه را می‌برد   تا مر آن کرّه را بگاید خرد
پنج من جو همی ستد هر روز   تـا کند گور کرّه دست آموز
چون مؤذن بترك امـرد گفت   گفت با گور کرّه گیرم جفت
مـگر این زودتـر بدست شود   شهوت مرد ریگـك پست شود

رسته باشم ز قاضی و شحنه — شده فارغ ز زحمت و محنه
مدتی بود در هوا و هوس — نزد از عشق گور کرّه نفس
گاه و بیگاه فرصتی می جست — ... اوسخت‌ودست وپایش سست
یك شبی مست بود خر بنده — یافت فرصت مؤذن گنده
صبحگاهی مؤذن خر گای — همچوخر کرهٔ بجست زجای
قصد اصطبل گورخر کره کرد — خشت درزیرپای‌خودخره کرد
هردو پایش شکیل کرد نخست — پس بنزدیك گورخرشد چست
سرحمدان خویشتن تر کرد — تکیه گاه از دو کونهٔ خر کرد
خواست تا در برد بزیر دمش — گشته ایمن دلش ززخم سمش
از قضا باز خورد ناگاهش — ریش حاجی به پاردم گاهش
گور رم کرد و جفته ایش بزد — که بیفتاد حاجیك بی‌خود
نعرهٔ بر کشید و شد بی توش — اندرآمد زجای ورفت زهوش
تا بیفتاد مرد خر کنده — حالی آگاه گشت خربنده
زودخربنده مست‌جست ازجای — شد ببالین حاجی خر گای
دید بگشاده بند شلوارش — بسته در پای کرّه دستارش
او فتاده زپای و رفته ز هوش — دامن افکنده پیرهن بر دوش
پیش از آن کو بهوش بازآید — چشم برهم نهاده بگشاید
سرو مغزش بزخم‌مشت شکست — برسن دست وپاش برهم بست
کرد حالی چو دزد در بندش — بر در بارگه بیفکندش
بامدادش کشید پیش امیر — روی مقری سیه شد ازتشویر
مرد خر گای را چو میر بدید — قصهٔ گور خر کره بشنید
گشت چشم امیر سرخ ز خشم — کرد دروی بکینه تیز دوچشم
پس بفرمود تا بگیرندش — چار کس دست و پا بگیرندش
صد وهفتاد و هفت چوبش زد — داد آن گور کره زو بستد
آنکه با ... ش کرد شیخ بچوب — درهری می کنند با جاروب

چوبش اندر شکاف . . کردند   پس بسیلی بدر برون کردند

شیخ را این دو واقعه چو فتاد   دوست غمگین و دشمنش شد شاد
خاطر شیخ از آن مشوش شد   ذوق اوقاف سخت ناخوش شد
از بزرگان خواف شد طیره   آبشان گشت پیش او تیره
حالی اندر حسابشان پیچید   دفتر کهنه را به پیش کشید
با بزرگان طریق جنگ گرفت   سخت کار حساب تنگ گرفت
دخلشان خواست وخرجشان بنراند   هر که آن دید در تعجب ماند
در گرفته کفایتی ناخوش   سرد چون برف و گرم چون آتش
منّتی از کفایت و توفیر   منّتی برخدای و خواجه نصیر
خلق درمانده با کفایت او   شده نومید از عنایت او
صاحب اوقاف اگرچه بد واقف   منّقی بود و عالم و عارف
لیك وقت حساب و گاه شمار   باز نشناختی یمین زیسار
برسیاقت چنان وقوف نداشت   گرچه خودرا محاسبی پنداشت
دفتر وقف‌را اصول وفروع   حشو بد جمله بارز و مجموع
کس نوشتتست دفتری هرگز   اصل در حشو وفرع در بارز
صاحب اوقاف برده تسلیمات   چارپایانش خورده تحویلات
سایر الخرج در وجوه خدم   رانده اندر برات خیل و حشم
وانچ باقی بماند تقریرش   کرد در وجه حق تحریرش
نصّ باقیش گورخر خورده   در وجوه قضیم خود کرده
وقف چون گورخر کند بقصیل   گاو کوهی مگر کند تحصیل
جز همه وقف مدرسه چونخورد   کار فتوی جواب خواهد کرد
حق اوقاف خورد اسب وستر   طالب علم ... خر گو خور
وقف کز بهر عالمان کردند   همه امسال ظالمان خوردند
هیچ کس دید وقفی اندر شرع   که فزون بود اصل آن از فرع

آمده در حساب در هر فصل　　فرع بسیار بیشتر از اصل
فرع اوقاف چون شود حاصل　　اصل هرگز مباش گو واصل
وقف را فرع چون بدست آید　　اصل در پای اگر فتد شاید
چون شود کار فرع بیرون شو　　اصل گو هر کجا که‌خواهی رو
فرعها چون تمام بسپردند　　اصل مستأکله فرو بردند
فرع را کس نداد نقدی عین　　بهتر از قطب زاده شیخ حسین
پسر شیخ حیدر زاوه　　قطب اسلام مفخر زاوه
صاحب اوقاف‌چون بزاوه رسید　　سخن وقف زاوه می پرسید
کس فرستاد پیش شیخ حسین　　گفت‌بروقف‌فرع هست چودین
گرچه بر شرط حجّت واقف　　می رسانی تو وقف با مصرف
فرع را هم تبرّکی باید　　یا بعذری تمسّکی باید
این‌سخن‌چون بگوش‌شیخ رسید　　خوش بخندید و سر بجنبانید
گفت با صد نفر ز حیدریان　　سوخته ریشها قلندریان
هر یك از شهر خویش آواره　　دوخته بر گلیم صد پاره
همه بر کف گرفته حمدانها　　حلقها کرده در گروگانها
پیش باز آمدند و جوك زدند　　جوك چون اشتران لوك زدند
شیخ را مدحت و ثنا گفتند　　صاحب اوقاف را دعا گفتند
عذرها خواستند کز اوقاف　　نیست مارا خبر بزاوه وخواف
حاصل از وقف ما همین داریم　　گربخواهی به بندگی آریم
فرع اوقاف ما همین باشد　　این بیابی زما بهین باشد
صاحب اوقاف زد بسی خنده　　گفت کاین مردگان خر کنده
بازئی سخت طرفه آوردند　　... ما را بتحفه آوردند
این بگفتند و خوش بخندیدند　　فرع آن طایفه ببخشیدند
فرع اوقاف زاوه چون بستد　　با سر رفع فرع خواف آمد
داده ام رفع فرع آن یکبار　　نیست محتاج کردنش تکرار

وقف را این چنین کسان خوردند
تا نگوئی مدرّسان خوردند
با چنین قوم هر که مدرسه کرد
دیو در اندرونش وسوسه کرد
نکند وقف مردم عاقل
ملك خود هرزه چون کند باطل
زانکه هرگز به بینت واقف
نکند هیچ وقف در مصرف
چکنی ملك وقف بر ظالم
بر خدایست روزی عالم

فتوی دیه کری و وقفی که آنجا بود

مفتیان کار اگر صواب کنند
فتوئی کرده‌ام جواب کنند
مفتی دین چه می‌دهد فتوی
از طریق دیانت و تقوی
درچنین مشکلی که خلق جهان
اندرو مانده اند سر گردان
یك شبانروز آب بد بکری
که نبد وقف را درآن دگری
شرط واقف درآن نبد ناطق
خلق ازآن بی‌خبر مگر خالق
نسخهٔ کهنه صاحب اوقاف
از نشابور برده بود بخواف
نسخه آورد و برشریکان خواند
هر که آن دیدازوعجب درماند
هیچ کس رانبود ازآن موصوف
خبروقف و واقف و موقوف
صاحب اوقاف کردشان تهدید
بجفا و بچوب و وعد و وعید
کردشان چند روز در زندان
کرده برسر موکلان رندان
پس برون کردشان ز زندانها
خرد کرده بمشت دندانها
بطلاق و عتاقشان سوگند
داد و بیچارگان همی‌خوردند
که ازآن وقف جمله بی‌خبرند
هیچ کس آب وقف می نبرند
بعد سوگند ، آب قیمت کرد
بر رعایا بهاش قسمت کرد
مفتیان اندرین چه فرمایند
مگر این بند بسته بگشایند
وقف اگرراستست بیع چراست
زانك بر وقف بیع عین خطاست
وقف اگر نیست زرچرا گیرند
عذر این هیچ جای نپذیرند
چیست فرمان صاحب عادل
چون کنند این وجوه‌را حاصل
قسمت این فرو کنند بآب
یا زقبجر دهند ومال جواب

طرفه تر زین حکایتی دارم
گر اجازت بود بنظم آرم

پیش از این خواست خواجه مجدالدین — تا کند یادگاری اندر دین
در ده خویش ساخت مدرسهٔ — در عمارت بکرده هندسهٔ
مدّتی روزگار برد در آن — مبلغی مال خرج کرد بر آن
از سمك بر کشید بنیادش — بفلك بر فراخت استادش
بر کشیدند طاق ایوانش — راست کردند صحن میدانش
گشت نزدیك تا تمام کنند — عالمان اندرو مقام کنند
بود در فکر خواجه مجدالدّین — تا مدرّس کرا کند تعیین
طالب علم را طلب فرمود — هر کجا نام زیرکی بشنود
طلبش کرد و استمالت داد — تا مگر مدرسه شود آباد
اندرین بد که صاحب اوقاف — اندر آمد ز راه زاوه به خواف
کرده بر زه کمان استخراج — تیز کرده سنان استخراج
باز پرسید از قلیل و کثیر — بحث کرد از نقیر و از قطمیر
کار اوقاف بس پریشان شد — خواجه از مدرسه پشیمان شد
مدرسه کاروان‌سرا کردند — طالب علم را رها کردند
بعد از آن گفت خواجه مجد الدین — که بر اوقاف باد صد نفرین
پس ازین هر کسی که وقف کند — ملك را بیهده بگه بزند
با چنین قوم مدرسه کردن — هست از ابلیس وسوسه کردن
صاحب اوقاف گر چنین باشد — وقف کردن خلاف دین باشد
گر رسد بار دیگر او با خواف — نکند کوف بانگ در اوقاف
ملك زوزن این اگر دیدی — وقف در خاطرش نگردیدی
گر بدانستی این نظام الملك — هم ندادی توقف یك ملك
این سخن گر عمید بشنیدی — وقف اولاد کی پسندیدی
این همه ماجرا که اندر خواف — رفت از حکم صاحب اوقاف

من مسکین نظاره میکردم — هر چه دیدم بنظم آوردم
تا بتحفه ز خـواف بـردارم — پیش دستور شرق و غرب آرم
آصف عهد صـاحب اعظـم — مفخـر نسل آدم و عـالم
آنکه دستور ملك ایـرانست — حاکم سند وهند وتورانست
بعد ازین وقت شد دعا کردن — ترك تطویل و مـاجرا کردن
تا زمین مسکن ثمر بـاشد — تـا فلك منزل قمـر بـاشد
تـا نباشد چو روز شب روشن — تـا نگردد تموز چون بهمن
تا ابد دولتش جوان بادا — حکم او بر جهان روان بادا
رونق مملکت زرایش باد — سر افلاك زیر پایش بـاد

ختـم شد کار نـامهٔ اوقـاف — وقف باخرز و جام وزاوه وخواف
مانده بد هفت روز تا برجب — کین سخن از زبان رسید بلب
ششصد وشست و هفت از هجرت — بـود پنجه زاول فتـرت

تمام شد کارنامهٔ اوقاف

[چند مکتوب
از عطا ملک جوینی و شمس الدین
محمد جوینی، صاحبدیوان، و
عمید الدین اسعد نصر الفارسی]

[عنوان مکاتیب]

١ـ من انشاءِ الصّاحب المرحوم علاءالدّین عطا ملك بن محمّد الجوینی الی الصّاحب منتجب الدّین بخراسان .

٢ـ ومن انشائه الی الصّاحب مجدالدّین الرومی .

٣ـ ومن انشائه ، کتب الی الامیر پروانه وحذف الفاظ العربیّه .

٤ـ ومن انشائه الی الصّاحب ولی الدّین هرون ، سقی الله ثراهما .

٥ـ ومن انشائه الیه .

٦ـ من انشاءِ الصّاحب السّعید شمس الدّین رحمه‌الله .

٧ـ نسخهٔ که وزیر عمیدالدّین اسعدبن نصر الفارسی نوشته است ، ازحبس قلعهٔ اشکنوان .

٨ـ نثریست که نظم می‌توان خواند .

٩ـ من انشاء الصّاحب علاء الدّین رحمه‌الله در فتح راه حجاز و سفر کعبه بحکم یرلیغ .

من انشاء الصاحب المرحوم علاءالدين عطا ملك بن محمد الجوینی الی الصاحب منتجب الدین بخراسان

پارسال بارسال خطاب شریف خداوند صدر معظم منتجب الدولة والدّین مفخر خراسان دامت معالیه، چنان مفهوم و معلوم گشته بود که ازامور دنیاوی ـ که صواب آن خطاست وراحت آن همه لعنت وعنا ـ اعتزال واجتناب گزیده است، وقدم درراه مستقیم نهاده، وبه عاجل الحال شراب سراب که مالیخولیاء شبابست ترک کرده، وازانابت واستغفاراز سالفات ایّام گذشته توشهٔ آخرت و برگ[1] ساخته، وخرقه ودستار تصوّف را برقبا وتکرلهٔ آخرت اختیار کرده، واین بیت را دستور خود ساخته.

غلام کنحرومی که نیکش اندیشه بکرد اجین گهاتش بودیت بهرمتش کاله ودا[2]

بدان سبب نیک خوشدل گشتم و بدان عزیمت که فرموده است مستظهرو قوی آمل، وباخویش اندیشه کردم، و گفت اینت سعادت که چهره نمود، و اینت دولت که دولب بخنده بگشود، وبانفس خسیس خود درتف خشم می بودم که یاران و همزادان بچوگان همت گوی مراد ازمیدان دنیا ربودند وبجناح سعادت بذروهٔ اعلی پرید، توتا چند چون موش وموردرخاک شوره دانه اندوزی خاکسارباشی ودردست غوغاء حرص وامل گرفتار.

درین تفکرمی سوختم وچشم بران داشتم که من نیزدرین میانه رخنهٔ جویم وازین میانه کرانه کنم.درین تمنّا [به]یمین ویسارمی دویدم وبپای طلب دراودیه وشعاب تدبیری که ازمیان این ورطات مناصی وخلاصی باشد می پوئیدم، واتفاق

۱ـ ظاهراً کلمه‌ای افتاده است. ۲ـ این بیت که ظاهراً بلهجهٔ محلی است مفهوم نشد.

اجتماع با آن یار عزیز می جستم تا بیمن محاورت و مجاورت او تبرّك کنم و استمداد همّت و دعاء او کنم، که: التّائب من الذّنب کمن لاذنب له.

چون گرد بشکافت چنان خبر رسید که باسرِ کارِ ناکردنی رفتست، و جامهٔ توبه پاره کرده، و جام شراب، که سرابست و خمر او خمار، بر کف نهاده و پای برداشته واز اوهن البیوت لبیت العنکبوت[1] که اشارت بدار دنیا هست مأوی و قرار جسته، و بآن نیز بسند نکرده صبوح در صبوح و غبوق در غبوق افکنده، و بطبل و بوق آوازه در عیّوق انداخته، و دهان توبه و پیشانی سوگند بسنگ انداز ایّام جوانی بشکسته.

انصاف چون این خبر بگوشم رسید دل در سینه طپید تا این حالت تواند بود یا نه؟ و شیطان هوا سلطان هدی را بچه تلبیس و وسوسه مقهور کرده؟

و منهیان عقل چندانك تجسّس نمودند هیچ مهمّی ضروری نیافتند که آن یار بدان ملتزم بودی. یرلیغ جهانگشایی در باب اجازت واذن او بهانز و ابخلاف بعضی که اندیشه دارند و میسّر نه، حاصل داشت. خویشان و مربّیان و یاران در پیشکار او که دایم بادند، ایستاده، که با وجود ایشان محتاج آن نشدی که باهر کسی و خسی مراجعتش باید نمود، و یا گرد نامرادی بساحت یکی از حواشی او رسیدی. پیوندهاء فرزندان صلبی نیز دست در گریبان او نزده بودند، کفاف و مالابدّ از آنچه امثال او و مابدان احتیاج داشته باشد بحمدالله تعالی زیادت حاصل.

وقتی دوبیتی که موافق و ملایم این حالست اتّفاق افتاده بود، ـ چه من دوست، باری، دایما درین فکرم ـ در قلم آمد:

در عشق تو کار صبر ناساخته به   دل از بد و نیك خلق پرداخته به
جز کار تو هرچه هست ناکردنی است   جز بار تو هرچه هست انداخته به

اکنون برسبیل استفتا و استفسار این چند حرف که محض اشفاق است، سراسر مودّتی، بی شایبه نفاق، در قلم آوردم تا این مشکل را حل فرماید، و بعد ما که برجمعی که اهلیّت این معنی داشته باشند عرض کرده باشد، تشریف جواب

---

۱ ـ العنکبوت، ۴۱

مبذول دارد تاموجب از طریق صواب عدول چبود ؟ و درانچه موجب ندامتهاست دخول چه ؟ تا اطمینان حاصل گردد .

حق تعالی توفیق آنچه سبب نجات باشد میسّر گراناد . والسّلم .

ومن انشائه الی الصاحب مجد الدین الرومی

اما و الرّاقصات بذات عرق   و من صلّی بنعمان الاراك

لقــد أضمرت حبّك فی فؤاد   وما اضمرت حبّك فی سواك

غلبات هوا وولاء جناب عالی مخدوم صاحب اعظم، دستور ومدبّر ممالك، مجد الحق والدّین، نظام جهان که بقاء عمرش هم عنان عمر نوح باد ، و از حضرت عزّت وجلالت هر لحظه وهردم فتوح برفتوح ، واز بشارت و افراح مجلس عالی و مقام محمودش راکاسات غبوق متصل بجامات صبوح ، چنان براجزاء جان او ــ اگرچه تجزّی نیست ، ــ مستولی گشته است که اگر می خواهم تادر حدیث شوق و نیاز که بادراك شرف خدمت دارم خوض می کنم ، وازان حال ــ هر چند ممکن نیست ــ عبارتی درسلك کتابت کشم؛ مانع راه می آید ومی گوید :

تعدّ عــن الفــؤاد ففیه سرّ   احنّ به علی کلّ الوجود

ازان شیوه اعراض می کنم ، وبردعائی که عین فرض است مواظبت می نمایم.

همایون خطابی که بدان مشرّف شده بود بوسید ، وازمطاوی وفحاوی آن راح ارتیاح وابتهاج نوشید، وچون صدر کبیر، عالم سالك ناسك، عماد الحاجّ والحرمین، برادر شمس الدّین وفقه الله تعالی ، برحسب جاذبهٔ اخلاص متوجه آن حضرت شد و امکان ردّ وانصراف نه ، این چند کلمه مصاحب اورفع کرد تااز زحمتی خالی نباشد وازحضرت مخدوم ، صاحب خسرونشان ، نظام الملك ضاعف الله جلاله ، التماس رفته بود تا بوقت خریف اجازت معاودت او فرماید . مخدوم اعزّالله انصاره انشاءالله درین باب مدد ومعاونت مبذول فرماید . بندگیها را کمر انقیاد بسته دارد . در کامرانی و تیسّر هزار سالها باد . والسّلم .

ومن انشائه. کتب الی الامیر پروانه وحذف الفاظ العربیه

تاسپهر گردان رادرسرشت جهان دست بُردست، وبپای مردی خورومهر در بلندی وپستی کوه ودشت از پشتی بادوباران کفت و کرد، گاهی ازرخسار لاله بر رخسارهٔ خاك تیره گلغونه مالد، واز بنفشهٔ تو برتو زلف دلبران آراید، وازشکوفهٔ تر آبدار بوستان را گوشوار پیراید؛ زندگانی خداوندگار، گزیدهٔ پروردگار، سرور بزرگان خسرونشان روزگار،اسکندر پیکر فریشته‌آسا[ی]، ازدل ستم‌رسیدگان اندوه زدای، درجهان بزرگی و هوشمندی یگانه، روزی بندگان‌را بزرگ‌پروانه، پاینده‌باد، وآفتاب داد ودهش‌اواز سپهر کامرانی تابنده، وسایهٔ همای‌آسایش ــ که آسایش جهانیان بدان باز بسته‌است ــ برسر دور و نزدیکان آفریدگان گسترده. وهمچنین تاآسیب‌باد خـزان آب ازروی کار آذر ونیسان ببرد، وبتیغ گوهردار ــ که‌میغ برف بارنامش نهند ــ برگ‌وبارش‌ازبن‌وبیخ‌ببرد، تاچون‌دشمنان درگاه بلند آستانه زرد روی وخاکسار گردد؛ وبتند باد زور و ستم‌زروسیم‌اوبرباید، تابرسان درویشان اندوهناك ودژم بی‌زر ودرم‌ماند، ومانند بدخواهان سروکارش بشولیده ودرهم شود؛ دشمنان بداندیش ــ که جز بدبختی بدکیش نباشد ــ چون باد بهمنی سرد دم باد، ودم بدم باد نشانش از روی زمین گم و کم.

زمین بندگی‌بلب نیاز بوسه می‌دهم، ویك توئـی دل راکه درآن بارگاه دارد درهردوسراتوشه می‌سازد. آنچه ازرنج‌جدائی می کشد، واز درد دوری و تنهائی می‌چشد، ناگفته باگوشه می‌نهد، چه‌زندگانی‌اگرخود بهارستی ازدست دوری دی شدی؛ واگرجوانی نیزبردادی وراستی که درآن کمان گمان بر زه نیست،وجوانی وپیری‌دوری و نزدیکیست ازدرگاه‌جهان پناه که‌آسیب روزگار ازان‌دورباد، ودوسه‌روزی که روزگارازخویشتن‌چهرهٔ مهری‌نمود وبردرِ دوری ــ که‌بسته‌گرداد ــ مُهری‌نهاد، وببازوی‌نیروی‌جدائی‌دربند ماندودست‌نزدیکی بی‌سردرد گـوش گشاده، با دیدهٔ که از سالهاء دراز بسوز و تف پراکندگی

نم گرفته بود ، ومردمکش ازدل سبکی وتنگ دلی همه تن یم گشته بودواز گرد سم اسبان که دست دیده باد آن را برمی دارد ، وباسرمهٔ دیدگان که اختران روشن اند سازد توتیا ساخت ، وازخجسته دیدارجان فزاش و گفتارانده زداش اندرون بیمار وسینهٔ پرتیمار ، نوش داروئی که درمان زهر دوری آن بیش نتواندبود پرداخت ، هنوزچاشنی شیرینی آن بکام جان نارسیده ، بارگیرخوشی گام برداشت تا بناکام جام تلخ ناخوش گوار بهزاردرد دل درسینه می بایدریخت ، وبدان نیش که بیش مرهم ندارد - شکیبائی که نیست ونخواهد بود - می نمود ، نیکی ببدی ، وتماشا باندوه،وگریه باخنده برچیده شد ، ورامش وآرامش که یافته بود ازاندرون چیده گشت، تابهزاردرد وسوز می باید گفت کجاست آن روزگاری که از رشك ، روز جهان افروز چون من زرد چهره ، و شب ازاندیشهٔ آن شبها - اگرچه بس کوتاه می نمود - سیاه دل وسیاه روی است،واگرنه جهان امیدتانزد کارسازدرماندگان روشن بودی،روزروشن اندکی شب گشتی، وجام نیستی بادهان جان زندگی لبالب شدی .

گفت ازین شیوه چون سودمندنیست ونوشتن نیزدستگیر نه ، ماهارکلك باز می کشم وهزاران بندگی - که تاروپود آن همه آفرین باشد - می فرستم ، وبزاری و خواهش همیشه زندگانی و افزونی کامرانی می خواهم ، وچشم بر دریچهٔ امید نهاده ام تاباشد که ایزدبی همتا درِ دیدار گشاده گرداند ، وپرده ازروی دل وجان بردارد ، تابدست بوس آن خداوندگار برجهان سرافراز وباخوشی ورامش دمساز گردد .

این بندگی سوم تشرین دوم ازبغداد برداشته می آید ، یك ماه نزدیك می شود تا بدینجا رسیده است ، بنیروی پروردگار وبنیکوئی آن بزرگوار،کارها نیکوست ، وبنده نیز چنانك می تواند ودست می دهد دست وپائی می زند ، واز پی کارهائی - که پای آن ازدست شدست - می رود ، و کوششی می نماید ، باشد ، - اگر خدای خواسته باشد - آنرا دریابد .

وپیش ار رسیدن بنده یکچندی بود تا سرور بزرگان دانش ، وافسر مهتران خرد وبینش ، شمشیرکش یزدان ،آنك از پاسخ اوهمالانش درنبردگاه

هنرمندی قربان گـردند ، وچرخ گردان از شیرینی حرفهاء گفتارش کمان زهازه رادر ناوك آرد ، که انجمن خداوندی بدو وهمتایانش ـ اگر چه بگونه گونه هنرها کمتر باشد ـ آراسته باد ، تادر رسیده بود ، وبارنج خستگی راه ، دردسر دیریازبنده کشیده و چشم برراه داشته . آنك از آمدن خجسته او دیدهٔ هنرمندی روشن شد وکاخ هوشمندی گلشن گشت ، واز روی آنك بنده‌پای‌بست کارهاء برهم ودرهم افتاده بود ، دست‌نداد ـ که چنانك خواست دل‌بود ـ پیوسته ایستادگی‌نمودی ، وچنانك‌سزد ازدانشهاء او برخور دارگشتی . واگر نه‌آنستی که بنیاد دوستداری‌آن درگاه بس استوارست وبیخ‌نهال‌نیك نامدار ، ازشرم سر درگریبان بایستی کشید .

چون‌خار بیگانگی ازراه‌یگانگی برداشته‌آمدبدین‌بسندمی‌نماید،وخامه‌را ـ که بسی‌سرتیزی می‌نماید ـ سر کندمی کند . فرمان همایون که‌آغازش‌تاانجام همه‌بنده‌نوازی‌بود ، رسانید ، بلب ادب بوسیدودر پیش‌آن نماز برد ، واز یزدان پاك‌جاودانی بخت‌وبلندی پایهٔ تخت‌خداوندی خواست ، وچون‌این نیایش از سر سوزی بود بی کمان‌تیرآن برنشانه‌آیدوبرکار نشیند . درین‌هنگام چون بروزی فرخنده بازگشت فرمود بدین‌چند سخن نافرجام ـ وچگونه آنراابا فرجام توان گرفت ـ ازسر تاپایش همه‌آفرین ودرودست دلیری نمود ، وبسرباری دردسر این‌چند سخن‌نوشته فرستاد ، سزد که دبیران بزرگوار سرزنش‌نکنند ، وبخرده نگیرند ، واگرروی‌نمایدازکاردفترهائی‌ـ که‌درخواست رفته‌بود که بیوفتد ـ باز نمایند تاچند ازان‌سپری‌شدست،وچه‌مایه‌مانده ، واین‌سخن‌دربندگی‌خداوندگار تازه کرده‌ام . بی‌خردی بسیارمی کنم‌اماچکنم: گستاخ‌تو کردهٔمرابالب‌خویش.

بندگیهارا کمربسته‌ام برمیان ، زندگانی درشادمانی باچرخ گردان هم تك ، وجهانیان رادوستداری آن‌درگاه چون شیرومی دررگ وپی‌باد . والسّلم .

ومن انشائه الی الصاحب ولی الدین هرون سقی الله ثراهما

تحیّتی که سفیرالطاف یزدانی‌باشد،وسلامی که بشیرسلامتی نفوس عزیزانی

که خاطـرش بورود اخبار آن مایل تواند بـود ، روان می کنم ؛ و از حدیث شوق و نیازی که حاصلست تشویش خاطر و دل فرزند اعزّ اکرم هرون ابقاه‌الله تعالی نمی‌دهم، چه می‌دانم اگر بداند که درچه حالتم از فراق جگردوزش ودوری دلسوزش، پای درر کاب عزیمت معاودت آرد، و بچند خطوه، که سبحان‌الّذی‌اسری بعبده‌لیلا[1] ، استشهاد آن خطوات‌شدی جان بیماررا شفا بخشیدی. وخاصه درین وقت که اتّفاق وصول به تبریز افتاد، و مبشّران قدوم عزیزش رسیدند. چه مایه سرور و حبور و چند شادمانی و کامرانی که حاصل شده بود ، خود در اثناء آن خوشدلی رجعتی که مناسب رجعت مشتری باشرف‌خویش‌باشد روی نمودست،ازین موجب دل بدرجهٔ احتراق رسید ، ودروبال عیش افتاد ، وقوت‌هابط گشت؛ و کوکب هرچند درشرف قوی باشد امّا در خانه نیکوتر. حق تعالی آنچه برضاء او مقرون باشد در حضر و سفرمیسّر گرداناد ، و سعادت اجتماعی که تمامت عزیزان را در یك مکان برحسب ارادت جمع کرده باشد ـ مسلّم کناد .

این حرفها از خطهٔ تبریز می‌نویسم . آن مفسد کذّاب را سخن برسیدند وزفان جانش از قفا بیرون کشیدند ، اما آن بدبخت را آموخته بودند وبه دینار ودرم چشم او بردوخته ، و دوزخ را جهت او افروخته . اکنون بمعاودت بجانب بغداد فرمان شد و مخدوم مبالغت می‌نماید ، ومن بهزار فرسنگ از بغداد دورم واگرفضل باری یاری دهد بدین مراد برسم . ان شاالله .

پیوسته مکتوبات عزیز متواتر دارد و می‌فرستد . والسّلام .

ومن انشائه الیه

عزیز مکتوب فرزند اعزّ اکرم هرون ابقاه الله تعالی مبنی از صحّت نفس گرامی واستقامت امور ، دلرا قوّه داد و دیده [را] قرّه . وچون برخلاف معهود بود ، هم شاد شدم که از منش یادآمد .

آن فرزند همانا بر استفادت تحریر مصروف روزگار باشد . در کار انشاء ترسّلات زیادت تر باید کوشید ، و آن فن را که اجداد گرامیش را ملکه بوده

۱ـ الاسراء ، ۱

نیك ورزید ، خاصّه در بلاد روم که این شیوه را خریدار و معتقد باشند . با مکتوبات پدرخویش که در حِجر تربیتش صد و بیست سال بماناد به تتبع مترسلان دیگر چه احتیاج داشته باشد ؟ لطایف سخنها ، وتناسب معانی ، والفاظ ودقایق مقاصد را ، چون تأمل نماید و ادراك کند ، از تکلّف وتصلّف مستغنی گردد ؛ و این شیوه جز بمباشرت و ملازمت و تبییض مسوّدات او در باب مناشیر که بیرون سیاقت الفاظ و معانی احکام را فایده دهد ، و اخوانیات و مکتوبات را هم درقلم می آرد . باخویش بیندیشد که یك انداز مکتوبات از آنجا چه فایده دهد ؟ سخن را نظم دادن و مقاصد بسیار را از رعایت عبارت موجز بفهم‌رسانیدن ، فایده کند ، و از استعارات غیرمناسب والفاظ نامستعمل که ملَکهٔ علماء رنج کش باشد ، ولطافت وظرافت از طبع ایشان بیگانه بود ، البته ننویسد وازان احتراز نماید . جهد کند تا ابتدا با انتها یك طرز داشته باشد ، چه محقّق است که کمال در تناسب است .

و در تهذیب اخلاق که نتیجهٔ معاشرت است باصناف مردم بتکلیف باید که بکوشد ، وباشریف ووضیع شیوهٔ تواضع‌مسلوك دارد ، تامستعد تربیت مربّی رفع‌الله گردد ، وازتکبّر ودل بزرگی ـ که بی اصلان سموّ خویش درآن بینند ـ واین عادت که محمودترین خصال ونیکوترین خلال است وتمامت عیبهارا که ازو دور باد ـ ساتر ، باید که‌بدین‌عادت وسیرت موسوم گردد ، وچون مستمرشود ، بی‌زحمت ، عالمی دوستدار او گردند بل که‌بنده وپرستار . وازنفایس دنیوی ازین شیوه بهتر ذخیره نه ؛ جهد کند تاخزانهٔ نفس ازین جواهر پر شود ، چه مکاره دیگر مانع این‌سیر تست . وهرچه بفضل حق تعالی جدّ کریمت یاپدر وعمّت یافته‌اند باستمالت دلهابوده‌است ، سعرو سعط [1] نه‌کار کرام‌باشد ودرین باب هیچ‌استعدادی‌حاجت‌نه ، چنانك قنّاص‌را به تکلیف ترتیب دانه ودامها وشرکهاواجب باید داشت ، کودکی بیك آستین افشانی از دور بپراند ، و از خویش واز صیاد بپراند .

۱ـ این دو کلمه چون بی‌نقطه است خوانده ومفهوم نشد . ظاهراً : تنفیروتنفیط

باری عزّشانه سعادت التقا واجتماع را سببی بخیر میسّر گرداناد .

این حرفها سحرگاه غرّه شعبان مبارك از کنار آب کرج که عوام آنرا کرخوانند می‌نویسد . بحمدالله تعالی آب آزادیها درجوی مرادجاریست ، ودرین هفته عزیمت بغداد مصمّم . بنوی‌امور آنرا نسقی ازسر گرفته ومحاسبات پنج ساله تا غایت وقت مفروغ گشت ، در اعمال وکارخانها بسیار فاضل شد ، تا آن عزیز دل ازین فارغ دارد . اکنون چشم برراه و گوش بر آوازمکبران هوا زرخانی‌نصیب علیحق‌نهاده‌ام[1] تاازروایح هواجان باستقبال‌فرستم ، چه بیش ازین بالشکر فراق مقاومت نمی‌توانم کرد ، باشد که عن‌قریب منکوب ومخذول گردد وجان وجهان بار دیگر استقامت گیرد .

با خیال دلگشای آن فرزند وقتم خوش شده بود هرچند دل بر آتش بود . نداء صباح دردادند ، وبرات صلاح وفلاح‌خواندند ، وصبح بدمید ، ودرج کاغذ نیز برسید . باسرِ اوراد دعاء خیر او وپدرش بایست رفت ، و باداء فریضه قیام نمود . بدین دو موجب سخن را ختم بایست کرد .

همیشه ابواب خیرات وسعادات بدان عزیز گشاده باد . والسّلام .

من انشاء الصاحب السعید شمس الدین رحمه‌الله

امروز بحمد الله فارغ دلم از دشمن   واندردل تنگ من جزدوست نمی گنجد

یا لیت قومی یعلمون . بما غفرلی ربّی و جعلنی من المکرمین[2] .

مدّتی بود که‌منتهزان فرص ومتجرعان غصص برمقتضاء : لکلّ نبیّ عدوّاً شیاطین‌الانس والجنّ یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غروراً[3] ، می‌خواستند که درسدّ حصین رخنهٔ ، وبر شارع متین دهنهٔ کنند ، و دیو را در زیورتزویر بصورت ملك فرا نمایند ، وماه‌چاه مقنّع را در عوض ماه فلك بیارایند ، وچشمهٔ خرشید را بگل تمویه بینداینند . در تدبیر این فتنه وفریب ، گرد فرازونشیب اندیشها کردند ، و کحاطب‌اللّیل دست گرد همه جای برآورد . جزبهتانی‌چند که

۱ـ اینجمله مفهوم نشد .   ۲ـ یس ، ۲۷.   ۳ـ الانعام ، ۱۱۲.

قضا برنگیرد وقدر برنتابدچیزی که آنرا حقیقتی باشد نیافتند ، همان تزاوین را مستمسك ساختند ، واعانه علیه قوم آخرون[۱]. وبخلوات درفلوات عرضه داشتند. وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون[۲] . و چون داناء برحقیقت، یعلم خائنة الاعین و ماتخفی الصّدور [۳] ازان حال واقف و بران مطلع بوذ نخواست که آن غرض مستور ماند ، و تراکم غیوم افترا چهرهٔ خرشید صدق را مغمور کرداند ، از راه قلوب الملوك خزاین الله ، بر مرآت ضمیر پادشاه که جام جهان نمای عبارت از آنست نقش لوح محفوظ را تجلّی داد . لیمیز الله الخبیث من الطیب ، [۴] تا بانوار آن معلوم رای جهان آرای شد که آنچه گفته‌اند درنهان بهتان وزورو مکروغروربوده‌است ، درحال آثارعنایت براحوال کمینه‌بنده‌شامل گردانید، وروزچهارشنبه ـ که مختوم‌بالخیروالظفراست ـ بلفظ گوهر بار فرمان فرمود که آنچه از تو نقل کردند و مسامع مارامملو گردانید، مقبول نیفتاد ، چه قدمت خدمت تودربندگی ماازآن راسخ‌ترست که بباد تزویر هر کس تغییر پذیرد . چند روز شد تا بدین سبب مجال استنامت و راحت برتو تنگ آمده باشد نا پرسیده ، اگر راستست و اگر دروغ ، تمامت عفو فرمودیم واز سر همه در گذشت . اینجا بخدمت من مست شده با خانه رو ، و امشب بدل فارغ و سینهٔ منشرح دست وپای از سرنشاط خوش بصحرا انداخته زود بخسب، ودیر برخیز، که از همه گناهان ـ چنانك از مادر زادهٔ ـ پاك شدی . بنده خود چنین بشارتی بی واسطهٔ شفیعی یا اشارتی استماع کرد ؛ گفت ، أنظروا الی آثار رحمة‌الله کیف یحیی الارض بعد موتها [۵] .

تا بیاموزند شاهانی که زر بخشند و سیم
رسم جان بخشیدن از سلطان اعظم آبقا

فی الجمله درین شهور واعوام ، از خاص و عام ، ار اجانب و اقارب ، حیّات وعقارب‌را جمع کرده بودند ، عصاء حمایت و حراست پادشاه ثعبان وار همه را

۱ـ النور ، ٤.　　۲ـ یوسف ، ۱۰۲.　　۳ـ المؤمن ، ۱۹.
٤ـ الانفال ، ۳۷.　　۵ـ الروم ، ۵۰(وصحیح : فانظرالی...).

فرو برد . وغیض المـاء و قضی الامر و استوت علی الجودی ، وقیل بُعداً للقوم الظّالمین [١] .

هر چند درین قضیّه خود را از تزکیت آسمـان و چشمهٔ خرشید پاک‌تر میدانستم ، اما چون بدین سبب چنین عواطف می‌یافتم می گفتم :

پرسنده اگر توئی گناهم — گو عفو مشو بهیچ بابی

خواستم از نسیم الطاف الٓهی وفیضان عنایت نامتناهی که بواسطهٔ مراحم سیورغامیشی پادشاه ، کمینه بنده ازان عجایب آیات کبری سبحان الّذی اسری [٢] معاینه مشاهده کرد ، تحفهٔ بمشام و رشحهٔ بکام برادران وفرزندان ودوستان رساند، تاازسرارادت دراستزادت امداد شکروسپاس ، واستدامت پادشاه حق‌شناس چون اوراق وَرد مضاعف وِرد مضاعف کنند ، و نشر روایح این‌عارفه چون روایح ، هو المسك ما کرّرته یتضوّع مکرر گردانند، این‌حرفها درقلم آورده فرستاد . الیس الله باعلم بالشاکرین [٣] .

نسخهٔ که وزیر عمید الدین اسعد بن نصر الفارسی نوشته است از حبس قلعهٔ اشکنوان

زندگانی‌اولیاء نعم، صدور واکابرعالم، درتواترنعمت‌وترادف‌دولت درازباد، وحقّ جلّ و علا در کمال احوال حافظ ومعین .

معلوم رای اکابر وصدورباشد که الغریق یتعلق بکل شئی والعاشق یطوف علی کلّ حیّ . کسی که در غرقاب هالك و گرداب قاتل افتاد ، مادام تا نیم‌جانی درمضیق قالب اوهیجان می کند ازغایت حبّ حیات درطلب خلاص ونجات‌دست و پایی می‌زند ، و بهروجه که ممکن گردد دست آویزی می‌جوید ، و اگرچه فلاحی و نجاحی روی ننماید برقدر استطاعت سباحتی می کند ، وهرشجرهٔ ثابت وراسخ که برساحل مشاهده می کند بمجاهدهٔ کلی‌خویشتن‌را بجانب آن می‌افکند، تا باشد که باصول متین وفروع وثیق او تعلقی سازد .

و بعد ما که درمنصب می بود که وهوالقاهرفوق‌عباده [٤] تا امروز که بدین

١ـ هود ، ٤٤. ٢ـ الاسراء ،١. ٣ـ الانعام ، ٥٣ . ٤ـ الانعام ، ١٨.

صحیفه[1] – که عبرت اوایل و اواخرست – مبتلا گشت ، و بدین نکبت – که تذکره وتنبیه عقلاء عالم است – درماند ، ودر قعر چاه ظلمانی زنده بگورشد ، و هر مردهٔ را کفنی باشد و یالیت که درین گور ظلمانی کفنی بودی ، تا سرماء این چاه نمناك ازین تن غمناك بازداشتی ، و شب و روز در قعر چاه ازنور خرشید و ماه بی‌بهره می‌باشم . نه روز ازشب بازمی‌دانم ونه‌شب ازروز باز می‌شناسم، گوئی سمع‌جذراصمّ شدست که هر گزآوازی بوی‌نمی‌رسد، گوئی بصر مقلهٔ اکمه‌شدست که هیچ‌لون‌را ادراك‌نمی کند . هیچ‌نمی‌دانم تااین‌جان آهنین این‌قالب سنگین‌مرا چراوداع نمی کند ! هیچ‌معلوم نیست که این‌روزگار بدخو این‌عمر ستیزه روی‌را ازچه‌سبب درانقراض زوال‌نمی کشد! شعر

الاموتُ یباع فاشتریه　　　فهذاالعیش مالا خیرفیه

الارحم المهیمن روح عبد　　　تصدّق بالمات علی‌اخیه

در بیع وشرا عظیم بشتافتمی　　　گرهیچ اجل‌را ببها یافتمی

ازتروخشك جهان وظیفهٔ بامداد وشبانگاه یك‌تای نان خشکست ، و ازعین جیحون راتبهٔ شربت و طهارت یك کوزه آب ! شعر

افیضوا علینا من‌الماء فیضا　　　فانّا عطاش و انتم ورود

واگرخادم مخلص شرح هرنکبتی وحکایت هرشدتی ومحنتی گوید، طبع مخدومان راعزّ نصرهم ملال‌فزاید .

وچون امروز مخدومان و خداوندان درمسند مراد ومتّکاء اقبال ، و انواع سعادت – که همیشه چنین باد – بمداوات رنجور و معالجت مهجور کمتر التفات نمایند ، اماتوقع ذاتی‌وعواطف جبلّی آنست که فرمان‌صاحب‌شریعت علیه التّحیة والصّلوة مرآت کل اوقات خود سازند که : استماع کلام الملهوف صدقة . و این قرین بلاء دهر و همنشین عناء عصر را به عنایتی و رعایتی‌دست گیرند .

این خادم دربسیط کاینات مستغاث آلای رحمت و عاطفت ربّانی روزگار می گذاشت ، ودراحداث ایّام واضغاث احلام، روزی بشب و شبی بروز می‌آورد؛

[1] – کذا فی‌الاصل ومحتمل است باحتمال قوی که تصحیف «فجیعه» مفرد فجایع باشد . «قزوینی»

وبحکم مساعدهٔ اتفاقات حسنه برتراقی همم بنی آدم تلقّی می‌نمود ، و بهرخلاصهٔ امانی که امثال خادم‌را بود بامدادلطف ربّانی می‌رسید ، وبمنصب‌ومرتبهٔ- که‌اهلیّت آن داشت یانداشت- بخت موافقت می‌نمود . ولله فی کلّ‌قوم یوم . ودرظلّ دولت پادشاه روی زمین مخدوم ملوك‌وسلاطین عالم‌اعزّالله انصاره وضاعف اقتداره جملهٔ اقبال بدست‌آورد ، وبانوار دولت اوسنگ امیدم‌یاقوت احمر گشت ، وهرتخمی که‌بدست مراد درچمن سعادت‌پاشیدم شجرهٔ مفاخر ومعالی‌ومحطّ مراتب ومآثر گشت .

اما خادم درخواب غفلت برقدهٔ آدمیت مغرورشد ، وبگمان‌خطاومساعدت دولت مست گشت ، وظنّ برد که اعتدال هواء ربیعی از صرصر خزان ایمن شده ماند ، ویا صبح اعماررا شب‌آجال در پیش‌نیست ، ویامگرصاف‌لذّات‌را دُرد‌دربلیّات درعقب نخواهدبود،وخبرنداشت که انّ‌الله‌تعالی‌یمهل ولایهمل . وبی‌خبرازین‌خبر که صاحب‌شرع‌علیه‌الصّلوة والسّلام‌فرمود:اتّقوا دعوةالمظلوم فانهالاتردّ . و گمان برد که این‌نکات و عید وکلمات تهدید که در مضمون مصحف مجیدست منسوخ و متروك گشته‌است: ولاتحسبنّ‌الله‌غافلا عمّایعمل‌الظالمون[1] . وبهیچ‌وقت‌بردل‌وخاطر نمی گذشت که: وسیعلم‌الذین‌ظلموا ایّ‌منقلب ینقلبون[2] . وپیراهن کاغذین‌شکل که‌بحیلهٔ خواجگی وتکلف‌بشری ازعـوارض مشتی درویش ساخته‌بود ، ودرمیان جماعتی اوباش خودرا دران جلوه گری کرده ، وبدستاری- که مقنعه بران فضل داشت - مغرور مانده ومی‌پنداشت که باران‌حوادث جهان‌وطوفان نوایب‌زمان‌را دفع‌تواند کرد ، یاتیری که مظلومان دروقت سحر بر کمان‌بیچار گی وتضرّع‌نهند وبرهدف‌آه : امّن یجیب‌المضطرّاذادعاه[3] اندازند بواسطهٔ پیراهن دفع‌تواندنمود، والبتّه این‌آیت نمی‌خواند که: ان‌اخذه الیم شدید[4] .

واین کلمه شما مخدومان‌بسبب نگاه داشت جاه‌وصدقهٔ دولت خداوندجهان واجب دانند .

۱- ابرهیم ، ۴۲.　　۲- الشعراء ، ۲۲۷.　　۳- النمل ، ۶۲.
۴- هود ، ۱۰۲.

وادّ زکوة الجاه، و اعلم بانّها　　　　کمثل زکوة المال لابدّ واجب

وبدین بیچارگی و تضییع عمر واطفال خرد ودین و دنیا که خسارت کرده است مساهلتی فرمایند، مادام که قدرت دارند فریادرسی واجب شمرند. حقوق صحبت و ممالحت از مواجب است، و مجروحان نوایب را مرهم نهادن از لوازم. (ع)

درمانده شدم برنج دستم گیرید.

خلاصهٔ آرزو از خدمت مخدومان و کریمان اقتراح کرده می‌شود که چون درمضیق حبسم خواهند داشت، واین بند بلا ازین پای مبتلا بر نخواهند گرفت، وبجرمی که نکرده‌ام حدّم خواهندزد، آنچه ملتمس است ازانعام دریغ ندارند، و این قصّه که ازغصّهٔ روزگار نوشته‌است برخوانند، و برای نجات را شفاعتی طلبند تابمستحفظ قلعه تقدمی فرمایند تاخادم‌را ازین قعرچاه مظلم ـ که منزل شب وروز دایم‌است ـ بموضعی دیگرنقل کنند، بدان قدرموضعی که خشتی‌هم از زمین‌میسر گردد، وآن قدر که وظیفهٔ افطارست یك‌تای نان‌دیگر درافزایند، و کوزهٔ آب که‌راتب طهارت وشربت‌است بادو کوزه فرمایند، که یك کوزه خوردن وطهارت ساختن رامتعذّر راست. واین‌جماعت عیالکان وطفلکان که ستم‌زدگان‌اند بشفقت و رأفت خویش‌مخصوص گردانند، وخطاب‌ربّانی که: فامّاالیتیم فلاتقهر[1] ،کاربندند، وچون کریمان‌رعایت حقوق یتیمان ازفرایض روزگارومواجب ایام‌سیادت‌شمرند، وبجرم گناهکاران بی گناهان را ازعاطفت وشفقت محروم نگردانند که روزگار مرکبی‌توسنست، در زیر لجام هیچ رایض نرم‌شود، و دولت معشوقی بی وفاست روزی چند بیش باعاشقان آرام نگیرد.

واز روزگار آدم علیه‌السّلام الی‌یومنا هذا هرك‌خیری کرد واحسانی‌نمود نقش آن ازتختهٔ ادوار لیل ونهار محو نگشت، وهرك سنّتی بدنهاد مساوی صفات آن ازخواطر اوهام فراموش نشد. قوله تعالی: من‌عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها[2].

ایزد تعالی روزگار اولیاء نعم ودولت راازامثال این‌حال که خادم‌راافتاد

۱ـ الضحی، ۹.　　۲ـ فصلت، ٤٦.

مصون ومحروس داراد . بمنّه وسعة فضله .

نثریست که نظم می‌توان خواند[1]

رایت مرتبت مجلس عالی مولی النعمی، صدری، فاضلی، عاملی، ذخری، محسنی، منعمی، فخری، بارعی، مجدی، عونی، کهف الفضلائی، شرف الملکی، ناصر جیش الادبائی، علم العلم فی العالمی، احری الفصحائی؛ خرشید صفت کشور گیر، وقضا قدر، وقدر نصرت باد، وسعادات مرتب در حضرت آفاق بنامش مترادف، و گیتی رهی، و بخت رفیق، و فلك یار بحق المختار و آله .

علم الله که اگر ناطقه شمهٔ ازشوق دعاگوی مهجور وثنا گستر دیرینه وخادم مخلص بملاقات جان برود، واخلاق حمیدهٔ او کشف کند، همچو فضایل وانعام عمیمش در ادراك اندیشه نگنجد، اسباب تواصل بنکوتر وجهی منتظم باد، وتصاریف زمانه از اغراض وتمادی قاصر . رهی ازمحمدت وذکر مآثر مخدومی یك ساعت خالی نگشتست، و شب و روز مواظب اوراد ثنایش بودست، و از واهب جان خواسته تا ساحت ذات شریفش راز نکس آفات وقوانین حوادث مصون دارد، بارفع اجابت قرین باد .

توقع بعنایت والطاف ومحیطش دارد که بهروقتی تشرنف مخاطبه برچاکر خود ارزانی دارد، وضمن سطورش خدماتی که لایق بود اعلام دهد، تا بدان داعیه برخلق تفاخر کند .

ایزدش ازریب نوایب نگهدار ومعین باد ومجاری ایام براغراض .

والحمد لله و خیر الصّلوات علی افضل من الرسل بالحقّ و العدل الی الخلق سراج الهدی محمّد و آله .

من انشاء الصاحب علاء الدین رحمه الله درفتح راه حجاز وسفر کعبه بحکم یرلیغ

بسم الله الرّحمن الرّحیم . قد جاء کم من الله نور و کتاب مبین. یهدی به الله من

۱ــ بنظم خواندن نتوانست. (مصحح).

اتبع رضوانه سبل السّلام ، و یخرجهم من الظلمات الی النّور[۱].

بحکم آنك توفیق وسعادت مکنون ومدّخرست، و برمثال جنین درضمیر روزگارمخزون ومضمر، نه هردوری وقت ظهور آنست ونه هرذاتی را استعداد قبول حاصل ، وخودهرکاری را بزمانی مخصوص کرده‌اند ، والامورمرهونة باوقاتها ، وآن کاررا بذاتی مفوّض ومعلّق، و کل میسر لما خلق له. تاهنگام آن کاردرنیاید جدّ وجهد منجح نیست، و کوشش و کشش نافع نه .

و چون ذات بی‌همال پادشاه زادهٔ عالم ، مالك رقاب امم ، شاه شاهان عرب وعجم ، منشأ سعادات ومنبع خیراتست ، هرسعادت که ایّام درجیب غیب نهاده بود، و هر خیر که زمان در حجاب کتمان آماده کرده ، اینك در عهد همایون و دور میمون اباقا از عدم بوجود می‌آید ، و ازقوت بفعل ، تا اعتزاء آن بدولت ازهرهٔ اوباشد، وانتساب آن بروز گارخجستهٔ او کشد .

ورنیست باورت زمن اینك بدار گوش .

بعدازانك امیدهاء خلایق بریده گشته بود،وازمدّتهاء مدید وسالهاء بسیار باز،طوایف اسلام اززیارت بیت‌الله الحرام بازمانده ودل برداشته،ور کن حج اسلام که: ولله علی النّاس حجّ البیت من استطاع الیه سبیلا.[۲] وآن یك رکن است ازارکان خمسه که‌خراب‌مانده است، واسلام بحقیقت برمثال ذاتیست وارکان خمسه رامثابت حواس‌خمسه ، که ضعف یکی ازان ضعف ذاتست.

و درین وقت که مواکب گیتی آرای مدینه‌السّلم بغدادرا بسم مراکب متوجّ گردانید از جمله عنایتهاء پادشاهانه و عواطف شاهنشاهانه که صادر شد و بدان یرلیغ نفاذ یافت ، فتح راه‌مکّه و اجازت طوایف اسلام بزیارت کعبهٔ معظّمه ، و تعیین لشکر برسم بدرقه وسبل وصدقه بود .اشاعت این‌خیرعام ، وافشاء این‌حسنهٔ بانام، برحسب یرلیغ‌جهان پیمای، و فرمان‌بند گشای ، ومنشورغم زدای ، ومثال رهنمای بندگان دولت روزافزون عطاملك و محمد پسران محمد جوینی‌بآوازی بلند نداء : واذّن فی‌الناس بالحجّ یأتوك رجالا و علی کل‌ضامر یأتین من کل‌فجّ

۱– المائده ، ۱۵،۱۶.   ۲– آل عمران ، ۹۷

عمیق، لیشهدوا منافع لهم ویذکروا اسم‌الله فی ایّام معلومات[1] درمی‌دهند وبرعقب این می گویند :

ایّها العشّاق باز آن دلستان آمد پدید

جان برافشانید کان آرام جان آمد پدید

وقتست که ارباب وجد وصفا وعاشقان مروه وصفا که سالهاست تـادرشوق تقبیل عتبهٔ کعبه چشم انتظار بردریچهٔ غیب‌نهاده‌اند، لبّیك زنان احرام بندند ، و عاشق‌وارپای درراه نهند ، ورروی بکارآرند ، ماسوی الله راپشت پای زنند .عسی ربّکم ان یکفّرعنکم سیّآتکم ویدخلکم جنّات تجری من تحتهاالانهار [2].

وجمعی که‌پنبهٔ‌غفلت‌در گوش‌نهاده‌بودند، بحجّت‌آنکه‌راه‌حجازمسدودست، وعذردفع من‌استطاع الیه سبیلا موجود، یقین دانند که‌آن عذربفضل باری‌تعالی‌و یمن دولت قاهره زایل شد ، وآن بهانه کرانه گرفت. بعد ازین چه گویند وبچه حجّت تمسك جویند ؟ اگرهیچ گونه انوارایمان وسعادات از صحیفهٔ دلشان محو نگشته است ، وبزنگارغفلت‌مبدل نشده ، وقت فوت نکنند وقدرت فرصت‌ازدست نگذارند. والفرص تمرّمرّالسّحاب، وکارامروز بافردا نیفکنند .

فی‌الجمله، چون‌فیض فضل‌حق تعالی‌شامل‌شد،ومرحمت وسیورغامیشی پادشاه حاصل‌آمد ، این بشارت بخاصّ وعام ودوروونزدیك وترك وتازیك رسانیده شد تـا تمامت مؤمنان ازمرد وزن ، خاص‌وعام ، شریف ووضیع ، شیخ ورضیع ، بتضرّع وابتهال دست نیازبحضرت ذوالجلال بردارند ، ودوام عمر وثبات ملك این پادشاه زادهٔ جوان‌بخت‌سلمیان‌تخت‌خواهند ، وشکراین نعمت‌را ورد زبان خود سازند . ان‌شاءالله‌تعالی وحده .

کتب فی‌عزه رجب شهرالله الاصم رجب سنه سبع وستّین وستمائه .

۱ـ الحج ، ۲۶و۲۷ ۲ـ التحریم، ۸

اشعار

شمس طبسی

خیز ای سپهر حسن تو را اختر آفتاب — تا افکنیم در افق ساغر آفتاب
از جام لاله رنگ زلال طرب کشیم — چون تازه کرد عارض نیلوفر آفتاب
در ده روان شراب چو کوثر[1] که شد روان — از روی این حدیقهٔ پر عبهر آفتاب
ما تشنگان عالم اندیشهٔ توئیم — پنهان مدار چشمه کوثر در آفتاب
یك تار موی تحفه سوء آسمان فرست — تا در کنار لاله کند[2] عنبر آفتاب
چون یوسف زمانه توئی پس روا مدار — تا افسر جمال نهد بر سر آفتاب
ای دلبری که پیش چلیپاء زلف تو — تقریر کرد سوز دل قیصر آفتاب
نظّارهٔ فروغ جمال تو می کند — دزدیده از دریچهٔ نه منظر آفتاب
بی طرّه و جبین تو بستان سرای[3] خلد — هرگز ندید سایهٔ طوبی بر آفتاب
از عشق چاه سیم تو فریاد می کند — یوسف مثال در خم این چنبر آفتاب
پیش رخ تو ماه زمین بوس می کند — چون پیش آسمان هنر پرور آفتاب

سید[4] نظام ملك محمّد که چرخ یافت
در گوهر مقدس او مضمر آفتاب

آن صاحبی که در طلب خاك پای او[5] — رنج سفر گزید چو اسکندر آفتاب
بی رای روشنش که مشیر ممالك اوست[6] — هرگز گشاد مملکت خاور آفتاب
از حاسدان بی سروپای مزوّرش — ناگه ربود لذت خواب و خور آفتاب
آری بروزگار خلیل آتش افکند — در ساکنان بت کدهٔ آزر آفتاب
ای مشتری نوال جوادی که می سزد — سلطان کبریاء ترا افسر آفتاب

۱– عبهر .　۲– نهد.　۳– طراز .　٤– والا .
٥– ای صاحبی که درطلب خاك پای تو. – آن صاحبی کـه در طلب خاك پای او.
وچند کلمه ازین مصراع درمتن مخدوش است .　٦– کلمهٔ «مشیر» درمتن مخدوش است .

از شرم نکتهٔ تو که شد زیور هنر   هر شام خون گریسته بر گوهر آفتاب
از بهر استماع نواهای کلک تو   در می چکد[1] بزهرهٔ خنیاگر آفتاب
روشن تر از خطوط[2] ممالک فروز تو   ننگاشتست خامهٔ صورتگر آفتاب
بی صیقل ضمیر تو روشن نمی نمود[3]   این زنگ خورده آینهٔ اخضر آفتاب
گر در پناه رای تو آتش علم زدی   طالع شدی ز جوهر خاکستر آفتاب
ایّام را ز رای رفیع تو شد یقین   کز هفتمین سپهر بود برتر آفتاب
آنجا که گرد رخش ترا امتحان کنند   این چرخ گوی شکل کند مجمر آفتاب
این فخر[4] بین که چاکر خود خواندهٔ مرا   با آنکه شد جناب ترا چاکر آفتاب
آری ز خاک[5] ذره فراموش کی کند   آنجا که سوی چرخ کشد لشکر آفتاب
تا آن زمان بقاء تو خواهم ز کردگار   کز جانب غروب زند خنجر آفتاب

ایضاً له

خیز ای گرفته روی گل از عارض تو خوی   تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
دامن کشان بحضرت سلطان گل خرام   تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی
بلبل نگر که در طلب باغ عارضت   فرسوده کرد عرصهٔ آفاق زیر پی
ای دلبری که قرطهٔ زنگار فام گل   از رشک چهرهٔ تو قبا شد هزار پی
از یک مدد که نزهت رخسارهٔ تو کرد   لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی
گل پارهٔ حریر زهم رفته بیش نیست   مگذار تا عذار تو نسبت کند بوی
از نرگس سیه دل جادو سؤال کن   کین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی
عدل خدایگان و وزیران جهان گرفت
زین بیش تیغ جور مکش بر زمانه هی
فرخنده صدر دولت و دین آنک دست او   بر هم شکست قاعدهٔ خاندان طی
عادل نظام ملک محمّد که رای او   بر روی شهریار کواکب نهاد کی
چون روزگار گنج سماحت بدو سپرد   منسوخ شد مآثر دستور ملک ری

۱- زرمی دهد .   ۲- نگین.   ۳- نمی‌شود .
۴- این بخت . - ای بخت .   ۵- زحال .

تقدیر، بی اشارت رای رفیع او — در حیّز وجود نیاورد هیچ شی
آن‌دم که زاد بخت همایون لقاء او — اقبال گفت انبتك الله یا صبی
گر هیچ خشم کینه ورش تیز ترشود — بر خیمهٔ نهاد نماند طناب پی
جائی که نعل ابرش خوش گام او زنند — گردون چگونه میل کند سوی تاج کی
آنکس که نور ناصیهٔ آفتاب دید — دانم که طبع او نکند هیچ یاد فی
ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپردهٔ — از پای قدر فرق مه و تارك جدی
پیش کفت چگونه ستایم محیط را — کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث قی
کر مهر با تو لاف سخامی زند رواست — داند خرد فروغ هدایت ز دود غی
چون بنده از تواتر الطاف وافرت — خرشید وار کرد مثال نیاز طی
زین پس بعون مدح تو گنجی نهد کزو — تا حشر صفدران سخن می برند فی
تا لازم حیات بود اعتدال طبع — بادا رسیده صیت جلال تو حی بحی
ذات مبارکت که پناه سعادتست — آسوده در پناه جهان آفرین حی

لامعی گرگانی

صبر برداز دل من یار بدان چشم کحیل — دل من کرد تباه و تن من کرد نحیل
گه بگفتار مرا فتنه کند گاه بفعل — گه بدان چشم سیه گاه بدان روی اسیل
نشگفت ار شوم از فرقت او شیفته من — که ورا حسن بشینه‌ست و مرا عشق جمیل
عارضی دارد چون رسته بر آتش گل سرخ — دو دو آن گونهٔ آن زلف گره گیر فتیل
گر همی ز آتش گل روید او را نشگفت — رست هم ز آتش سوزنده گل از بهر خلیل
هست چون دام و را جعد و چو شبیل دو زلف — وا و بدان هر دو همی گیرد دلهاء علیل
مردمان ماهی گیرند بشبیل و بدام — دل همی گیرد آن ماه بدام و بشبیل
زلف مشکین وی و حلقهٔ رنگینش چنانك — در شب تیره برافروخته زرّین قندیل
سوی او و سوء من گر کنی از دور نگاه — گوئی او سیمین سروست و منم زرین میل
گرچه تن هست بباریکی چون میل مرا — شود از عشق همی ناله من میل بمیل
مر مرا گویند ایدون چه کشی رنج سفر — سوی گرگانت ز بغداد چرا نیست رحیل

چون کنم من یله شهری که‌درین شهر مرا ‌ ‌ ‌ خوب‌رویان و بتانند شب وروز عدیل
همه بارنگک تذروهمه بـارفتن کبك ‌ ‌ ‌ همه باروی چوماه وهمه باچشم کحیل
نه غلامانرا هنگام طرب بیم پدر ‌ ‌ ‌ نه زنان راگه عشرت غم و تیمارخلیل
گربدان‌قوم کنم‌قصد نه‌قیلست ونه‌قال ‌ ‌ ‌ وربدین خیل کنم‌میل نه‌قالست‌ونه‌قیل
نـرگس منثوراندر بمه بهمن هست ‌ ‌ ‌ پیشتر زانك بفروردین هرجای قصیل
وطن ومجلس‌من چون‌بنشینم بشراب ‌ ‌ ‌ گه لب‌دجله گهی سایهٔ‌نارنگک‌ونخیل
روی‌بیت‌العلم ولحن وی‌ونعمت وی ‌ ‌ ‌ وآن‌پری‌چهره‌دیگر که‌وراهست‌رسیل
چون کنم دجله بغداد یله کآب درو ‌ ‌ ‌ بوی می‌دارد وطعم‌شکرو گـونهٔ‌نیل
هست‌بغداد فلك،دجله مجره‌ست ورا ‌ ‌ ‌ برلب دجلـه برو چند بنـاهـاء جلیل
وآن‌سماریها‌دروی چوعماریها راست ‌ ‌ ‌ کـز پـی‌لهونهـی‌عمدا بـرپشت فصیل
وزفرات‌آمده دردجله‌دوصد جوی‌چنانك ‌ ‌ ‌ درمدیداند بهنگام فك اجزاء طویل
بانگك‌دولاب‌بگوش‌آید ازدورچنانك ‌ ‌ ‌ قاریـان قرآن خوانند بلحن وتنزیل
ریزد ازدیده گهی‌آب وگهی‌نالهٔ زار ‌ ‌ ‌ چون شب هجربتان‌عاشق مجروح‌قتیل
گرز بغداد سوء گرگان از بهرتبـار ‌ ‌ ‌ وآل واولاد ، همی باید کردن‌تحویل
نبود تیمار آل من‌و اولاد مـرا ‌ ‌ ‌ تا بدان شهربود خواجه عمید اسمعیل

آن جوانمرد هنرمند بلند اصل کهست
برهمه نـاموران اورا فـخر و تفضیل

جهداو آنکه‌جهان‌جمله‌ورا گرددملك ‌ ‌ ‌ تـا کندآنرا برمطرب و مدّاح سبیل
از دو دستش بدل دینار اربارد‌آب ‌ ‌ ‌ زین‌یکی‌دجله‌پدیدآید،زان‌دیگرنیل
گرگ را باشد باقوت او روز بقا ‌ ‌ ‌ استخوان‌درهمه تن‌نازك چون ناخن پیل
هرکه تأخیر روا دارد در خدمت او ‌ ‌ ‌ دارد ایـام روا در اجل او تعجیل
رستم‌ارنیست‌وی‌ازرستم‌سگزیست‌عوض ‌ ‌ ‌ حاتم‌ارنیست‌وی‌ازحاتم‌طائیست بدیل
بگه حاتم خواهنده نبودند بسی ‌ ‌ ‌ زان توانست همی‌داد عطاهاء جزیل
سخی‌آن باشدکامروز دهد نعمت‌ومال ‌ ‌ ‌ کـه کثیرند ستاننده و بخشنده قلیل
زدو یار نبی‌آمد دو هنر بهرهٔ او ‌ ‌ ‌ که بودآن دوهنردایم بـامرد اصیل

زهد آن یار که بودست محمّدش پسر — علم آن میر که بودست برادرش عقیل
گوئی آورد بدو همچو باحمد فرقان — یا چو توریت بموسی و بعیسی انجیل
ز آسمان در کرم و همت و احسان و هنر — از پی معجز ایام کتابی جبریل
نکند چرخ ذلیل آنرا، کو کرد عزیز — نکند دهر عزیز آنرا، کو کرد ذلیل
دادن زر و درم بر دل او هست خفیف — گرچه همواره عطاهاش بزرگست و ثقیل
پیشهٔ او کرم و احسان اندیشهٔ او — بود این هر دو هنر بر گهر پاك دلیل
ای موافق را امر تو گه جود عظیم — ای مخالف را اخذ تو گه خشم وبیل
هر کجاوهم تو بحر آنجا خشکست و خجل — هر کجا دست تو، ابر آنجاز فتست و بخیل
کشوری داد بتو سلطان کز بیم درو — روستم نعره نیارد زدن و رخش صهیل
دشت او معدن دیوان، کُه او جای پری — شده در بیشهٔ او سایه گه غولان غیل
پهلوان طبع و ملك آئین دروی گوئی — چیره بر ریختن خون همچون قابیل(؟)
باغ ایشان خمرو منظرهٔ ایشان دز — تاج ایشان ترك انگشتری ایشان گیل
زان قبل داد بتو شاه جهان این کشور — که نبود از همه سادات کسی چون تو کفیل
بر تو بنده فرستاد ز درگه دو برات — این بر خازن رایج شده و آن نزد وکیل
تا کنی فضل و رسانی بعیالانش زر — کز پی اهل و عیالست همه رنج معیل
فضل کن تا بتوانی تو بهر کار مدام — هست معلوم که ضایع نشود فعل جمیل
من اگرچند وضیعم بر تو هست شریف — خدمت سلطان طغرلبك بن میکاییل
تا بود مردم را بر همه حیوانی فضل — مرد را باشد بر مرد بدانش تفضیل
سر بدخواه تو باد از تن او دور و ترا — گاه چتران برسر، گاه بسر برا کلیل

معزی

مرا درست شد از آفریدگار جهان — که از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر — همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر — کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان

بدورخند همه[1] دلگشای درمجلس　　　بناخج اندهمه[1] جان ربای درمیدان

یکی بغمزهٔ جادو همی رباید دل　　　یکی بخنجر هندی[2] همی ستاند جان

کلاه برسر ترکان و تیغشان دردست　　　چومهر درحمل ومشتریست درسرطان

همه زبون شمرند از هنرسواردلیر　　　همه سبك شمرند ازظفرسپاه گران

دی و تموزدرآن جنگیان اثر نکند　　　مگرفریشتگانند لشکر توران

کمان بسان کمندو بموی همچو کمند[3]　　　دهن بسان خیال و بچشم همچودهان

گشادن سخن و بستن کمرهمه را　　　خبردهد زدهان ونشان دهد زمیان

بمهروخدمت ترکان سپرد باید دل　　　چو کرد کاربترکان سپردملك جهان

بلی بخدمت[4] ترکان بقاء اسلامست　　　بقاء دولت ترکان بدولت سلطان

جلال دولت باقی جمال ملت حق

که شهریارزمینست وپادشاه زمان

معزّدین و سرافراز دودهٔ سلجوق　　　پناه خلق وخداوند خانهٔ خاقان

جوان وپیربشاه جهان همی نازند　　　که پیرعقل وجوان دولتست شاه جهان

برای پاك همی تخت را کند عالی　　　بتیغ تیز همی ملك را دهد سامان

زبندگان همه کوشش بودوزو بخشش　　　زخسروان همه طاعت بودوزوفرمان

چوتیغ اوشکندشیرشرزه راچنگال　　　چوتیراوفکند پیل مست را دندان

قضا بیاید ودرتیغ او شود گوهر　　　قدربیاید و در[5] تیراو شود پیکان

خدایگانا، شاها، مبارکا[6]، ملکا　　　زمانه ازتوپذیرد همی بعدل جهان[7]

سرای ملك تو آراستست دولت تو　　　تواین سرای بدارو بجاودانه بمان[8]

حسودتوچوچراغست وتوچوخورشیدی　　　برین حدیث دلیلست وحجّت وبرهان

اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی　　　چراغ زود فرو میردو شود پنهان

وگرهوا متحرّك شود زگرد وغبار　　　درآفتاب نیاید بهیچ گون نقصان[9]

١– بدورخ سمنی... بناخج سه‌منی .　٢– هندو.　٣– کمربسان کمند وبموی همچو کمر .　٤– زدولت .　٥– بر .　٦– مظفرا .　٧– امان .

٨– در سرای فروگستریده شادروان.　٩– تغیر ونقصان . وبعد این بیت :

جهان زسایه وازآفتاب خالی نیست　　　توآفتاب ملوکی وسایهٔ یزدان

دو گوهرست ترا در میان جام و حسام — نشاط و پیروزی دست کن[1] بدین و بدان
سماع احمد[2] چنگی بخواه و باده بنوش — ز طبع بنده معزّی ترانهٔ برخوان[3]
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش — بکام خویش بمان و مراد[4] خویش بران

عنصری

گفتم نشان ده از دهن ای ترک[5] دلستان — گفتا ز نیست نیست نشان اندرین جهان
گفتم که ساعتی ببر من فرو نشین — گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان
گفتم که باد سرد زیان داردت همی — گفتا ز باد سرد رسد لاله را زیان
گفتم که گلستانت همه ساله پر گلست — گفتا که گل غریب نباشد بگلستان
گفتم ز گلستان تو ای ترک خوی چکد — گفتا ز گل گلاب چکیدست بی گمان
گفتم گلابدان شد چشمم گرفت جوش[6] — گفتا ز تف آتش جوشد گلابدان
گفتم که زعفران شد رویم ز آب چشم — گفتا کز آب زرد شود رنگ زعفران
گفتم که مشک بویست آن زلف جعد تو — گفتا ببوی و رنگ عبیرست و مشک و بان
گفتم که هر زمان تو پدیدار نیستی — گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان
گفتم چرا که دیر نپائی بر رهی — گفتا که تیر دیر نپاید بر کمان
گفتم ببوسهٔ تو زیان کردم ای نگار — گفتا ز بهر سود رسد مرد را زیان
گفتم جدا شوی ز من ای بت بمن رسی — گفتا رسم بدولت و فرّ خدایگان
گفتم یمین دولت محمود کامکار — گفتا امین ملّت محمود کامران
گفتم فداء عمرش بادا هزار عمر — گفتا فداء جانش بادا هزار جان
گفتم کباشدش بجهان اندرون قرین — گفتا فلک نیارد چون او بصد قران
گفتم بآسمان برین بر توان شدن — گفتا بلی ز همت او ساز نردبان
گفتم ببحر اخضر کردم دلش قیاس — گفتا مگر که بحرش صعبست و بیکران

۱ـ نشاط پرور ودشمن بکش . (متن کاملا مفهوم نیست) ۲ـ اسعد .
۳ـ ترانه خواه وبخوان . ۴ـ مراد خویش بیاب وبکام .
۵ـ ده ازدهن تنگ . ۶ـ گلابدان شده چشمم زتف جوش .

گفتم بـابـر کـردم تشبیه او درست   گفتا که ابر هر گز کی بد گهرفشان
گفتم زجورچرخ امان یافت دشمنش   گفتا که ازقضا نتوان یـافتن امـان
گفتم که ارغوان شد از تیغ او زمین   گفتا زخون دشمن او گشت ارغوان
گفتم که تیغ او بمیان‌مصـاف چیست   گفتا که درمصاف هژبرست‌جان‌ستان
گفتم کـه بـاد نیست براسب او سبك   گفتا که کوه نیست برپیل او گران
گفتم که پیل اوبچه ماند بروز عرض   گفتـا بقلعهٔ کبود آهنین روان
گفتم هزار قلعه روانست شاه را   گفتـا هـزار قلعه روانست نـا روان
گفتم خدای عرش بدادش همه مراد   گفتا که هست خسرو غازی‌سزای آن
گفتم که رایگان بگرفتست مملکت   گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان
گفتم که بود یـاور اورا بروز جنگ   گفتا نخست یـاری تائید آسمـان
گفتم کزین گذشت مراورا کبود یار   گفتا چهار چیز بگویـم تورا عیـان
گفتم که‌این چهار کدامست باز گوی   گفتا که تیغ ودو کف‌رادودل وزبان
گفتم که‌دشمنش بجهان‌اندرون کجاست   گفتا مثال سیمرغ از چشم شد نهـان
گفتم کجاست‌دولت‌وبا کیست‌هم‌قرین   گفتا که پیش اوست کمربسته‌برمیان
گفتم سزاء دولت و ملکست شهریـار   گفتا سزاء تاج و کلاهست جـاودان
گفتم همیشه تـا بود اندرجهان بهـار   گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتم بقـاش بـاد بـکام دل و نشاط   گفتا خدای عرش مراورا نگاه بـان

معزی

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان   گفتا که ماه بوسه کراداد درجهـان
گفتم فروغ روی تو افـزون بود بشب   گفتا بشب فروغ دهـد مـاه‌آسمـان
گفتم بهرمهی دو شب از من‌نهان‌شوی   گفتا که مه بهرشبه‌باشد[1] دوشب نهان
گفتم بیك مکانت نبینم همی قرار   گفتا کـه مه قرارنگیرد بیك مـکان
گفتم که از خط تـو فغانست خلق را   گفتا که از خسوف[2] بود خلق‌رافغان

۱ـ گفتا که ماه باشد هرمه .   ۲ـ گفتا خسوف ماه .

گفتم نشان آبله بر روی تو چراست　　گفتا بود هراینه بر روی مه نشان
گفتم چرا گشاده نداری دهان ولب　　گفتا که مه گشاده ندارد لب ودهان
گفتم که گلستان شگفتست[1] بر رخت　　گفتا شگفت باشد برماه گلستان
گفتم رخ توراه قلندر بمن نمود　　گفتا که ماه راه نماید بکاروان
گفتم عجب بود که درآغوش گیرمت　　گفتا که بس عجب نبود ماه‌در کمان
گفتم زچهره تو تنم را زیان رسید　　گفتا زماه تارقصب را رسد[2] زیان
گفتم که بر کف تو ستاره‌ست جام می　　گفتا که باستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه وستاره بهم کجاست　　گفتا ببزمگاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین عرب داورعجم
گفتا که‌فخرملك‌زمین‌صاحب‌زمان

گفتم که سیّد الوزرا صدر روزگار　　گفتا مظفّرابن حسن فخر دودمان
گفتم‌زخاندان‌پدر کس‌چنو کجاست[3]　　گفتا که اوست واسطهٔ عقد خاندان
گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد　　گفتاوزیرداده است و جهان ستان
گفتم گمان کس نرسد درمناقبش　　گفتا که در مناقب او کم شود گمان
گفتم بعقل وجود و هنریافت منزلت　　گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو　　گفتا که کالبد نبود تازه[4] جز بجان
گفتم که چاره نیست زعدلش زمانه‌را　　گفتا که جسم را نبود چاره ازروان
گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد　　گفتا زقندهار رسد تا بقیروان
گفتم ستاره‌وار زند روزرزم رای　　گفتا مجرّه وار نهد روز بزم خوان
گفتم بهند برحذرازرای اوست رای　　گفتابترك‌برحسدازخوان اوست خان
گفتم کند بحزم زسنجاب[5]، سنگ‌سخت　　گفتا کند بعزم زپولاد پرنیان
گفتم اجل برزمگهش گوید الحذر　　گفتا امل ببزمگهش گوید الامان
گفتم که بر عدوش قضاهست کینه ور　　گفتا که برولیش قدرهست مهربان
گفتم خلاف اوبدل اندرچوآتش است　　گفت آتشی که مغز بسوزددراستخوان

۱ـ بشکفتست.　۲ـبود.　۳ـ چواونخاست ـ بزرگش چنونخاست.　۴ـ زنده.　۵ـزسیماب.

گفتم بران زمین که خلافش کند گذر — گفتا خراب و پست شود جمله خان و مان[1]
گفتم ز بیم شیر بمیرد بمرغزار — گفتا ز ترس[2] مرغ نپرد بر آسمان[3]
گفتم ز[4] چیست اشك و دل و چشم دشمنش — گفتا که معصفر بود[5] و نیل و زعفران
گفتم ز[4] چیست خون عدو بر حسام او — گفتا که بر بنفشه پرا کنده ارغوان
گفتم چه کرد دور فلك با مخالفش — گفتا همان که بادخزان کرد بارزان
گفتم که چون شود عدو او بعاقبت — گفتا شود هلاك چو بهمان و چون فلان
گفتم چه وقت غاشیهٔ او کشد فلك[6] — گفتا چو اسب بادتك آرد بزیرران
گفتم شود بسعد عنانش همی سبك — گفتا شود بفتح رکابش همی گران
گفتم همه بفتح کند پای درر کاب — گفتا همه بسعد زند دست درعنان
گفتم قلم چه کرد[7] چو بشنید نام او — گفتا که بنده‌وار کمر بست برمیان
گفتم بنان او گه توقیع ساحرست — گفتا مگر که سحر بنا کرد دربنان
گفتم زامتحان کف او هست بی نیاز — گفتا که بی نیاز بود بحر از امتحان
گفتم که هست کلکش چون خیزران بشکل[8] — گفتا بلی ببحر بود جای خیزران
گفتم که از جنان همه شادی خبر دهند — گفتا که کرد مجلس او این خبر عیان
گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل — گفتا که سلسبیل عجب نیست درجنان
گفتم که جای جود و سخادست و طبع اوست — گفتا که جای در و گهر معدنست و کان
گفتم بود چو بخشش[9] او ابر در بهار — گفتا نباشد ابر گهر بار زرفشان[10]
گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم — گفتا هواء خدمت او هست بی هوان[11]
گفتم بتافت[12] همّت او بر جوان و پیر — گفت آفتاب[13] تابد بر پیر و بر جوان
گفتم بتافت بر سر من نور آفتاب — گفتا که بر سر تو قضا بود سایه بان
گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر — گفتا ز شکر اوست ترا پرشکر زبان

١- شهر وخاندان   ٢- گفتم زبیمش شیر بغرد بمرغزار گفتا زبیمش.
٣- بپرد بآشیان   ٤- که .   ٥- آب معصفر.   ٦- ظفر.   ٧- چه کرد کلك .
٨- ببحر.   ٩- ببخشش.   ١٠- گهر بار و در فشان.
١١ - گفتم بجود کرد سپه را رهین شکر   گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
١٢- که تافت .   ١٣- گفتا که مهر.

گفتم که مدح گوی و ثناخوان بسیست[۱] — گفتا که چون تو نیست ثنا گوی و مدح خوان
گفتم چنین قصیده کس از شاعران که گفت[۲] — گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
گفتم که آن قصیده بدیعست و نادرست — گفتا که این قصیده بسی بهترست از آن
گفتم بمدح خواجه روانست شعر من — گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان
گفتم سخاش داد مرا وعده در بهار — گفتا کفش وفا کند آن وعده در خزان
گفتم که تاز شمس بود بر فلك اثر — گفتا که تاز بحر بود برزمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال — گفتا مباد بحر معانیش را کران
گفتم که شادمانی او باد پایدار — گفتا که زندگانی او باد جاودان

حکیم رافعی

ابر بهار کرد ز گوهر تهی صدف — بستان بحسن خویش سزد گر زند صلف
لعلست می گداخته در عنبرین بلور — در ستّ گل نشناخته در بشّدین صدف
رنجی که جز بگل بری اکنون بود هبا — مالی که جز بمل دهی اکنون بود تلف
بارد بجای ژاله ز گردون کنون نشاط — روید بجای لاله زهامون کنون شعف
هامون نشاط خامهٔ مانی دهد زنم — گردون بیان رندهٔ (؟) آزر کند بتف
صحرا زشرم[۱] ابر گردگاه صبح خوی — دریا زخشم باد کند وقت روز کف
غوّاص خوب ماغ نیاساید از فراغ — رقاص زشت زاغ نپردازد از اسف
گوهر دهد فلك گل و گلزار را سلم — عنبر دهد هوا می و میخواره را سلف
آهو کند نشاط که بلبل زند صفیر — بلبل کند سماع که آهو خورد علف
چندین حدیث بلبل هریك پراز نکت — چندین جهاز آهو هریك پراز طرف
ایدال در فکنده بیاد نگارمی — قوّال در فکنده بوصف بهار دف
آنست شادکام کش از می ملاست جام — وانست مستهام کش ازدف تهیست رف
چرخست دشت و لاله و گل چرخ را نجوم — خلدست باغ و سرو سمن خلد را غرف
باغ از شکوفه کرده طلب جامهاء شعر — دشت ازبنفشه کرده طلب پردهاء شف

۱ــ شدم . ۲ــ نگفت .

دست جمال وحسن زده چرخ برمراد
پای نشاط و لهو زده دهر بر هدف

در دیده کرده دولت باقی چو توتیا
خاك پی نظام دول عمدة الشرف

پشت امید سیّد سادات شرق و غرب
کز بحر اوست اهل همه خیر مغترف

با مصطفی بزرگ بزرگان میان جمع
با مرتضی دلیر دلیران میان صف

انفاس او فواید و اوهام او حکم
افعال او بدایع و الفاظ او تحف

کز فعل او گذشته نه عزّست و نه جمال
کز بِرّ او گذشته نه برّست و نه لطف

هنگام رزم چون دل او کس ندید دل
هنگام بزم جز کف او کس ندید کف

برقوت یك شبه نبود قادر از سخا
گرنه بحکم عقل بپرهیزد از سرف

هرگز روا مدار که چون او بود سحاب
هرگز گمان مبر که چو گوهر بود خزف

ای برسپهر فتح وظفر شمس بی کسوف
ای در جهان فضل وهنر بدر بی کلف

هست از پرستش تو پرستنده را ثواب
هست از ستایش تو ستاینده را شرف

چون شبّر و شبیر مبرّائی از ملام
چون شبر و شبیر معرّائی از نَطف

عقل نبیست عقل تو گوئی که نظر
نفس وصیست نفس تو گوئی که لطف

زنده ست حق بتو که وصی را توئی پسر
تازه ست دین بتو که نبی را توئی خلف

دارد خلف زبان ودل ودست تو بصدق
هرگه که چون نبی بود و چون وصی سلف

ای در نسب نسیب تر از دهر منتخب
ای در حسب حسیب تر از چرخ مختطف

سیّد نظام ملك که خفتان بدسگال
در معرکه کند بتف تیغ تیز خف

عید سیم غدیر که از پر جبرئیل
آواز در عدی فتد و سایه بر لحف

شیعت گمان برد که بر آهخت ذوالفقار
بوطاهر از میان تخون قتیل طف

چون طبع تست طبع لطیفش همه کرم
چون عرض تست عرض شریفش همه انف

تا بی سهیل و ماه نه روشن بود هوا
تا با کروف وقسب نه شیرین بود حشف

گردون بحمله قدر تورا باد در کنار
گیتی بحکم جاه ترا باد در کنف

برچرخ نیکخواه تو محروس چون قمر
در سنگ بدسگال تو محبوس چون کشف

عمادی غزنوی

رخسار تو روز عید فالست | بی روی تو زندگی وبالست
نه چهرهٔ تو اسیر چشمست | نه بوسهٔ تو رهین مالست
طفلی تو و در دماغ گیتی | سوداء ترا هزار سالست
بریاد تو می خورم می ناب | هرمی که چنین خوری حلالست
عشق تو زبان من فرو بست | یعنی که زبان عشق لالست
بد حال شدم ز عشق زلفت | از خال بپرس این چه حالست
گفتی بچه ماندهٔ درین غم | خود مشکل من همین سؤالست
گویم سخن وصال تو نه | زیرا دانم که بس محالست
دولت یاری چو تو ندیدم | کز روی تو شاه بی ملالست

فخر الدّین کز بزرگواری
تن در ندهد بتاجداری

زلفت بکمال دلربائیست | لعلت بجمال جان فزائیست
هر حلقه ز زلف عنبرینت | آلودهٔ خون آشنائیست
بی روی تو عقل بسته دستیست | بی عشق تو جان شکسته پائیست
گفتی که دلت کجاست جانا | در زلف نگر نه دور جائیست
عشق تو قضاست بر سر من | یارب که چه سهمگین قضائیست
راضی شده ام بفرقت تو | آوخ که ضرورتی رضائیست
خوبی تو جاودان بماناد | دانی که بدست ما دعائیست
گر پند دهد ترا عمادی | تمکین مکنش که ژاژ خائیست
با این همه بوسه می ده اورا | کو مدح سرای پادشائیست

عبدالرّحمن اگر بخواهد
از هفت سپهر شش بکاهد

ای عشق تو مایهٔ خطرها | دلها ز غم تو در سفرها
بنمود بهجرتی میانجی | بر روی من از جفا اثرها

از بهر گرفتن دل من | اندوه نشاند بر گذرها
از خم کمان ابرو تو | پر تیر نیاز شد جگرها
بس بی خبری ز محنت من | خود کم شنوی چنین خبرها
این گونه ترا بسیست با من | این نیز نهم بران دگرها
آسایش جانم از نظر ده | کاسایشهاست در نظرها
اندر طلب تو چون عمادی | دیرست که می‌دوم بدرها
پذرفت جهان بطوع و رغبت | از لعل تو شاه را شکرها
آن شاه که چون برزم کوشد
از کوشش آن زمین بجوشد

دستی که میان عقل بستست | در حلقهٔ زلف تو شکستست
بادی که کلاه صبر بربود | از دامن طرهٔ تو جستست
ایزد داند که در دل من | بازار غم تو چند رستست
از عشق تو هیچ زندگی نیست | کانکس که بمرد هم نرستست
با رنگ تو لالهٔ عشق | در دست زمانه دسته دستست
الّا سخن تو نیست مرهم | آنرا که ز تیغ عشق خستست
زنده شدن هزار مرده | در یک سخن تو باز بستست
بنشینم و باتو این چه سوداست | سلطان نه بقول من نشستست
شادم بغم تو زانک رویت | چون عید خدایگان خجستست
شاهی که چو دشمنش ببیند
در ماتم آرزو نشیند

جزویست باقتضاء جاهش | خرشید ز گوشهٔ کلاهش
نقصان شکوه عرش بینی | در جنب شکوه بارگاهش
دوران نکند زمانه هرگز | الا بمراد نیک‌خواهش
در سایهٔ او شب فراغت | خواب افکندست برسپاهش
فرخنده کمیت او سپهریست | حمّال شده چهار ماهش

هر مرز که شد چرا خور او با طوبی برزند گیاهش
چون کوه احد ز حرمت و سنگ جنبان نشود ز باد کاهش
در سایهٔ رایتش بیاسای کاسود زمانه در پناهش
گرد افشاند ز روی نصرت تأیید بپر چم سیاهش

در معرکه چون کمر ببندد
خرشید بر آسمان بخندد

گردون دیدی که کوه بارد شمشیر بدان صفت گذارد
عبدالرّحمن بنوك پیکان بر دیده مشتری نگارد
پندار که آفتاب میخست گر هیبت او بر او گمارد
در وعدهٔ منتهاء کامش دولت شب و روز می شمارد
فتنه همه جا زند پر و بال چون بر در او رسد نیارد
از پوست فرو جهد قیامت گر کار جهان فرو گذارد
گر دره او بناخن قهر پیشانی روزگار خارد
از نیم سخن هزار هیبت در جان و دل زمانه کارد
گیتی همگیّ خود در و بست زیرا جز ازو کسی ندارد

در جود چو ابر بی دریغست
فرمانده خسروان تیغست

ای دولت تو بامتحانی بنموده بتازگی جهانی
در گرد دو صف نرفت هرگز یك زخم تر از تو پهلوانی
بر گنبد پیر پای ننهاد از بخت تو خوبتر جوانی
در خصمی تو جهان گرفتن سودیست برابر زیانی
پیداست که چند پای دارد شادی سگی باستخوانی
جائی نرسید وهم کانجا از نام تو نیست کاروانی
با تیغ چه کار دشمنت را گو رو بطراز دو کدانی
ارباب ثناء بازوء تو نگذشت زبان من زمانی

از بهر ثنا فریضه باید آن بازورا چنین زبانی
برمدحت تو روان بپاشم
وانگه که نه‌این کنم نباشم

مه باد ز آسمان حسامت به باد ز آفتاب جامت
بر روی صلاح دولت و دین پیراسته باد زلف کامت
گردون که بتو سنیست معروف از قوّت بخت باد رامت
تهدید نمای گردن پیل بادا سر تیغ نیل فامت
از بهر تمامئ مرادت کم باد عدوی ناتمامت
چون در سفر امید باشی بر شارع کام باد گامت
اقبال چو سکهٔ نگارد مشهور مباد جز بنامت
چون خصم ز تو رسول خواهد سستی مرساد در پیامت
هر خواجگئ که نه فلك راست
اقطاع دهاد یك غلامت

وله

رایگان رخ نمی نماید یار بسخن راست می نگردد کار
از عتاب و فریب او فریاد وز حساب و کتاب او زنهار
با دلست این جدل نه با قالب درسرست این سخن نه دردستار
می پذیرد کنار و بوس ولیك از پی عمر کو پذیرفتاد
گفتم آندم ببوسه پندارم گفت من فارغم تو می پندار
گفت زر گفتم این می اندیشم گفت کو گفتم این امید مدار
گفت نقدت گزیده بود الحق که نشایست داد جز بدو بار
یار می جویم و نمی یابم درجهان چیست کیمیا جز یار
کاشکی کرده بودمی عیشی چون غمم خواست شد فزون ز هزار
این چنین زندگی که آن منست می کنم چون عمادی استغفار

دانی‌ای‌همنشین که چیست مرا   آرزو ، آن نگار عشق نگار
بوسهٔ آب خواه دست بشوی   کافرم کر کنم حدیث کنار
بوسه جائی فریضه می باید   بوسه باشد علاج عاشق زار
کرلب‌دوست‌نیست‌به‌زان‌هست   سم اسب خدایگان کبار

بخت بخش زمانه فخرالدّین
کز حوالی او کریزد عار

آنك جز خشم او نداند شد   دیدهٔ آفتاب را مسمار
وانك جز کین او نداند کرد   آسمان را نورد چون طومار
کر بمعیار جود او سنجند   ذرّه باشد فلك زهی معیار
ای بدولت ز تیغ ملك افروز   وای بدانش ز عمر برخوردار
می پرد کرد مشرق و مغرب   مرغ حکم تو چرخ در منقار
کر بوقت تو بخل را پرسند   که توئی بخل کافر مکّار
بسر تو که از نهیب کفت   نکند بی هزار چوب اقرار
تا کفت با سخا معاشر شد   بخل را یار نیست جز تیمار
از سنان تو از پی مرّیخ   آینه کرد چرخ آینه وار
خویشتن را درو تواند دید   چون بشسته بود بخون رخسار
بی هوای تو در دماغ بشر   نکند سایه ابر دانش بار
هر کرا مستی از سیاست تست   سر جدا تن جدا شود هشیار
ای زراه تو توتیا برده   چشم شرع محمّد مختار
آن گل ازدر که توداند رست   که کریبان او نگیرد خار
از تو آسان غنی توان کشتن   خدمت تو کرا بود دشخوار
سخت کوشم بخدمت تو بلی   که کنم کار خویش همچونکار
بامدادی که از خروش بکوش   قاصدآید که تخم جنك بکار
پر ذلان جان بنرخ آب دهند   تا کنند آب روی را بسیار
چون ستونه کند چنانك بود   زیر او دور کنبد دوار

در سم اسب ذره ذره شود — جگر روزگار مردم خوار
در غبار وغا مدد یابند — آب شمشیر ز آتش پیکار
چرخ ترسا لباس در شیون — کند از موی جنگیان زنّار
صلح پی گم کند چنانك ازو — نتوان یافت در جهان آثار
آشناور شود خرد در خون — جان بجان کندن افکند بکنار
مرگ دامن چو چنگ در دندان — سوی نای گلو برد هنجار
منقطع گردد آن امید کزو — بهم آرند مرهم و افگار
رشتهٔ کرده اند در نیزه — اختران سپهر سلسله وار
تا نباشد جواز رایت او — ندهد شهریار نصرت بار
تو بگرز گران گذار کنی — قاف تا قاف دهر مغز انبار
نگذاری نشان بد گهران — چون بر آری حسام گوهر بار
ظفر آید ز ناوك تو چنان — همچو پیکان شود سوی سوفار
ای زر دانش از کرامت تو — گشته در طبع من تمام عیار
بر تو دارم قبالهٔ کرمی — گر بشرعی رد افکند انکار
مدّت آن قباله شد پایان — با کرم گو که حق من بگزار
هستی آگه که اندرین صنعت — نیست چون من میان هفت و چهار
من چه گویم که در همه معنی — بیش دانی ز آسمان اسرار
آسمان برگ فتنه می سازد — تو بسی زو قوی تری ، مگذار
زان سوی چرخ چیست نیست خبر — عزم را گو برو خبر باز آر
از حوادث زمانه را برهان — پیش گردون ز حزم کن دیوار

مایهٔ خدمت تو هست ولیك
بیش ازین نیست یاری گفتار

وله

دست در هم نمی دهد کارم — پای مردی نمی کند یارم
چه کنم قحط مردمست آوخ — با که گویم که راست کن کارم

کار من بس بَدَست وهر گز بود　　زین بتر کار کس، نپندارم
خون و مالم حلال می‌دارند　　جرمم اینست عاشق زارم
پیچ پر گار غم شدست دلم　　بر چه طالع زدند پرگارم
گر بر آرم بخرّمی نفسی　　عشق گوید که این نه انگارم
نیك عهدی کجا بدست آرم　　کاخر کار ازو نیازارم
نیستم روی آن که در همه‌عمر　　روی در روی دوستی آرم
بر دلارام عرضه کردم حال　　تا دهد رونقی ببازارم
گفت جان می‌ده وحدیث مکن　　بخدای ار جواب این دارم
چه جوابش دهم معاذ الله　　بر در او نه مرد این کارم
جان نداده وصال می جویم　　راست به کم عیار عیّارم
زخم را رخنه کرده شمشیرم　　وزن را گوشه گشته معیارم
چون بباید گرفت شاهینم　　چون بباید پرید مردارم
رنج تن را بدل هوا خواهم　　درد دل را بجان خریدارم
دُرد در کاسه کن که قلاشم　　دست بر کیسه نه که طرّارم
لقبم داده اند سلطانی　　چون عمادی چرا چنین خوارم
همه عیبم جر آنك درّ ثنا　　بر سر میر بار می بارم

عزّ دین خدای قتلغ ابه
که ز انعام او گران بارم

در هنر خواجهٔ جهانم از آنك　　بغلا می اوست اقرارم
تا نسودم چو کاه دیوارش　　کاه برگی نبود مقدارم
ای بلند اختری که تیغت گفت　　ظفر آسا و فتح کردارم
سعد و نحسی که‌در جهان بینی　　از من آید که آسمان وارم
ثابتم نام میر بار شناس　　سر اعدای اوست سیارم
نتواند درود دست فنا　　آنچه در باغ مملکت‌کارم
منظر عزّ و قصر دولت را　　جلد بنّا و نیك معمارم

مجلس افروز بخت و اقبالم — گردن افراز تخت احرارم
از سنانت خروش می‌آید — که سر روزگار می‌خارم
منم آن اژدها که گردون را — بگه خشم میر مسمارم
ای بهشت آیتی که کینت گفت — دوزخ آرد شمار تیمارم
چون بتو می رسم همه فخرم — چون ز تو بگذرم همه عارم
اعتمادم بر آستانهٔ تست — که برو حق عمر بگزارم
جز بتقلید تو نپذرفتند — زیر کان زمانه اشعارم
از تو سلطان شناختم گرنه — من بسلطان کجاسزاوارم؟
نخورم غم، چراخورم، چو توئی — از پی هر مراد غمخوارم
برمگردان نظر زجانب من — که بدرگاه تو بز نهارم
نصرتم ده که باجهان دوروی — سخت یکبار گیست پیکارم
دل سپردم بخاک درگه تو — جان بماندست، نیز بسپارم
چه نکردی بجای من ز کرم — می‌مهرت چگونه نگسارم؟
بهوا گفتم این سخن نه بزر — خود توان برد بوی گفتارم
کفشم ارجز بدرگه تورسد — طعنه آید مرا زرفتارم
هیچ عیبم مکن چو ناله کنم — مرهمی آورم که افگارم
نان منّت نمی توانم خورد — زین سبب خاستست تیمارم
گرشناسم به از تو مخلوقی — از وفا و حفاظ بیزارم
تا گریبان من نگیرد مرگ — دامن تو ز دست نگذارم
تا قیامت بمان که نیست مرا — به ازین آرزو زدادارم

وله

زانگه که در تصرّف این سبز گلشنم — در کام اژدهای نیازست مسکنم
چونانك عنکبوت لعاب دهن تند — خون جگر ز دیده بتن برهمی تنم
درحلق همچو حلقهٔ دامی شود مرا — هردانهٔ که از پی صیدی بیفکنم
محتاج نان و آب مدانم برای آنك — غم جای نان و آب گرفتست درتنم

آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست
تا کی زبندگی ، نه کم از سرو و سوسنم

از بهر آسمان کمری لعل کرد می
کر زادهٔ دو دیده بماندی بدامنم

بر تاب دل نهادم ، با زخم تن زدم
گر آدمی رواست کز آهن بود ، منم

ای دست روزگار که آزمون مرا
شمشیر کن نه نعل که پاکیزه آهنم

کشتند روشنان فلك خصم من چنانك
خرشید جز بجنگ نتابد بروزنم

سنگ سخن بلند برانداختم بخشم
تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم

بهتر زمن چراغ نیفروخت روزگار
خورشید رشك برد وبپالود روغنم

گوئی مگوی هرچه توان گفت زینهار
بحرم ، شگفت نیست اگر موج می‌زنم

چون زنگ خورده آینهٔ گشته ام زغم
بی‌صیقل سخن نتوان یافت روشنم

بر آتش مغابنه جوشیده‌ام چو دیگ
رسوا شود جهان چو بیفتد نهنبنم

عمریست تا ریاضت من می دهد فلك
کوری او هنوز نوآموز توسنم

باز سپید دانشم ودرهمه جهان
جز آستان شاه نزیبد نشیمنم

ای رستم زمانه مرا دست گیر ازانك
چاهیست این جهان ودرومن چو بیژنم

آنجا که جز جمال تو بینند اکمهم
وآنجا که جز مدیح تو خوانند الکنم

وله

نخست نیست که گردون مرا سپرد بغم
مرا وغم را هرگز جدا نکرد زهم

سیاه تاب چو شمشیر زابتدا زادم
سیاه روی نه درانتها شدم چو قلم

منم که از بس تیمار ، بهترست مرا
هزار بار زباغ وجود داغ عدم

اگر بگوهر آدم سرشته بود نشاط
بسی ره است زمن تا بگوهر آدم

اگر سلامت ماه است ، زو ندیدم نور
وگر سعادت بحرست ، زو ندیدم نم

هزار منزل حیرت گذشته‌ام بل بیش
دو دوست یك دل و یك دم ندیده‌ام بل کم

ندامتست مرا دام فضل بی حاصل
جراحتست مرا نام عقل بی مرهم

سپهر زیر قدم شد مرا زقدر نه ، زان
که آتش دل من بس بلند کرد علم

بر آسمان می‌سایدسرم که تنگ ترست
ز رنج بر من گیتی ز حلقهٔ خاتم

خمیده پشتم وزروی تنگی منزل
فرا نباشد پشتم اگر نباشد خم

فلك برای من انبار می نهد زجفا — جهان برای من اندوه می‌خرد بسلم
نه زان عجب که مرا هیچ بر نیامد کار — عجب دران که چگونه همی برایدم
چنان زداد کران نیست روزیم که اگر — بمن رسد نوشروان عنان دهد بستم
امید وارم با این همه بلا زجهان — که آزموده‌ام اورا بعهد نا محکم
اگرچه آخرهم بگذرد نیارم گفت — بگوشهٔ بنشینم خموش کاخرهم

سوگند نامهٔ رشیدالدین وطواط

زهی بجود تو ایّام مکرمت مشهور — زهی بجاه تو اعلام محمدت منشور[1]
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا — بهر دیار مقامات تیغ تو مشهور
ستاره قدر بلند ترا شده بنده — زمانه صدر بزرگ ترا شده مأمور
ببارگاه تو درصف بندگان قیصر — بپایگاه تو درجمع چاکران فغفور
شده متابعت تو نجات را توقیع — شده مبایعت تو حیات را منشور
نتیجهٔ زخلاف تودر دُم کژدم — لطیفهٔ زوفاق تو در دَم زنبور
فضایل تو برا کرام طالبان موقوف — شمایل تو برانعام سایلان مقصور
همه نهاد تو مجد وبمجد نامعجب — همه سرشت توجاه وبجاه نامغرور
بزیر پایهٔ قدرتوساحت جنّت — بنزد سایهٔ صدر تو راحت رنجور
چوباحسام شوددست صفدران موصول[2] — چو ازنیام بود[3] تیغ سر کشان مهجور
سرسواران گردد تهی زهوش وخرد — دل دلیران ماند جدازلهو وسرور[4]
دریده رمح تو دلها چو قرطهٔ لاله — گسسته تیغ توسرها چوخوشه‌انگور[5]
زهی بجود توآسایش صغارو کبار — زهی[6] بجاه توآرایش سنین و شهور

---

١ ـ خهی بسعی تواقلام محمدت منصور.
٢ ـ سروران موصل. ٣ ـ شود.
٤ ـ زباد فتنه چراغ رجا شود کشته — زتف حمله مزاج هوا شود محرور
٥ ـ حسام تو کند آن لحظه اززمین پیدا — زشخص کشته جبال وزخون کشته بحور
گرفته فائده فتح تو زمین و زمان — نهاده مائده تیغ تو وحوش و طیور
٦ ـ خهی.

تویی که هست جناب توسجده گاه ملوك   تویی که هست رکاب توبوسه گاه صدور[۱]
منم که صیت من از خدمت توشد شایع   منم که ذکر من از مدحت توشد مذکور
شدم بسعی قبول تو منتظم احوال   شدم بفیض عطای[۲] تو مستقیم امور[۳]
خدایگانا گفتند حاسدان بغرض   که شد الوف[٤] دل من ز خدمت تو نفور

بحق صانع هفت آسمان وهفت زمین
که نیست عقل درانکار صنع او معذور

بقرب دعوت مسموع وقبلهٔ[٥] مرفوع   بجاه آیت مسطور و خانهٔ معمور
باعتقاد موالات[٦] عیسی اندر مهد   باختصاص مناجات موسی اندرطور
باشك دیدهٔ یعقوب در غم یوسف   بصدق سجدهٔ داود درشب دیجور[۷]
برزق وواهب[۸] رزق وبجان وقابض جان   بوحی وحامل وحی وبصور ونافخ صور
بساکنان صوامع بطالبان علوم   بواقفان مناسك بحافظان ثغور
بعرش وکرسی وحوض وصراط ولوح وقلم   بحشر ونشر ولقاوبقا وحور وقصور
بجان آن که شود[۹] خلق راشفیع بهشت   بذات آن که دهد بنده راشراب طهور
بقدس کعبه وجودی ویثرب وعرفات   بحق زمزم ورکن ومقام ومسجد نور
بمصحف قرآن و بآیت توریت   بسورة انجیل و بحرفهای زبور
بعدل تو که ازو گشت ظالمی منسوخ   بجود تو که ازو هست نیستی[۱۰] مقهور
که تا نیاید نزدیك اضطرار فنا   زصدر تو نشود جز باختیار تودور
همیشه تا قلم روزگار خوبانرا   کشد زمشك رقم برصحیفهٔ کافور
زلطف وعنف توبادا نهاد راحت ورنج   زکین ومهر توبادا اساس شیون وسور
خجسته خاك جناب تو قبلهٔ اقبال   ستوده صدر رفیع تو قدوهٔ[۱۱] جمهور

۱ـ بعدازبیت: هوای توشده سرمایهٔ وضیع وشریف   ثنای توشده پیرایهٔ اناث وذکور
۲ ـ علاء . وبعدازین بیت:
۳ ـ همه هوای توجویم بشدت وبرخا   همه دعای توگویم بغیبت وبحضور
٤ـ هوای .   ٥ـ قبهٔ .   ٦ـ موالی .   ۷ـ بعدازین بیت :
بنفس پاك شهیدان اهل بیت نبی   که درخزاین قدسند ودرحدائق نور
۸ـ موصل .   ۹ـ بود .   ۱۰ـ بفضل تو که بدو گشت جاهلی.   ۱۱ـ کعبهٔ .

کافی ظفر همدانی

گرفت از گل جهان باز آب و رونق — چمن شد باز مانند خورنق
ز بوی باد و اشك ابر گوئی — جهان در مشك و لولو شد مغرق
چو بوقلمون بساطی گشت هامون — سپید و سرخ و زرد و سبز و ازرق
بهشت عدن شد بستان همانا — که فرش وی حریرست و ستبرق
چو از پیروزه دریا گشت صحرا — درو لاله چو از بیجاده زورق
بهر وقت از شمال همچو جادو — بهر جای از غمام همچو راوق
دو سد عقدست پنداری مبدّد — دو سد نافه ست پنداری مفتّق
چو کبك و فاخته خوانند الحان — تو گوئی کین جریرست آن فرزدق
اگر خواهی که اعجاز آلهی — ترا همچون مرا گردد محقّق
بمرجان دیدهٔ این بین مکحل — بعنبر گردن آن بین مطوق
اگرچند اندرین فصل همایون — هر آنکس کو بود بر مذهب حق
نبوید جز گل سرخ مضعّف — نجوید جز می لعل مروق
مرا در فرقت معشوق باری — گل و می هر دو چون زهرست و خربق
رفیقام مرا در هجر زین بیش — نه خوش باشد صبوری کردن الحق
ز بهر جستن معشوق ممشوق — چه باك ار بر دل و بر جان نهم شق
سفر را بندهٔ کشتم مسخّر — که تا باشم نخواهم گشت معتق
ز تأثیر سفر کردن نبینی — که در شطرنج فرزین گشت بیذق
بیار آن مرکب شب‌رنگ را خیز — که هست از وحی سعی وی مشقّق [1]
زرنگش دهر در شبهای یلدا — ز سمش سنگ در تبهای مطبق
بهنگام سکون و سیر مادام — چو رای فیلسوف و طبع احمق
ز سیرش کشتی مه گشته لنگر — ز نعلش ادهم شب گشته ابلق
چو کوهی بر ستونهای مقوّم — چو بادی با کفلهای معلّق

١ـ حاشیهٔ متن: که کوه از سم وی گردد مشقق.

سپهر از گوش اودایم منقط — زمین از سم او دایم محرق
ز پستیها ببالاها چو آتش — ز بالاها بپستی‌ها چو زیبق
سرینش گرد چون چرخ مدور — جبینش پهن چون صبح مفلق
بسیرش سیرماه چرخ مشتاق — ز جرمش جرم کوه قاف مشتق
زند با رعد چون نعره زند بر — کند بر برق چون جولان کند دق
اگرچه هست چون سدّ سکندر — کند ناورد بر نسج خور نق
بناورد او کند هر گه که خواهی — ز خندق باره و از باره خندق
بسا کاندر بیابانها برین اسب — شدم من با دل و جان ِ مشوق
درشت از خاره چون تیغ مهنّد — سفید از شوره چون سیم مزبّق
غم بیم هلاك وی مصوّر — ره امن و نجات وی مضیّق
بمعنیهای خیر اندر مقصر — بدعویهای شراندر مصدق
شمال اندر فضای او مقید — غمام اندر هوای او مخنّق
ترابش گشته از حرقت چو آتش — جنابش گشته از آتش چو محرق
بدو در غول را مأوی و منزل — بدو در دیو را زندان و مطبق
بطمع آن که بیند روی معشوق — مرا این چشم خون بار مؤرق
الا یا لیت شعری جمع احباب — چرا زین سان همی بینم مفرق
سرائی را که دیدم پیش ازین من — خوشیهای جهان از وی منسق
بمرجان صفّهای وی مزخرف — بمینا قبّهای، وی مزوّق
درین جمع رفیقان مساعد — دران جای عروسان مقرطق
چرا بینم برغم خویش ازیشان — شیاطین را درو فرمان و فیلق
ملمّات زمان بر وی مسلط — مهمات هوا در وی معوّق
مکلل کلهای وی معطل — مثقل حلهای وی ممزق
شده آیات نحس وی مجدد — شده آثار سعد وی معتق
کجا رفت آن همه عیش مهنا؟ — کجا رفت آن همه عهد موثق؟
در شادی مگر عهد صبی بود — که بی او شد در شادی مغلق

أ ایـام الصّبی بـالله عـودی   که بی‌تو عاشقی را نیست رونق
سقی الله آن زمان وصل لیلی   سقی الله آن دیار عیش مطلق
سقی الله آن گـل خدّ مورد   سقی الله آن خم زلف محلق
دلا کاندر دیار یـار مـادام   بسوزان آتش هجری محرّق
نگوئی چند گوئی درغم‌دوست   سخنهـای نـگاریـن منمّق
چو گشتی مفرد از یار مجانس
چو سود از گفتن شعر مطابق

منجیك ترمذی ✲

مرازدیده‌بکرد[1] آفتاب‌خواب‌زوال   چوپیشم آمد[2] خیل ستارگان خیال
بجامه‌بربنشستم بخلوه[3] می خوردم   بجام ناله می داغ دوست مالامال
هزار دستان آواز داد گفت چبود   مرا زشاخ فکندی بناله بیش منال
جواب‌دادم‌و گفتم ترامگر که‌نکشت[4]   قضابدست‌فراق‌اندرون چراغ‌وصال
چنان بگریم تادوست باز من نرسد   که‌خار[5] خون‌شوداندرشخ‌وزرنگ‌ژ‌کال
کجاشد آن‌صنم‌ماه روی‌غالیه موی   دلیل هرخطری بر دل رهی بدلال
بزلف راه بندد بـر آهـو شمری[6]   بدیده دیده بدزدد[7] زجادو محتال
فغان‌من همه‌زان‌جعد‌کاندروشکنست   چنان[8] طرازملاحت‌بر‌آستین‌جمال
تبارك‌الله ازان صورت[9] لطیف بدیع   همه سراسر فهرست فتنه و تمثال
هوای اوبدلم در[10] همی تباهی کرد   هوای‌خوبان‌جستن‌همه‌بلاست‌و[11] وبال
چرا بصبر نکوشم که صبر دوست‌بود   کسی که بسته بودصبر[12] او کمر بکمال

✲ این قصیده بامتن لباب‌الالباب مقابلـه شده . (چاپ نفیسی ص ۶۵۱)

۱ـ گرفت . ۲ـ کجا بتابد . ۳ـ بخانه در بنشستم بجای . ۴ـ مگر بنکشت . ۵ـ چنان ننالم اگردوست بارمن‌ندهد که خاره .

۶ـ بزلف تنگ ببندد بآهـوی تنگی . ۷ـ بـدوزد . ۸ـ همـه زان زلف کاندران‌نقشست همه . ۹ـ چهرهٔ. ۱۰ـ بر. ۱۱ـ غمست‌و. ۱۲ـ عقل.

بسازم اعوجی قید صید روی زمین[1] — که ساق او ز جنوب بست و دست او ز شمال
دژاگهی که به بیشه اندرون سپیده دمی[2] — زبیم شیههٔ او شیر بفکند چنگال[3]
براق گام وره انجام و شادکام تمام — نه آدمی و بکردار[4] آدمی بخصال
بگاه شانه بدو بر تذرو خایه نهد[5] — بگاه شیهه[6] بدرد کمند رستم زال
بسان کشتی دریا همی خرامد خوش — نه رنج گرسنگی باشد و نه رنج کلال[7]
عنان او بکشم تا حجاب[8] آن ملکی — که بوقبیس بشاهین حلم او مثقال

ابوالمظفر شاه زمین کجا ببرید
بتیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال

کریم بار خدائی کز و هر انگشتی — هزار حاتم ومعن است وصد هزار امثال
بگردن ملکان بر بروز بار بزرگ — رکاب او زد توقیع کبریا و جلال
بدانگهی که دو صف گرد در ابر انگیزد — فراخ باز نهد گام اژدهای قتال
بهر کجا برسی بادو چشم او برسد — همه جراحت پیش خوارج ابطال(؟)[9]
بزیر ایشان اسبان کار دیده ز رنج — همی زنند دم ودم فرودویده ز یال
بر آرد ابر شجاعت زدل ببارد تند — بباغ عمر شکفته شود گل آجال[10]
بچابکی برباید چنانك نازارد — ز پوست روی مبارز بنوك پیکان خال
بتیغ طرّه ببرد ز پنجهٔ خاقان — بگرز پست کند تاج بر سر جیپال
اگر بخواهد ازایدر بی انك قصد کند — بهند و ترك بمیدان و هم براقبال
ایا گزیده شهی کت نظیر نشناسم — بلند نام و بلند اختر و بلند سگال

۱- بتازم آن فرس تند سیر پیش آرم .   ۲- هرانگهی که ببیشه درون زند شیهه .
۳- بعدازین بیت: بسا کها که برو برزمانه کارنکرد   کشید چون پر بازان برو بنعل اشکال
۴- همانند .   ۵- کند .   ۶- شیب .
۷- بسان کشتی زرین همی خرامد کش   نه هیچ گرسنگی و نه هیچ رنج و کلال
۸- جناب .
۹- بهر کجا که رسی بادخشم تو بوزد   همه جراحت بینی جوارح ابطال
مگرز چشم مخالف بباغ دولت خویش   بلند سرو ببیند نه نو نشانده نهال
۱۰- آمال .

بنام بندگی تو عدو تو [1] هزمان — چوطوق فاختگان طوق بر دمد ز قذال [2]

پلنگ گرسنه بی‌مهر تو همی نشود — بکوه سار و بصحرا درون ز بهر غزال [3]

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد — زباغ گشت بتحویل آفتاب احوال

سرای پرده صحبت کشید سیب و ترنج — بطبل رحلت برزد گل و بنفشه دوال

بسان ماهی زرین همی [4] فرو ریزد — زبید و برگ بیك زلزله بر آب زلال

کجاست آن که پدرش آهنست و مادر سنگ — عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال

بطمع چون جگر عاشقان کشیده [5] و گرم — برنگ چون علم کاویان خجسته بفال

بگوی تا بفرازند و بر فرازانند [6] — بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال

بخواه از آن که بخم اندرون نشسته شده است — . . . . [7]

کجاست آنك بدو [8] برفکند قفل بخشم — چرا همی نگشاید قنینه را قیفال

که چون ز جامه [9] بجام اندرون فرو ریزد — بوهم روزه بدو بشکند [10] دل ابدال

بسان سیرت آبا بصدر در بنشین — بتیغ جود گشاده حصار بیت‌المال [11]

بقات خواهم [12] چندانك همچو مرزنگوش — ز روی آتش افروخته بروید نال

تو شادمانه و اعدای تو همیشه ز درد — دریده پوست بتن بر چو مغز پسته سفال [13]

منشوری گوید ـ یمدح سلطان محمود بن سبکتکین

ای گل شادی شگفته در بهشتی بوستان

یا سخن گو آفتابی یا سمن بو ارغوان

۱ـ عدوت را. ۲ـ این کلمه درمتن خوب خوانده نمی‌شود.

۳ـ پلنگ گرسنه بی‌امر تو بران نشود — رود بکوه وبصحرا همی بصید غزال

۴ـ کنون. ۵ـ تپیده و. ۶ـ تابفروزند وبرفروزانند. ۷ـ این مصراع خوانده نمی‌شود.

۸ـ بدل. ۹ـ چوازچمانه. ۱۰ـ هوای ساغر وصهبا کند.

۱۱ـ بیادجام فریدون گرفته رطل بدست — بخیل جود گشاده حصار بیت‌المال.

۱۲ـ بقات بادا.

۱۳ـ توشادمانه واعدای تو بدرد درون — کفیده پوست بتن برچومغز کفته سفال.

زان دومشکین خامهٔ سرچفته برشنگرف تو
اشك من سیماب زراندود شد بر پرنیان
تا سپاه لاله بر نوروز رویت خیمه زد
یك‌یك از مجلس هزیمت شد سپاه مهرگان
سیب‌را بوسم چرا کان نقطهای سیب سرخ
بوسه جای دولبت‌را ماند از تنگی دهان
آرزوی نرگسم زانست کان هم خوی تست
همچو تو مخمور چشم و نازك و نامهربان
رشکم آید بی تو اکنون از بهار نو که باز
باغ دیباباف گشت از دست گل بر شاخ بان
آب جوشنهای زرین عیبه گشت از برگ گل
ماهی سیمین زره بیرون شد از برگستوان
سیل که کان زمین گشت و زمین کان گهر
هر زمان نو نو یکی گوهر براندازد زکان
بلبل از توریت ختم آورد وانك باغ را
پُر چراغ وشمع دارد پرخلوق و زعفران
آفتاب مشرق ومغرب دو دست اندر گلست
زرد وسرخ آری همی‌تابد زدوری این‌وآن
چون خط مانی‌تذرو اندر بهار هفت‌رنگ
گشت مینوچهر ومینا رنگ ویاقوت آشیان
جلوهٔ طاوس را ماند همی شاخ گوزن
از بسی گل کاندرآویزد بدو در هرزمان
هرکجا کاهوی دشتی پای بردارد زگل
زود بادام عقیقین بینی اندر گل نشان

لعبت نوشاد را ماند ببستان در درخت
ازحریرش تخت واز گل تاج وزبلبل زفان
زان همی گردد صدف کردار ابراندر هوا
کز فرازش بر چنان دریا کبودست آسمان
کبك‌را گویی مگرمنشورشادی داده شاه
کز نشیب شخ همی‌خندد چومست از بوستان
کوه گوئی بر زفان (؟) دشمنان خسروست
زو جدا هریك همی‌خواهند چون افعی امان
شاه ابوالقاسم ملك محمود آنك از یمن او
دولت وملت بدو دادند ملك جاودان
آنك بی‌کان تاثری از کیمیای جود او
زیر صدر ملك او زرین همی گردد مکان
روز بارش لیلة القدر بزرگان زمیست
کش بخاك اندر سجود آرند ازاطرف جهان
سایه را فخرست بر مردم که سایه پیش شاه
بوسه را بیشی کند بر تن بوقت خون وخوان
آن منجّم را سطرلاب آسمان باید که او
زاسمان همّتش جوید همی سعد قران
آسمان از چشم پروین پاسبان خسروست
آفتاب از روی گردون روز اورا دیدبان
پرّ سیمرغ از هوا بر تیر پیوندد بتیر
گوشوار زهره گرداند کمند حلوه ران (؟)
با ملاقات بزرگ آسیبش از هول و نهیب
دامن اندر سر کشد گیتی ز هول پهلوان

از شکنج میغ هامون جوشنی پوشد سیاه
وآسمان از برزره درپوشد از ابرجوان
بوستانی گردد اندر دشت قلب لشکرش
پُر درخت واق واق از نیزهای سرفشان
تیر او کان عقیقست ار بسنگ اندر شود
زو بدیگرسو برون آید عقیق وخیزران
سنگ مقناطیس‌را ماند برزم اعدای شاه
کاهن پولاد زی اوآرد آهنگ از کمان
گرهمیدون آهنین گردد عدورا هردوچشم
زاتشین تیغش بدرد همچو نار از ناردان
هر که از فرمان خسرو باز گردد روز رزم
فر پیروز اختری زو باز گرداند عنان
از زره در حلق او هرحلقهٔ بندی شود
وزگره بر ساق او هر عیبهٔ بندی گران
ای یلی کز سهم توهزمان یله گردد چو گرد
قرمطی ازمصروشاه ازهندوخان از برسخان
اشنوائی را برون اندازد ازسهم تو گوش
تا مگر ننیوشد از گوشت ندای مرگ جان
کوه اگر پیش سنانت سن سدآیین کند
چون خلال اندر میان سن او رانی سنان
نامهٔ نصرت سلاح رزم تو داند نبشت
آنك اندر هرجراحت گشت ازو حرفی نهان
زیر زخم گرز تومیمست و زیر تیغ دال
همچنین از هر یکی حرفی زن ونامه بخوان

تا دومیدان گیر جادوزلف خوبان زیر عاج
بردو گوئی گوهرین دارد دومشکین صولجان
شاه گیتی بر همه شاهان گیتی شاه باد
بر سران بر سرورو بر کامرانان کامران
بر نگین و نامه و دینار داغ ومهروتاج
نام توچون زیرساق عرش نام غیب دان

کافی ظفر همدانی

استری داد رهوار مرا
صدر اسلام سیّد الوزرا
استری کوه شخص، گور سرین
استری برق سیر، رعد آوا
هردو دست وی ازجنوب وشمال
هردو پای وی از دبور و صبا
راهبر همچو هدهد بلقیس
تیزرو همچو دلدل شهبا
رنگ در کوه و شیر در بیشه
وال در بحر و غول در بیدا
گر بدریا ورا بود منهل
ور درآتش ورا بود مرعا
نرمد چون سمندر از آتش
بگذرد چون سفینه بر دریا
چون ببالا برآید از پستی
چون بپستی در آید از بالا
بر شود حالی و فرود آید
راست مانندهٔ دعا و قضا
دایم او را بود چهار صفت
چون کند راه بیشه و صحرا
قوّت پیل و قدرت تمساح
فعل جادو و فطنت کندا
زانك ماند بکوه هیکل او
آید از هیکلش بکوه صدا
راست گوئی که برچهارستون
بیستونست گشته اندروا
ور بیك تای موی بر، مثلا
بدوانیش در شب یلدا
دود و بیند آنچنانك درو
نرسد وهم و دیدهٔ زرقا
چه عجب گر بساعتی آورد
عرش بلقیس را یکی ز سبا

این عجبتر که گر ز جابلقا　　گویم او را چو بر نشینم ، ها
تا رسیده هنوز ها با لف　　کو رسیده بود بجابلسا
آن خداوند کو چنین مرکب　　بندگان را همی دهد بعطا
در حق او و شکر نعمت او　　نرسد دست کس مگر بدعا
جاه او باد جاودان و جلال　　عزّ او باد بی کران و بقا
دولت از موکبش مباد بری　　نصرت از رایتش مباد جدا
ناصرش باد شهریار زمین　　حافظش باد کردگار سما
پیش این حجتش همیشه قوی　　نزد آن حاجتش مدام روا
اوستاد رئیس نوشروان　　صدر بی‌مثل و حرّ بی همتا
بدو چشمت که وصف این استر　　نیست الا همه نفاق و ریا
هر چه در مدح او ترا گفتم　　همه بر عکس گفتم و عمیا
گر حکایت کنم ترا که چه رفت　　بر سر من ز دست او ز بلا
تا برین استرم سوار مپرس　　که چه آمد بروی من زعنا
ور تو خواهی که بشنوی صفتش　　تا کنم یك بیك ترا پیدا
اولا استریست زشت و نگون　　حاصل او شماتت اعدا
آگه از حال زهره و هاروت　　زاده در عهد آدم و حوا
دربن رود نیل خورده قضیم　　در بن کوه قاف کرده چرا
دِخس و سست و بدلگام و شموس　　جرد و کند و لنگ و نابینا
نا خلف تیز و بختیار لگد　　کرگدن طبع و گاومیش لقا
همچو استاد بونجیب دغل　　همچو استاد بوالوزیر دغا
آنچنان ترسد از فسار ولگام　　کاستران دکر ز اژدرها
شکمش همچو طبل حاج بزرگ　　استخانش چو دوك در اعضا
این دو علت علی الخصوص وراست　　بیکی جای دقّ و استسقا
نه کس از من پذیردش بصلت　　نه کس ازمن ستاندش بعطا[1]

۱ـ درحاشیهٔ نسخهٔ : ببها

زانك در دانش مانده از بنه نیست — نتواند ز بن گسست گیا
از درازی که هست و بار یکی — دست و پایش تو گوئی ازعمدا
دست و پایش بریده‌اند و تنش — ایستادست بر چهار عصا
وز پس و پیش مردمان هروقت — می کند مردریگ تیز رها
راست گوئی که تیز می گردد — آن نفسها که می کشد ز هوا
بترین عیب او بخواهم گفت — چند دارم نهان ، ز بهر چرا؟
هر کجا نر خری ببیند زود — کون سوی او همی کند عمدا
بجز از استر من مسکین — در جهان استر که بود بغا؟
زان همی ترسم ای برادر پس — زین یکی عیب منکر و رسوا
که بتعریض دشمنان گویند — که چه نیکو فتد سزا بسزا

ای سدید ای برادر مشفق — عاقل و جلد و زیرك و دانا
اگر ایدون که فرصتی یابی — چون نشینی بپیش مولانا
چون مهمات گفتن آغازی — مکن الاّ بذکر من مبدا
گو خداوندرا که‌ای که توئی — مرکز دین و مفخر دنیا
ای خداوند کز تو کس نشنید — جز بلفظ شهادت اندر ، لا
از تو شد زنده شخص فضل و کرم — بتو شد تازه رسم جود وسخا
همی از خویشتن روا داری — که بمانی مرا درین سودا
تو که آن دادهٔ ببنده که نیست — خلق‌را دادن آن بکس یارا
از ده و باغ و بوستان و سرای — وز زر و سیم و جامهٔ دیبا
چیست از بهر استری چندین — با من امروز کردن استقصا ؟
تو که بابنده کردهٔ ز کرم — آنك در عدّ ناید و احصا
مکن از بهر استری زنتی(؟) — همه امید های بنده هبا
باز گویم حکایتی در خور — که چنانست راست قصهٔ ما
گر خداوند رای بیند ، من — کنم ایدون که بود ورفت انها

بنده را بود دوستی مخلص — میهمان دوست مهتری والا
کرد یکبار دعوة السّنه — زان کجا داشت کار کی بنوا
بود خوانی نهاده شاهانه — از طرایف برو بسی کالا
نان کوهی و گردهٔ ماکی — قرص و کعك و کلیچهٔ رعنا
بره‌و گوسفند و ماهی و مرغ — بخته و قلیه و قدید و شوا
از تذرو اند گونه کرده مَصوص — وز برنج اند گونه کرده پلا
بخته بر پای همچنان بریان — ایستاده بقدرت شوّا
هیچ مرغی نماند وخلق نگفت — که بران خوان نبود جز عنقا
کبك وتیهو و قمری و دراج — بط وطاوس و سرخ پرو قطا
عقعق ولقلق و کلنگ و کلاغ — بلبل و صلصل و حُبیش و سقا
شده از تره و سکره سماط — راست مانند گنبد خضرا
تافت از کاسها بریق پیاز — همچو از چرخ زهرهٔ زهرا
زردهٔ خایه در سُلاقه بشبه — راست چون ماه بود درجوزا
بود چون از عقیق مرسلها — حلقها ی لقانهٔ بویا
تره بر روی نانهای سفید — همچو بر سیم تودهٔ مینا
خس‌و گشنیز و نعنع‌وطرخون — ورق الفجل و بقلة الحمقا
وز روا صیر سرد و گرم‌بطبع — بهم آمیخته چو خوف و رجا
کبر و قنّبیط و اشترغار — شلغم و عنصل و خیار و قثا
وز عقاقیر نیز برده بکار — بیخ‌و بار و نبات و صمغ و بوا
سنبل و دارچینی و فلفل — جوز هندی و ماقل و بوّا
همه برخوان نهاده بود مگر — حجر التیس و شاف ماميثا
من‌چه دانم که‌خودچه‌نعمت‌بود — آنچه او جمع کرده بود آنجا
هرك آن‌خوان‌وبرگ‌وسازبدید — بر چنان راد مرد کرد ثنا
چون بحلوا رسید کار طعام — داد ما را عصیده از خرما
من چو دیدم چنان‌ضجر گشتم — گفتم ای میز بان نازیبا

میهمانی چنین تبه کردی ای بـرادر بصرفهٔ حلـوا

ای برادر حدیث من با صدر نیست الا همین چنین حقـا
بر خداوند خوان کنون بکرم این همه قصه بی حجاب و ریا[1]
وز پـی میـر سیّد زاهـد یاد گیر ایـن قصیدهٔ غـرّا
زانك دانم یقین کـه آن مهتر نیست بدعهد چون توئی حاشا
شرح کن حـال استرم بـا او چون تو باشی بپیش او تنها
کو ز حُرّی که هست و نیك دلی بر چنین کار کم کند ابقـا
بنمـاید چو خواجه را بیند در حق من رهی یـد بیضا
شد دراز این قصیده می ترسم کاید از خواندنش مـلال تـرا
نیست پوشیده بر تو ای مهتر عادت مردم لجوج و گـدا
سعی کردن تـرا درین معنی هست مقبول تر زسعی صفـا
گر بـر آید بلفظ تو غـرضم کرده باشی هزار حجّ و غـزا
می‌خورم طایعا همـی سوگند بخـدای و بحـق آل عبا
کـه نیاسایم و نیارامـم نکنم کـوته این سخن کلّا
تا بنستانم استـری رهوار اگر امـروز باشد ار فردا
با همه کدیه و همـه سوگند ای برادر بجان تو که مـرا
رای عالی به از هزار شفیع میل قاضی به از هـزار گوا
کی بود کی که من همی گویم ای مرا صاحب قدیم و کیا
تو همیدون که اندرین معنی مر مـرا داشتی نگاه رضا
باد ازایمان تـرا بخلد نوید باد از ایزد ترا بخیر جـزا
بی شب و روز تا جهان نبود نه شب و روز بی ظلام و ضیا
باد دایم ترا نشاط و نعیـم باد فـرخ تـرا صباح ومسا
این همه رفت نکتهٔ ماندست کز تـو آنرا نهفتنست خطا

۱ـ درحاشیهٔ نسخه : حیا .

اندرین شعر واین قوافی کس — جان ز دستم نبرد جز توؤما
تابدانی تو ای سدید جلیل — که بر من چه حرمتست او را
از من اورا سلام کن بسیار — گو هم از من نترسی ای ترسا
کرد خواهم ورا دعائی نیك — که شنیدم ز جاثلیق دها
اولا ای حکیم کوچك سر — بر تو باد آفرین آ"لاها
همچنان چون صنمزتو خشنود — از تو پروید (؟) با دو یوحنّا
مِبضعت تیز باد چون الماس — سبلتت سبز باد چون زوفا
دشمنت چون درمنه باد کساد — تو چو ریوند سال وماه روا

در سرای خلیفه جای تو باد
مستراحت بجنب بیت‌الما

للسید اشرف الدین الحسینی الغزنوی رحمة الله

جان می برد بعشرت حوران گلشنم — تن می کشد بخدمت دیوان گلخنم
عیسیست جان پاك وخرست این تن پلید — پیکار خرهمی همه بر عیسی افکنم
تن دیووجان فرشته‌ومن کفش دیوشوم — بر تارك فرشتهٔ میمون همی زنم
درحلق جان زبس که فکندم طناب تن — شد جان‌دوست روی چوتن‌نیز دشمنم
ترسم ز ننگ صحبت زاغ سیاه تن — باز سفید جان بپرد از نشیمنم
برپای عقل بند گرانست این سرم — در حبس چرخ گور روانست این تنم
بس من چو کرم پیله ز جان گداخته — بر کهنه گورتن کفنی نوهمی تنم
تا لاجرم همی زند این طاس روزگار — بر سینه زخمهای پیاپی چو هاونم
کاهی‌ستان چوطفلان خونی همی‌خورم — کاهی‌نگون چوپیران جانی همی کنم
چشمم سپید گشت‌چو گوی بلورو من — زین اشك لعل همچو بلور ملوّنم
شادازچه‌امازانك‌درین‌غم کده‌یکیست — درمان ودرد ونیك وبدو سور وشیونم
بی رنگ‌آب ودانه چو سیمرغ فارغم — بی‌ننگ مهرو ماه چو فردوس روشنم
از نفخ صور هم بنمیرد چراغ من — کز زیتها یضئ چکیدست روغنم

آن آتشی که باغ ارم گشت برخلیل   جست ازدل چوسنگ وزبان چو هاونم

گردیدهٔ نشسته ، مگر نور دیده‌ام   پوشیدهٔ برهنه ، مگر نوك سوزنم

از دست سرووخنجر سوسن فرو درم   هر خط بندگی که دهد سرووسوسنم

آن حرمتم مبین که چو خرشیدسرورم   این رحمتم نگر که‌چو سایه فروتنم

هستم چهار میخ درین خانهٔ دو در   پرها زنم چو باز گشایند روزنم

تازین سکون‌وزان‌حرکت‌هم بنگذرم   ناید پدید کنگرهٔ قصر مسکنم

آن بلبلم که از فلك و ماه وانجمم   ننگ آید ار بود قفس وآب وارزنم

یك‌روز میگذشتم دامن کشان بچرخ   آلوده شد ز چشمهٔ خرشید دامنم

هم با کمند عقلم هم بالگام شرع   تا کرّهٔ سپهر نگوید که توسنم

گر سر کشد بپای شرف قبهاش را   بیزارم‌از بزرگی اگر خرد نشکنم

مردی تمام اگر ننمایم زمانه را   پس من زن زمانهٔ نه مرد و نه زنم

از دیگ‌سینه‌جوش برآوردمی‌ولیك   برعقل کاسه ایست براین سر نهنبنم

درد سرم مباد که گر بایدم طلی   ناید ز مه گلاب و ز خرشید چندنم

گر منکری بیاید و گوید بنگروم   تا دعوی رسول نگردد مبرهنم

از بعد پانصد و چهل و پنج گو بیا   در می نگر که معجزهٔ جدّ خود منم

هین ای جمال موصل دریا صفت ببین   تامن چوخامهٔ توچه درمی پراکنم

منوچهری *

ابر آذاری[1] بر آمد از کران کوهسار
باد نوروزی[2] بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
وآن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

---

* قصاید منوچهری بانسخهٔ مصحح محمد دبیرسیاقی مقابله شده است .

۱ـ آزاری ٠   ۲ـ فروردین.

ای زلف‌شب انگیز و رخ روز نمایت | چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل رنجور مرا چند بر آری | زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که بزر کار تو روزی‌سره گردد | آری همه امید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه نخواهد[1] | تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید | زین خانهٔ شش گوشه وزین پردهٔ نه تو
آن به که نهم روی بدر گاه وزیری | کز بهر شرف چرخ کشد غاشیهٔ او

دستور جهان صدر هدی آنك جوانست[2]
از دولت او چرخ خرف گشتهٔ بدخو

آنك از هوس راستی طبع لطیفش | هر سال شود[3] چشمهٔ خورسوی ترازو
گر تیر فلك شرح دهد منصب کلکش | بی آب شود خنجر بهرام بیاغو[4]
چون حضرت اودید جهان گفت بگردون | زین پس نکنند هیچ کسی یادمن و تو[5]
بی قاعدهٔ بزم تو ارکان[6] فلك را | بیرون نشد از دل هوس روضهٔ مینو
بی واسطه حرز ضمیر[7] تو نمی ساخت | نقاش سبك دست قضا صورت بازو
چون تکیه کند رای تو بر چرخ[8] معالی | ارکان فلك جمله در آیند بزانو
یکبار کی از چشمهٔ خوردست بشستیم | کو خواست زدن با کف دربخش[9] تو پهلو
کلك تو چرا در طلب خون اعادیست | کس دیده نهالی که بود تشنهٔ خیر و[10]
پیش تو گنه کار بود سوزن یك چشم | گر باز نجوید دل آزردهٔ طرقو[11]
خاصیت عدل تو چنان باد مؤثر | کز چشم عنایت نگرد باز بتیهو

۱ـ نماند . ۲ـ جوان گشت . ۳ـ رود . ۴ـ بی‌آهو .
۵ـ بعداز این بیت :
ای کلك بهی طلعت فرخنده جبینت | ازطعنه بر افروخته روی‌شب هندو
۶ـ ناهید . ۷ـ مدیح . ۸ـ بر تخت . ۹ـ کوهم نزند با کف زربخش .
۱۰ـ حرو . (؟) ۱۱ـ توغو .

کمال الدین اسماعیل[1]

ای در محیط عشقت سر گشته نقطهٔ دل | وای از جمال رویت خوش گشته مرکز گل
زلف تو بر بنا گوش ثعبان و دست موسی | خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
دو رسته درّ دندان چون از رخت بتابد | گوئی مگر ثریّا در ماه کرد منزل
عقل از لطافت گل یك نقطه کرد موهوم | رمزی از آن چو بنمود آمد دهانت حاصل
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه | گوئی که سرو آزاد از باد گشت مایل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت | وای مانده عقل حیران زان شکل وان شمایل
آن روی را بهر کس منمای الله الله | یا معجری بر افکن یا برقعی فرو هل
گر وعدهٔ وصالت بود ست موسم گل | بشنو بشارت گل از نغمهٔ عنادل
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم | دست نشاط از این پس از ذیل او بمگسل[2]
بپساو[3] نبض بربط کز چست نالش او | زخمی دو بر رگش زن تا خوش کند مفاصل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را | صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
سوسن بسان عیسی یك روزه گشته ناطق | غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل
گل در لباس غنچه خوش خفته بد سحر که | باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل
بیرون فکند[4] سوسن از تشنگی زبان را | کرم از عدم در آمد تا زان سوی مناهل
تا بوك خردهٔ زر یابد عطا ز گلبن | آغاز کرد بلبل می خواندش فضایل
از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار | وز میوه گشته اغصان طاوس با جلاجل
زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل | چون دید دمّ طاوس گشته پر حواصل
گل در غرور دولت ضحاك سیرت آمد | زان دیر می نپاید در عهد صدر عادل
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون | تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قائل

جمشید تخت دولت خرشید صاعد شرع
صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل

۱ـ با نسخهٔ خطی مینوی مقابله شد. ۲ـ از جیب غنچه مگسل. ـ ودر حاشیهٔ نسخه: ازدامنش. ۳ـ بپسای. ٤ـ فکنده.

درخط[1] شب‌نمایش برره گذارفکرت   از گوهر معانی افروخته مشاعل
حلمش سبب شد ارنی از عاصفات قهرش   یکباره گشته بودی اوتاد ارض زایل
درروز سبق دولت خرشید آتشین پی   با عزم باد سیرش[2] چون سایه خفته در گل
بحر محیط باشد هر نکتهٔ[3] ز خطش   بهر حساب جودش گربر کشی جداول
سمسار کلك او را سرّ اجل مجاهز   عطار خلق او را باد صبا معامل
بالوح زی[7] دبستان آید عصای موسی   سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد   جو در جوار کافور گیرد مزاج پلپل
ای خط استوارا انصاف تو موازی   وای سطح آسمانرا درگاه تو مشاکل
گردد دل تمنی از اضطراب ساکن   چون در تحرك آمد کلك تو در انامل
ازحمل بار برّت شد اوفتان و خیزان   چون درشمار انگشت از بخشش تو سایل
نه طاق آسمانرا قهر تو خرقه کردی   گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر ازهمای فرّت برچرخ سایه افتد   گردد زیمن جاهت هندوی چرخ مقبل
خصمت زچاه محنت مستقیست چون دلو   وز غم چوریسمان شد معلول علت سل
لطفت عجب نباشد گر خصم بند گردد   الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل
ازمهرو کینت رمزیست کون و فساد عالم   وزعقل هست روشن براین[5] سخن دلایل
از چار طاق عنصر الا خلل[6] نماند   معمار عدلت ارزانك گردد ز کار غافل
از شوق حضرتت ماه افتاده در تکاپوی   زان سان کمی شمارد بلده هم ازمنازل
اندربسیط هستی چون از دلت گذشتی   در روزگار ناقص جز بحر نیست کامل
واو[7] نیز گاه جودت سازد سفینه مسکن   تاجان زموج دستت بیرون برد بساحل
ای سروری که هریك زاجرام هفت گانه   می‌سازدازد گرگون سوی درت وسایل
زین واقعه که آمد نزدیك آنك گردد   از خنجر دلیران خلق[8] زمانه بسمل
صبح از نهیب فتنه یك دم نمی‌زد الّا   گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل

۱- ازخط .   ۲- سیرت .   ۳- یك نقطه .   ۴- در .
۵- برآن .   ۶- طلل .   ۷- وان .   ۸- حلق .

ای بس که رمح سر زد بر سینه[۱] اختران را — سر باز بسته[۲] آنك از درد سر عوامل
تا دوستی نعمان بر خود کنند ثابت — خیل بهار بینم آنك[۳] شده مقابل
سوسن سنان کشیده گلبن سپر فکنده — در چشم غنچه پیکان مانند آخته شل
زر دست چشم نرگس یرقان زدست کوبی — زین هولهای منکر وین ورطهای هایل
چون بید رمح لرزان بر جان آنکسی کو — چون سرو بود سر کش چون غنچه بود پر دل
ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر — وای از علو قدرت اوج زمانه نازل
تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی — از گوهرش نماندست یك بکر فکر[٤] عاطل
گر از مهبّ جودت باد قبول یابد — نامش ز فخر گردد تاج سر افاضل
نور از شه[٥] ار بیفزود قدر تو نیست طرفه — بعد از زوال خرشید افزون همی شود ظل
پیوسته باد ازین سان جاه تو در ترقی — آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
تا محفل کواکب هست از قمر مزیّن — باد از شکوه ذاتت آراسته محافل
پاینده باد جاهت کز رای و روی خوبت — بفراخت رایت حق بر تافت روی باطل

ایضاً له[٦]

تبارك الله ازین جنبش نسیم صبا — که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
شدست سبزه همه تن زبان بشکرش از آنك — ز بهر تربیت از خاك بر گرفت اورا
بسوی دیده و دل تحفها فرستادند — مجاهدان طبیعت بدست نشو و نما
کشید دست صبا پای آب در زنجیر — گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا
بنیم جرعه که از ساغر هوا بکشید — نهاد خاك همه راز خویش بر صحرا
ز بس شکوفه و نسرین و سبزه پنداری — که خاك قابل عکس سپهر شد ز صفا
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله — سمن سپیده دم است و گل آفتاب لقا
بسان پیر مقدم شکوفه اندر پیش — رسید و او را خلقی جوانکان ز قفا
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد — که[۷] ساخت نای گلو عندلیب باعنقا

۱ـ ازسینه ۲ـ باربسته اینك . ۳ـ یکسر . ٤ـ فکربکر .
٥ـ بعدشه. ٦ـ بانسخهٔ خطی مینوی مقابله‌شده . ۷ ـچو .

بزاد مردی ازان سرورا بر آمد نام … که با تهی دستی بودست او بالا
عبارتیست ز تخم وشجر شکوفه و شاخ … اشارتیست بجسم وروان نسیم و گیا
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع … رسوم لهو هدر کرد وکار عیش هبا
همی به پیچد برخویشتن بریشم ساز … که‌هیچ کس رادرروزه‌نیست برگ ونوا
زبس جفاها خون در دل پیاله فسرد … که وقت گل ننمودندش التفات اصلا
کنون مغنّی وچنگی کشیده بینی صف … چو خواجگان معطّل بکنج مسجدها
بجای حلقهٔ ابریشمش[1] بکف تسبیح … بجای زخمه بدستش دعای تلخیشا[2]
خموش ازان شد بربط که‌از تهی‌شکمی … همی نجنبد نبضش ز ضعف در اعضا
نشسته چنگ بزانو فکنده سردر پیش … چو در مقام تشهّد موسوسی بدعا
کرامت رمضان گرنه خرق عادت کرد … برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا
شدست روغن قندیل لاله آب سحاب … چنانك شمع شکوفه بود ز باد صبا[3]
چنار وسرو برآورده‌دست صف درصف … همی کنند بتکبیر بستن استقصا
زبس که برسرشان ابر دُرهمی بارد[4] … خیال بسته‌ام آن را نماز[5] استسقا
چو گل زخار همه همنشین اوتادست … اگر مکاشف باشد شگفت نیست مرا[6]
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت … زخواب غفلت بیداریش چو داد قضا[7]
کبود جامه و رخساره زرد نیلوفر … بهر نمازی غسلی برآورد عمدا
شکوفه جبهت پرنور می‌نهد بر خاك … که از هواست به‌پیرانه‌سر چنین رسوا
برون فکند زبانرا ز تشنگی سوسن … عجب مدار که‌هم‌روزه‌است وهم گرما
هزار دستان بر عادت سحر خوانان … بنیم شب ز سر شاخ بر کشید[8] آوا
زشکل غنچه صباسفرها گشاید باز … چو عندلیب زند از پی سحور[9] صلا
تو دل سیاهی لاله ببین بوقت چنین … که یك نفس نکند ساغر شراب رها

۱- ابریشمین .   ۲- تمخیشا .   ۳- چنانکه‌آتش شمع شکوفه بادصبا .
۴- باشند .   ۵- بماء .
۶- چوگلرخان چمن همنشین اوتادند   اگر مکاشفه یابد شگفت چیست ترا
۷- صبا .   ۸- بر کشد .   ۹- زنددرسحرصدای .

مگر بنفشه بغیبت زبان بگردانید[۱]   که چون دروغ زنان می کشد زبان در پا
زنو رسید گی ار گل تهتّکی می کرد   بدست کم عمری یافت مالشی بسزا
وگر زساده دلی غنچه کار آب گزید   ببین که عاقبت کارش آتش است جزا
بسوز سینه همی گریدابر وجایش هست   که ابر را ببهاران پس اند کیست[۲] بقا
گل ارچه آمد ضحّاك شکل هم گهگاه   همی ببارد اشکی ولی بروی ریا[۳]
زچشم نرگس اگر قطرهٔ ز آب چکید[٤]   بس است قطرهٔ اشکی ز چشم نابینا
چوروزه داران غنچه دهن ببست بزر[٥]   همی دمد ز دهانش نسیم مشك خطا
دوفرخیست مراورا یکی چو می شکفد   یکی چو[٦] بوسه دهد بر بساط مولانا

نظام ملّت اسلام و پشت اهل هنر
که هست سدّهٔ[۷] او قبلهٔ دل دانا

چورای خویش بلندوچو نام[۸] خود مسعود   چو طبع خویش لطیف وچو بخت خود برنا
هلال دولت او بدر گشته در غرّه   کمال دانش او منتهی هم از مبدا
ز تیغ برق شود خسته آبگاه سحاب   اگر برابری دست او کند بسخا
همه صواب رود بر زبان او زیرا   که لفظ او گهرست و گهر نکرد خطا
زهی وفاق تو دروازهٔ حیات ابد   خهی[۹] خلاف تو دندانهٔ کلید فنا
ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف   ببارگاه تو بازار اهل فضل روا
بخواب بیند مغز[۱۰] هوس ترا مانند   در آب جوید چشم فلك ترا همتا
نوشته آیت بشر[۱۱] تو بر جبین صباح   گرفته مایه زکین تو رنگ ریز مسا
فلك که همچو کمان سر کشیست عادت او   زراست روئی پیش تو کرد پشت دوتا
نزاید از[۱۲] شب آبستن زمانه مگر[۱۳]   بعون قابلهٔ خاطر تو ابن ذکا
اگر نه آتش عزم تواش کند تحلیل   شود ز جرم زمین بسته بر مسام هوا

۱ـ بگرداند . ۲ـ اند کست . ۳ـ برووریا . ٤ ـ زچشم نرگس یك قطره آب اگر بچکید . ٥ـ به بست ازان . ٦ـ یکی که می شکفد ، یکی که .
۷ـ درگه ، ۸ـ اسم ، ۹ـ زهی . ۱۰ـ شحض ، ۱۱ـ نشو ،
۱۲ـ آه ، ۱۳ـ دگر .

توئی که با شرف نسبت تو از طرفین   همی کنند مباهات آدم و حوّا
شکفته غنچهٔ احسان تو ز باد قبول   طراوت گــل اخلاق تو ز آب حیا
نبوده عادت امساك جز که درصومت   گرفتن تو مگردرس وآن دگر اعطا
که مناظره با کوه اگـر سخن رانی   ز اعتراض تو مفحم شود معید[1] صدا
مثل زنند که شب‌پرده دار اسرارست   چراست ازشب خطّ تـو رازها پیدا
هنرز صدمت حرمان درآمدی‌ازپای   اگر بدست نکردی ز خامهٔ تو عصا[2]
اگر زمانه ز عدل تـو آگهی یابد   ازین سپس نکند رخت‌عمرما[3] یغما
وگر عروس ضمیرت تتق براندازد   ز خوابگه بدر افتد بنیم شب حربا
ز نعمت تـو تهی گاه آرزو پر شد   ز بخشش تو تهی شد خزینهٔ[4] دریا
ز جادوی سر کلك تو یکی آنست   کز آب[5] تیره کند عقد لولوءِ لالا
از آنك رنگ حسودت گرفت مسکین‌زر   زهیچ گونه تو بروی نمی کنی ابقا
گشاده تیغ خلاف تو منفذ ارواح   ببسته دست وفایت کمـر گه جوزا
نمی ز لطف تو گر بر پی کمان افتد   تشنجش متبدل شـود باسترخا[6]
بتیغ تیز عـلاج دماغ دشمن کن   که آب‌وسبزه نکو باشد از پی سودا
ز بیم هیبت تـو نور ماه در هر ماه   نگرد یارد گلگونهٔ گل[7] رعنا
نشاند عدل تو بر گاوزهره راچون‌دید   که می نشد نفسی از خرِ رباب جدا
زهی زشـرم کله داریت دل خرشید[8]   شکسته‌بسته ودرهم شده چوچین قبا
مرا دلیست پراز ماجرای گوناگون   که نیست خافی بررای[9] مولوی مـانا
بجز خموشی روئی دگـر نمی بینم   که نیست زهره یکی بادو کردنم یارا
ولیك با همه هم نکتهٔ در اندازم   بطیبتی نه ز روی شکایتی حاشا
اگر نه عشق جناب تو صابرم کردی   چرا کشیدمی از عمر و زید بار جفا

۱ـ معجم‌شود بقید .   ۲ـ بعدازاین بیت :
تو پشت شرعی وزان روی پشت شرع‌قوی   کـه پشتی تو کند گاه حکـم دست قضا
۳ـ عمرها .   ۴ـ خزانه .   ۵ـ که‌آب .   ۶ـ بصحبتش متبدل بگردداسترخا .
۷ـ برگل .   ۸ـ دل بدخواه .   ۹ـ که نیست خانی بررای .

حقوق بنده همین بس که جمله اشعارش / جزین قصیده که درمدحت تو کرد انشا

دگر قصاید او را[1] هر آنچه یابی هست / طراز آن وله فی مدیحه ایضا

لباس تربیت من[2] هزار تو باید / کنون که پستهٔ طبعم دو مغز شد بثنا

عطای عام تو محتاج استماحت نیست / که شرط نیست ز خرشید التماس ضیا

زهی قصیده که معنی آن زلفظ متین / نشان نور تجلیست درگه سینا

بگوش صخره صمّا اگر فرو خوانم / ز ذوق چاك زند کوه صدرهٔ خارا

زبان چو پسته ببندم زنطق اگر یك تن / بیاورد دوم این ز جملهٔ شعرا

هزار سال بمان در پناه صدر جهان / خدایگان شریعت شهنشه علما

مراد هر دو ز دیدار یکدگر حاصل / چنانك امید خلایق زلطف هر دو وفا

رسید روزه و بد خواه را زآسایش / دو چیز هست مهیّا بفر جاه شما

تنی چوشمع گذاران و زرد وپژمرده / دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا[4]

سعدی گوید بمدح شمس الدین صاحب دیوان[5]

تبارك الله ازان نقش بند ماه مهین / که نقش روی تو بستست وچشم وزلف وجبین

چنانك در نظری در صفت نمی آئی / منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد / چه جای ماه که خرشید لا یکاد یبین

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت / سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید ازطین

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حورالعین

چنین درخت نروید ببوستان ارم / چنین صنم نبود در نگار خانهٔ چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین

زبس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبار می برد سکّین

طریق اهل نظر خامشی و حیرانیست / که در نهایت وصفت نمی رسد تحسین

حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد / لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین

١- غرا .   ٢- او.   ٣- نصرو   ٤- گرفته اندروا .   ٥- این قصیده با نسخهٔ مصحح بوسیلهٔ مرحوم محمدعلی فروغی وحبیب یغمائی مقابله شد. (سال ١٣٣٠)

گر ابن مُقله دگر بار با جهان آید   چنانك دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون تو الف   بسیم حل ننویسد بسان[1] ثغر توسین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر   بگوی از آن لب شیرین حکایت[2] شیرین
ترنجبین وصالم بده که مرهم[3] صبر   نمی کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی   کزین طرف همه شوقست و اضطرار[4] وحنین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید   مرا سری که حرامست بی تو بر بالین
میان حظّ من و دشمنانت فرقی نیست   منت بمهر همی میرم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی   چه لازمست که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ایاسهٔ او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمان و کهف امان   پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای   مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او   چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که درعهد رای و رأفت او   بیك مقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدوزد رعایت نظرش   دهان گرگ و، بدّ رد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق   بفکر روشن وسعی بلیغ و رای رزین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام   خهی بقوّت رای تو ملك را تزئین[5]
گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد   بنات دهر نیارند[6] بهتر از تو بنین
تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم   به از تو تکیه نکرد دست هیچ صدر نشین
چو فیض چشمهٔ خرشید بامداد پگاه   که در تموّج او منتظم[7] شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف   عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست   تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت رود که نتوان بود   خلاف رای تو رفتن بجز[8] ضلال مبین

۱ــ مثال. ۲ــ حکایتی. ۳ــ شربت. ۴ــ اضطراب. ۵ــ آئین.
۶ــ نزایند. ۷ــ منطمس. ۸ــ مگر.

مخالفان تو را دست و پای اسب مراد / بریده باد که بی دست و پای به تنّین
تمام ذکر تو نا گفته ختم خواهم کرد / که خوض کردم و دستم نمی‌دهد تبیین
لَئن مدحتك سبعین حجةً دابا / لما اقتدرتُ علی واحدٍ من السّبعین
کمال فضل ترا من بگرد می نرسم / مگر کسی کند اسب سخن بزین به از زین
ورای قدر منست التفات صدر جهان / که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التّعیین
برای مجلس اُنست گلی فرستادم / که رنگ و بوی نگرداندش مُرور سنین
تو روی دلبر دلبند طبع من بگشای / که پیر بود و ندادم بشوهر عنّین
بزنده میکنم از ننگ وصلتش در گور / که بخت در خور حسنش نمی‌دهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی / که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
که می‌برد بعراق این بضاعت مُزجاة / چنانك زیره بکرمان برند و کاسه بچین
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد / که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق مگسانست بامداد پگاه[1] / که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا / بعمر خویش نبودست[2] هرگز این تمکین
که نشر کرده بود طیّ من در آن مجلس؟ / که برده باشد نام ثری بعلیین؟
میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بید بُن که تناور شود به پنجه سال / بپنج روز ببالاش بر دود یقطین
ز روزگار برنجم چنانك نتوان گفت / بخاك پای خداوند روزگار، یمین
بلی بیك حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار بسر می‌رود بشدّت و لین[3]
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند / مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
یقین قلبی انی انالُ منك غنی / ولا یزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند / دعای دولت اورا فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد / بیمن[4] ایزدو، در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا / همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین

۱- بهار. (وصحیح این است)   ۲- نکردست.   ۳- کین.   ۴- بعون.

حزین و تشنه حسودان دولتت همه سال
تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین

مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد
بزندگانی در سجن و مرده در سجّین

دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو
چنانك پیش تو دف می‌زنند و خصم دفین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
بر آسمان شده و ز دشمنان نفیر و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

اوحدالدین انوری[1]

ای ز یزدان تا ابد ملك سلیمان یافته
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

وای ز رشك رونق ملکت[2] سلیمانرا خدای
از تضرع کردن هَب‌لی پشیمان یافته

ملت[3] از یادت جناب خطبه عالی داشته
دولت از نامت دهان سگه خندان یافته

هرچه دعوی کرده از رتبت امیرالمؤمنین
روزگار از پایهٔ تخت تو برهان یافته

اخترانرا شوکتت بر سمت فرمان رانده
آسمانرا همتّت در تحت فرمان یافته

بار ها از شرم رایت آسمان خرشید را
زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

پیش چوگان مرادت گوی گردون قضا
بی تصرّف سالها چون گوی میدان یافته

کرده موزون حلّ وعقد آفرینش را قدر
تا زعدل شاملت معیار و میزان یافته

---

۱ - بانسخهٔ چاپ مدرس رضوی مقابله شد. ۲ - بزمت . ۳ - منبر.

منهیان ربع مسکون ز آب روی عدل تو
فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته

در میان دولتی یا جلق[۱] ملکی گشته سخت
هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته

بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج
بد سگالت را حریف از آب[۲] دندان یافته

زلف وارش سر ز تن ببرید[۳] جلاد اجل
بر دل هرك از خلافت خال عصیان یافته

از مصافت قابل تکبیر جیران آمده[۴]
وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

هم ز بیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر
مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته

جرم خاك از بس وحل کز خون خصمت خاستست[۵]
ابلق ایّام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار
یك نشان از معجز[۶] موسی عمران یافته[۷]

سالها بر خوان رزم از میزبانی[۸] تیغ تو
وحش وطیر ودام ودد را چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده ده[۹] پی نعل اسبت خاك رزم
اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته

۱- باحلق . ۲- حریف آب . ۳- ببریده . ۴- حیران مانده باز .
۵- ساخته . ۶- نشان معجز . ۷ - بعدازین بیت :
ناقهٔ صالح عصای موسی و روح پدر هرسه‌را دربطن مادر دیده بیجان یافته
۸- میزبان . ۹- یك .

آفتاب ازسمت رزمت چون بمغرب آمده
چهره چون قوس قزح پر اشك الوان یافته
وز گشاد روز گیتی[1] چون بخود پرداخته
دیده چون رخسار مه پر نوك[2] پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه
بی مزاج انجم استعداد باران یافته
پس بمدتها زخاك رزمگاهت سایلان[3]
رستنی را صورت و ترکیب مرجان یافته
خسروا من بنده‌در اثنای این خدمت که‌هست
گوش[4] هوش از گوهرش سرمایهٔ کان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت
عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون نگوئی هرچه ذوالقرنین ملك‌وملك داشت
یك[5] علامت از تو درهر مکرمت آن یافته
شادباش ای مصطفی سیرت خداوندی که‌هست
از[6] قبول حضرتت اقبال حسان یافته
تا توان گفتن همی با خسرو سیّارگان
کای زکیوان پاسبان وز ماه دربان یافته
بادت اندر خسروی سیّاره از فوج حشم
ای مه منجوق چترت قدر کیوان یافته
هر چه پنهان قضا حزم تو پنهان داشته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

۱ــ وزگشادت روز دیگر. ۲ــ پر زخم. ۳ــ روزگار. ۴ــ گوش و.
۵ــ هر. ۶ــ خداوند این منم کز.

ایضاً له

چون مراد خویش‌را باملک‌ری کردم قیاس
در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی
عقل سی روز و طمع ماهی بود راساً براس
ای طمع از خاك رنگین گر تهی‌داری تو کیس
وای امل[1] از آب رنگین گر تهی‌داری تو کاس
وای دل ارقومی نکردند از تویاد اندر حیل
عیب نبود زانك در اطوار نسیان‌اند ناس
تاخداوندی چومجد دولت و دین بوالحسن
حق شناس بندگان باشد چه حق[2] او را شناس
آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراك عقل
راست چونان کز کمال عقل ادراك حواس
آنك با جودش سبکباری براید[3] ز انتظار
وانك با بذلش گران باری نباشد باسپاس[4]
یابد از یك التفـاتش ملك استغنـا نیاز
همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که دست وطبع او بحرست وکان
عقل گفت این مدح باشد نیز بامن هم پلاس
دست اورا ابر[5] چون گوئی و آنجا صاعقه
طبع اورا کان چرا خوانی و آنجا احتباس
دهر ودوران درنهاد خویش زان عالی ترند
کز سر تهمت منجّمشان بپیماید بطاس

۱- طرب . ۲- چه غم . ۳- سبکساری نیاید . ۴ - ازسپاس .
۵- بحر .

در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید
گفت باخود ای عجب نعم البدن بئس اللّباس
ای نداده خرج[1] جودت تن درین سوی شمار
وای نهاده دخل جاهت پای ازان سوی[2] قیاس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
طارم قدرت مجسّم نیست گرنه[3] باشدی
اندرون[4] سطح او بیرون عالم را مساس[5]
مرگ بیرون ماند از گیتی چو تقدیر محال
گر دروسدّی کشی از خاک حزم و آب باس[6]
بر تو حاجت نیست کس را عرضه[7] کردن احتیاج
زانک باشد از همه کس التماست التماس
ختم شد بر تو سخا چونانک بر من شد سخن
واین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
دور نبود کین زمان بر وفق این دعوی که رفت
در دماغ خود شهادت را همی گردد عطاس
شاعری دانی کدامین قوم کردند آنک بود
ابتداشان امرؤ القیس انتهاشان بوفراس
واین که من خادم همی پردازم اکنون ساحریست
سامری گو تا بیابد گوشمال لامساس
ازچه خیزد درسخن حشو ازخطابینی طبع
وز چه باشد پُرز[8] بردیبا زناجنسی لاس

۱ـ چرخ (وغلطاست). ۲ـ روی. ۳ـ ور. ٤ـ اندرونی.
٥ـ مماس. ٦ ـ یاس. (وغلط است) ۷ ـ عرض. ۸ ـ پرزه.

تا بود سیر الثّوانی در سفر دور فلك
واندران دوران نظیر گاو او گاو خراس

گاو گردون هر گز اندر خرمن عمرت مباد
تا مهِ نو کشت زار آسمانرا هست داس

تا کبا شد این مثل کالیاس اِحدَی الرّاحتین
بادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم یاس

دامن بخت تو پاك از گرد آس آسمان
وزجفای آسمان خصم تو سر گردان چو آس

بی سپیده دم شب خذلان بد خواهت چنانك
تا بروز[1] حشر می گوید اُحادٌ اَم سَداس

ایضاً له

اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

این منم در خدمتت بازو[2] بکف جزو مدیح
وان توئی در مسندت بازو[3] بکف جام شراب

آخر آن ایام ناخوشتر زایّام مشیب
رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گر چه ما را[4] در فراق خدمت تو داشتند
هر که بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشك چون باران ز دیده[5] دیده چون ابر از سرشك
نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر
حال دعد الحق بتر باید کباشد از رباب[6]

۱ـ تا بصبح . ۲ـ آن منم یارب درین مجلس . ۳ـ وان توئی یارب در آن مسند.
٤ـ گرچه دایم . ۵ـ ز کثرت . ٦ـ حال دعد ، آری، بتر باشد که باشد بی رباب.

بکردار دل و عیش و سرشك و شخص من داری
دهن تنگ وسخن تلخ ولبان لعل و میان لاغر
ندارم در غـم و رنج و جفا و جور تو خالـی
لب ازباد و سر از خاك ورخ از آب ودل از آذر
بحسن و رنـگ و بوی وطعم در عالم ترا دیدم
قد از سرو و بر از عاج وخط از مشك ولب از شکر
سزد گر من ترا دایم بطبع وطوع وجان ودل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم کهتر
که تو داری چو بزم و خلق و[1] لفظ و طلعت سلطان
دل خـرّم خط زیبا لب شیرین رخ انـور
خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکـو خواهی
معزّ دین معین حـق مغیث خلق شه سنجر
جهانداری که بی یار و قرین و جنس و شبه[2] آمد
بعلم وحلم وبزم ورزم وعزم و جزم وفخر و فر
جوانبختی که دارد[3] وقت جود و حرب و مهر و کین
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
شهی کوهست گاه جنگ و سنگ و همت وسیرت
زمان خشم و زمین حلم و فلك قدر و ملك مخبر
بتدبیر و ثبات و عـدل و توفیقست همواره
مخالف سوز و دولت ساز وملك آرای و دین پرور
درخت عـزّ و تمکین و جـلال و فخر[4] اودارد
سعادت بیخ وعصمت شاخ ورفعت برگ وحشمت بر
زبخت و دولت و تائیـد و یمن اوهمـی خیزد
زخارا زر زنی شکـر زکان گوهر زیم عنبر

۱ــ رزم و . ۲ــ شبه و مثل . ۳ــ که داند . ٤ــ قدر .

بیندازند پیش رمح و گـرزو تیغ و تیر او
هژبران چنگ[1] و پیلان یشك و ماران زهر و مرغان پر
زشکرو امرو قدرو مدحو نعت او فرومـاند[2]
زبان عاجز خردحیران سخن قاصر قلم مضطر
بود پیوسته عمر و رای و ملك و دولت اورا[3]
ملك داعـی جهان بنده فلك راعی ملك یاور
ایا در ساعد و انکشتو کوشو کردن ملکت
ظفر یاره امل خاتم هنر[4] حلقه شرف زیور
ترا زیبد گـه جنگو مصاف و کینه و[5] هیجا
فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
بچین وهندو روم و ترك پیشت بر زمین ساید[6]
جبین فغفور و رخ چیپال و سر[7] خاقان و لب قیصر
شود خصم تـرا در دیـده وکام و دهان و لب
بصر ناوك زبان نـاخچ سخن زوبین نفس خنجر
رسد هر کس بملك وقدرو جاه و عزّت[8] ار گردد
شبه لولو زمین گردون شمر دریا عرض جوهر
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت
ز ببر زوش و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
تراشد چون سلیمانرا وحوش وطیر وانس و جان
قضاسغبه زمان سخره قدربنده جهان چاکر
فری زان اسب چون کبك وهمای وطوطی و عگّه
نکورفتار و فرخ فال و زیرك طبع وحیلت گر

۱ـ مراکب نعل و .   ۲ـ شوداز مدحت وحمد وثناوآفرین او .   ۳ـ دولتت شاها.
٤ـ خرد .   ٥ـ حمله در .   ٦ـ مالند .   ۷ـ بر .
۸ـ جاه وعز و قدرت

بوقت جستن و ناورد و سبق و حملـه در میدان
بسم خـاره بنعل آتش بر کك آهن بتن صرصر
بهنـگام نبرد و دانش و بـازی و آرایش [1]
زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع ومه پیکر
زقدر و حشمت‌و تمکـین و جاه تـو سزد ویـرا
رکابی [2] ماه‌وزین‌خرشید ومیدان‌چرخ ونعل‌اختر
بوقتی کز روان وخون و گرد و مشغله [3] گردد
هوا تنگك [4] و زمین لعل و اجل کور وستاره کر
زبس غرّیدن‌و کوشیدن و افکندن و کشتن [5]
بجوشد یم بجنبد کـه بلرزد مـه بترسد خور
چورعد وابر وبرق [6] وژاله بینی‌اندر آن‌موضع [7]
خروشان کوس‌و گردان‌اسب‌ورخشان‌تیغ‌وریزان‌سر
نماید چون عقیق و لالـه‌و شنگرف و بیجاده
غبار از صف بخار ازیم سحاب از که سراب‌ازبر
زآسیب و نهیب وسهم و زخمت افکند [8] دشمن
ز کف نیزه ز بر درقه ز تن جوشن ز سرمغفر
ایا دردست‌و طبع و خوی و فعل تـو همه ساله
سخا ثابت وفا ساکـن شرف مدغم لطف مضمر
کـه مدح وثنا و شکر و ذکر تـو مرا زیبد [9]
زمان کاتب قضـا راوی قـدرخامه سما دفتر

---

۱ ـ دانش وآرایش ورامش. ۲ ـ رکاب از . ۳ ـ بوقت گرز وگاه حرب وگردمعرکه . ٤ـ هوا اشك‌و . ٥ ـ نالیدن‌و ٦ـ جو ابرو برق‌و بادو . ۷ ـ موقف . ۸ ـ زمحت کم کند . ۹ ـ مرا زیبدکه مدح وثنا وشکرو ذکر تو .

بشرح و بسط و نظم و نثر کردن ابتدا دارم[1]
عبارت پست و خاطر کند و معنی سست و لفظ ابتر[2]
بتدریج و قرار و انتظار[3] و تربیت گردد
مه نو بدر و باران درّ و خون مشک و حجر گوهر
همیشه تا بود تنگ و دراز[4] و خرم و فرخ
دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر
به بیداری و هشیاری و پیروزی و بهروزی
ولایت گیر و نصرت یاب و عزّت جوی و دولت[5] خور

عسجدی

بنوبهار جوان شد جهان پیر ز سر	ز روی سبزه بر آورد شاخ نرگس سر
خزان جهان را عهدار چه کرده بود کهن	بهار، عهد جهان باز تازه کرد ز سر
هوا نشاند ببرگ شکوفه در یاقوت	صبا فشاند بشاخ بنفشه بر عنبر
ز بوی باد بر آورد سبزه مشک نبات	ز سیل ابر بر آورد لاله دُرّ ثمر
ز بهر آنک ز پیروزه فرّخیست نشان	ز بهر آنک ز بیجاده روشنیست اثر
نبات سبزه ز پیروزه بر فکند ردا	ستاک لاله ز بیجاده بر نهاد افسر
اگر ز سندس حلّه ندید باغ بزیر	اگر ز عبقر کله ندید شاخ ز بر
ببین که باغ کنون حلّه بافد از سندس	ببین که شاخ کنون کلّه بندد از عبقر
زبس که بر تن لاله کند زمانه نگار	زبس که بر سر نرگس کند زمانه[6] صور

۱ ـ نثر اگر من ز ابتدا بودم . ۲ ـ بعد ازین ، این بیت است که ظاهراً از نسخهٔ متن افتاده است :

شدم ز احسان و تحسین وز اقبال و قبول تو — نکو طبع و روان شعر و قوی حال و سخن گستر

۳ ـ انتظام و . ۴ ـ فراخ و . ۵ ـ ملکت . ۶ ـ ستاره . (حاشیهٔ نسخه)

بیاض لاله ز نور و سواد لاله ز دود
کنار نرگس سیم و میان نرگس زر

دهان گل ز سرشك دوچشم ابر ملا
ز عقد های عقیق و ز دانهای درر

شقایق وسمن ازمهر کرده روی بروی
بنفشه و گل از ناز برده سردر سر

زخند گاه زهم باز برده لالهٔ سرخ
بگریه چشم زهم باز کرده نرگس تر

زبس که تاك گلان، درّ دارد و مرجان
زبس که شاخ شجر زرّ دارد و زیور

همه معقّد درند تاکهای گلان
همه مرصّع زر اند شاخهای شجر

ز سبزه گشته تن دشت مشتری کردار
زلاله گشته سر کوه مشتری پیکر

فراز شاخ نکوتر بود گل نرگس
میان نجم ثریّا نکوترست قمر

چو راهبان بتعبّد همه بتان بهار
بپیش در محراب و بدست برمجمر

مرا ز نالهٔ تن دل شده بگونهٔ نیل
مرا ز آذر دل اشك گشته چون آذر

چرا همیشه بآذر درست آذرگون
چرا همیشه به نیل اندرست نیلوفر

پر از بخوردم گل شده زتفّ بخار
پراز خطر لب لاله شده ز قطر مطر

خطر زابر گرفت این جهان وابر همی
ز کف بار خدا دهخدا گرفت مطر

نجیب سیّد ابونصر آن خجسته نژاد
که ابر جود شکارست و ببر شیرشکر

سخن وری که یمین دول شده بسخن
هنروری که امین ملل شده بهنر

دلش بوقت سخا اخترست زرّ شعاع
کفش بگاه لقا آذرست تیغ شرر

اگرچه گردون عالی تر از زمین بقیاس
اگرچه دریا کافی تر از شمر بقدر

چو وهمش آید گردون بود بقدر زمین
چو کفش آید دریا بود بنرخ شمر

زهرچه کافزون خوانی بنعمت اوافزون
زهر چه برتر دانی بهمّت او برتر

اگر کند بگیا ارج مهتریش نگاه
اگر کند بحجر فرّ بهتریش نظر

چوزعفران شود از ارج او هرانچه گیاه
چه بهرمان شود از فرّ او هرانچه حجر

بر ادیب نپوید مگر بپای ادب
سوی بصیر نبیند مگر بچشم بصر

تبارك الله ازان تیره سار خامهٔ او
که نام او قلم قدرتست در دفتر

پرنده تیری کورا دوسر بود پیکان
رونده رمحی کاورا دوشاخ باشد سر

زبان بریده‌تواند همیشه گفت‌سخن — میان کفیده تواند همیشه بست کمر
چنان صریرش‌وقت فنا مخالف را — چنانك وقت فنا قوم عاد را صرصر
زفرّ بار خدا دهخداست قدرت او — که قدرت ازلی دادش ایزد اکبر
ممحّدی که نظامِ زمانه گشته بجد — موفری که قوام ستاره گشته بفر
چو روز میدان باشد مبارز میدان — چووقت محضر باشد مناظر محضر
هران کجا کبود جفن ملت‌او شمشیر — هران کجا کبود سطر دولت‌او مسطر
بدان بشررا فخرست برهمه اجناس — که او میان‌او بشرهست‌اختیار بشر
بدانش‌خواهم گفتن که‌ای‌زمین‌فتوح — بدانش‌خواهم گفتن که‌ای‌درخت‌هنر
که‌هست‌همچو زمینی که‌چرخ‌دارد‌بار — که‌هست‌همچودرختی که‌ماه‌دارد‌بر
بدانك در خور جای پدر پسر باشد — بدادش ایزد دانا یکی‌پسر در خور
گلی که‌هیچ نیاید بدی زباد خزان — مهی که‌هیچ‌نبینند کسوف‌زافت خور
بسی نپاید تا چون پدر بتیغ و قلم — سوار گردد و گردد مدیح را محور
بخواند آنك بخوانند هر کس‌ازهرباب — بداند آنك ندانند هر کس‌ازهردر
همیشه‌تا که‌در‌هفت(؟) بردوازده‌برج — همیشه تا مدد مردم از چهار گهر

پسر همیشه بپایاد با پدر بمراد
پدر همیشه بماناد با خجسته‌پسر

کمال‌الدین اسمعیل گوید

در نعت سیدالمرسلین محمد مصطفی علیه‌السلام*

ای جز باحترام خدایت نبرده نام — وی سلك انبیا زوجود تو با نظام
در دست عقل نور مساعی تو چراغ — برکام نفس حکم مناهی تو لگام
از آتش سنان تو‌یك شعله نور صبح — وز پرچم سیاه تو یك تار زلف شام
فتراك تست عروهٔ وثقی که جبرئیل — در وی زند زبهر شرف دست اعتصام

* با مونس‌الاحرار مقابله شد.

گر صورت تو رحمت عالم نیامدی — از حضرت خدای که دادی بما پیام
چل روز ازان سبب گل آدم سرشته بود — تا قصر دین بخشت وجودت شود تمام
ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش — عرش مجید نام ترا از برای نام
پر جوش دیك سینه چه داری چو می پزند — در مطبخ ابیت ترا گونه گون طعام
در موکب جلال تو از عجز باز ماند — روح القدس بمنزل الّا له مقام
نزدیك تو چه تحفه فرستیم ما زدور — در دست ما همین صلواتست والسّلام

عیسی زمقدم تو بایّام مژده داد
از یمن آن سخن نفسش جان بمرده داد

ای کرده خاك پای تو باعرش همسری — حتمست بر کمال تو ختم پیمبری
درمعرض ظهور نکرد از علوّ قدر — با آفتاب سایهٔ شخصت برابری
باد صبا ببست میان حضرت[۱] ترا — دیدی چراغ را که دهد باد یاوری
دریای وحی را شده غوّاص جبرئیل — جوهر کلام حقّ و زبان تو جوهری
تو کرده از تواضع درویشی اختیار — وز همّت تو یافته دریا توانگری
بر عزم قاب قوسین اندر دمی لطیف — چون تیر بر گذشته ز افلاك چنبری
برراه تو نهاده فلك صد هزار چشم — تاجز فراز دیدهٔ او گام نسپری
هرهفت کرده چرخ براه تو آمده — در آرزوی آنك درو کی تو بنگری[۲]
بی واسطه رسیده بصندوق سرّ تو — چندان جواهر کرم و بنده پروری
در حضرت الٓهی چون ما بحضرتت — دربند عجز مانده زبان ثنا گری

برهان معجز تو کلام الٓهیست
نی چون کلیم وذوالنون ازمار وماهیست

ای از فراز سدره بر افراشته علم — وی صورت شفای تو در سورت الم
پرواز مرغ همّت او در فضای قرب — خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
پیکان تیر از کف تو منبع زلال — سنگ و کلوخ در نظر تست جام جم

---

۱ ـ نصرت .   ۲ ـ بوك بنگری . وبعد ازین بیت :

تو بر گذشته فارغ وآزاد از همه — جائی که جبرئیل ندانست رهبری .

تو تیغ را بروی قلم بر کشیده‌ای — زان حکم تیغ هست روان بر سرقلم
چشم وچراغ هر دو جهانی وهرشبی — تا روز ایستاده چو شمعی بیک قدم
گسترده در سرای نبوّت بساط تو — آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
در معرضی که آتش قهرت زبانه زد — اندر دهان دریا الحق نماند نم
وانگه که بر گشاد زبان آب لطف تو[1] — آتش بکام نیستی اندر کشید دم
روحانیان در آرزوی خاك پای تو — با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
نور تو پیش ازآدم وسایه‌پس ازرسل — زان‌هست نور وسایه زپیش‌وپست‌بهم[2]

از بیم آب روی تو در صف رستخیز
آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

ای با علوّ همت تو آسمان زمین — وی گام اولین تو بر چرخ هفتمین
روح‌الله ار زآستی مریم آمدست — صد مریمست روح ترا اندر آستین
محبوب‌حق[شد][3] آنك ترا کردپی‌روی — وه کز کجاست تا بکجا منصبی چنین
تقدیر بر کشیده بمیزان همّتت — وز پرّ پشّه بود سبك مایه تر زمین
ای تیر دیده دوزتو از کیش مارمیت — وای سنجق سیاه[4] تو خیل مسوّمین
ازشرم[5] لفظ تو دهن نقل پر شکر — وزباد خلق تو نفس عقل عنبرین
عزم درست تو ز پی نصرت صواب — بر هم شکسته‌لشکر کفروخطا[6]وچین
پیروزهٔ فلك بنسودی کف وجود — نام محمّد ار نبدی نقش آن نگین
آدم که دانهٔ ز بهشتش بدر فکند — ازخرمن شفاعت تو هست‌خوشه‌چین
ظلمت زدای عالم جانی ارآنك هست — لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین

تلقین ذکر کرده دلت سنگ‌ریزه‌را
انبار رزق کرده کفت ظلّ نیزه را

ای گاه تربیت صف ذات تو رحیم — وای گاه صفدری یزك لشکرتو بیم
طاوس سدره در حرمت مرغ خانگی — بطنان عرش کعبهٔ جاه ترا حریم

۱- وآنجا که بر گشاد زبان‌تو آب‌لطف . ۲- سایه وپیش‌وپست‌بهم . ۳- محبوب حق شد . ۴ - سپاه . ۵- شرح . ۶- خطا چو .

انگشت معجز تو که تیغیست آبدار — یك زخم او کند سپر ماه را دونیم [1]
مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد — خوانده خدای با عظمت خلق تو عظیم
از راه تربیت پدر خلق عالمی — وز ناز بر زبان قضا نام تو یتیم
تقویم [2] تو خدای چنان کرده در ازل — کامد چوراه حق همه چیز تو مستقیم
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش — گاهی کریم گاه رؤف و گهی رحیم
رمزیست از دو حرف میانین نام تو — درهفت جا که هست اشارت بحاو میم
با لشکر تو پای که دارد چو باشدت — زرّاد خانه خاك و مبارز دم نسیم

ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
وای کوری مخالف تو سرمهٔ هبا

عکسی ز نور روی تو خرشید انورست — رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثرست
اندر ریاض وحی زبان تو بلبلست — واندر بحار قرآن خلق تو عنبرست
نه عقل برخصایص ذات تو واقفست — نه‌طبع بر دقایق شرع تو رهبرست
با نور رهنمای تو عضبا [3] قلاوزست — درشرح معجرات تو حصباسخن‌ورست
سرگشته باشد از بن دندان کلیدوار — هرك‌ازسرای‌شرع توچون‌قفل‌بردرست
چون غنچه‌هر که‌یافت ز خلق تو شمهٔ — خندان لب‌ورقیق دل‌وخوب‌محضرست
هر کوزسوز دل نفس خوش همی‌زند — در زیردامن کرمت همچو مجمرست
آنرا که بر کشید قبول تو همچو تیغ — گرچه‌برهنه است‌ز گوهر توانگرست
وآنرا که همچو تیر بینداخت ردّتو — خونین‌دهان و پی‌زده وخاك برسرست
درقبضهٔ نو خنجر چون آب را چه‌باك — درحلق دشمنان توخودآب خنجرست

دنیا واهل دنیا نزد تو هر دو خوار
یکمشت خاك برسر یکمشت‌خاکسار

آنجا که قدرتست فلك‌را مدار نیست — وانجا که قهرتست زمین‌را قرارنیست

---

۱ ـ بعد ازین‌بیت :

صیت صدات مشرق ومغرب فرو گرفت — دست نبوت تو چو زد طبل در کلیم

۲ ـ تقدیم .   ۳ ـ عصبا .

هرچ آمدت بدست بدادی و بیش از آن
واین جود آنکس است کش از فقر عار نیست

سرکان نه خاك پای تو درد سر آورد
دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست

آنجا که کرد شرع توانفاذ تیغ حکم
عقل برهنه را سپر اختیار نیست

ارچه شمار خلق جهان از عطای تست
در عالم عطای[1] تو رسم شمار نیست

نه انبیای مرسل و نه جبرئیل نیز
در پردهای خلوت خاص تو بار نیست

تا تهمت تو چون بنهد[2] کفر هرزه گوی
انگشت خط نگار تو بر نی سوار نیست

ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا
آن کیست کش بسایهٔ جاه تو کار نیست

تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمت
در سایهٔ لوا و بدانت افتخار نیست

دریای مدحت تو زپهناوری که هست
در وی شناوران سخن را گذار نیست

خورده قفا زدست توزرهای ماه روی
کشته ندیم خاص تو فقر سیاه روی

ای گفته لطف حق بخودی خودت ثنا
ما از کجا و مدح وثنای تو از کجا

ماخود کئیم تا بثنای تو دم زنیم
در معرض لعمرك ولولاك و والضحی

لطف خدای جمله کمالات خلق را
یك چیز کرد و داد بدو نام مصطفی

آدم زکار گل بنشسته هنوز دست
در خانهٔ نبوّت بودی تو کدخدا

آزاد مطلقی و شعار تو بندگی
سلطان هر دو کون وسراپردهات عبا

ناداده[3] از حقارت اسباب کاینات
اندر خور مروّت خود همت[4] عطا

هرچند انبیا همه پیش از تو آمدند
چون پس روان همه بتو کردند اقتدا

تشریف سایهٔ تو زمین گر بیافتی
در چشم آفتاب شدی خاك توتیا

محروم کرد روح قدس را زمحرمی
چاوش لودنوت شب خلوت دنا

بازار بعثت تو بدست کمال زد
مسمار نسخ بر درکان انبیا

شاگرد دست تست ازان ابر درفشان
جائی رود که دست تواورا دهدنشان

---

۱ ـ سخای .　۲ـ تا تهمت جنون ننهد .　۳ ـ نا دادت .　٤ ـ همتت .

آنجا که جای نیست[1] تو آنجا رسیدهٔ — هرچ آن کسی ندید تو آن را بدیدهٔ
کس را ز انبیا نرسد کارزو کند — کانجا رسد که تو بسعادت[2] رسیدهٔ
بینائی‌از تو دارد هر دیده ور که هست — کز جمله بر سر آمده چون نور دیدهٔ
خود محض رحمتی‌تو خطا باشد این که من — گویم برای رحمت خلق آفریدهٔ
ارکان نا گزیر سرای شریعت‌اند — یاران چار گانه که شان بر گزیدهٔ
صدّیق را نواله رسانیدهٔ بکام — از هر طعام خوش که بخلوت چشیدهٔ
فاروق را که زهر گزندش نمی کند — تریاکش از عنایت خود پروریدهٔ
تا دامن قیامت در پای می کشد — پیراهنی که بر قد عثمان بریدهٔ
بینا تر از علی نبود در جهان دین — کاندر دو چشم او نفس خود دمیدهٔ
زین‌هر دو گوشوارهٔ زیبا که‌از تو یافت — در گوش عرش حلقهٔ منت کشیدهٔ

ای رحمت تو دایهٔ اولاد بوالبشر
مارا اگر چه هیچ نیرزیم‌هم بخر

من بنده گر چه نظم ثنای تو می کنم — نظم ثنای تو نه سزای تو می کنم
تو فارغی زمدح چومن صدهزار لیك — من خود تقرّبی بخدای تو می کنم
خودرا بزرگ می کنم اندرمیان خلق — نی آنك خدمتی ز برای تو می کنم
بسیار هرزه گفته‌ام از بهر هر کسی — اکنون تدارکش بثنای تو می کنم
از بهر نیك نامی دنیا و آخرت — نام بزرگ خویش گدای تو می کنم
من بس نیازمندم‌و خلق تو بس کریم — روی طمع بسوی سخای تو می کنم
درمانده‌ام بدست غریمان مظلمه — دریوزهٔ زکوی عطای تو می کنم
ناموس‌من مبر که همه عمر پیش خلق — دعوی بندگی و ولای تو می کنم
شرمندهٔ گناهم و آلودهٔ خطا — وانگه چه آرزوی لقای تو می کنم
دانم که نا امید نگردم زلطف تو — گر استعانتی بدعای تو می کنم[4]

---

۱ ـ تست . ۲ ـ بنبوت . ۳ـ مایهٔ . ٤ـ بعدازین بیت :
شرط شفاعت تو ز ما گر کبایرست — با ما بسی متاع ازین جنس حاضرست

نصیر الدین الطوسی

روزی بسر خاک شهیدی برسیدم / زان خاک یکی نالکک زار شنیدم
زان نالکک زار فروماندم و از پای / افتادم ودر خاک چو مرغی بطپیدم
می گفت که ای زمرهٔ احباب بیائید / یک ره بتماشای سخنهای لذیذم
ازمن بنیوشید که چون رفتم ازآغاز / وز راه بمقصد بچه اسباب رسیدم
اوّل که بباغ نظر لطف الٓهی / بر گلبن تکوین گل تقویم بچیدم
تقویم نموّ گشت ونمو حسّ شد و یکچند / در ورطهٔ اعمال بهیمی بچریدم
کارم غضبی و شهوی بود شب و روز / بر خویشتن از عجب و تکبّر بنمیدم
یک ره بدم ازحکم تساوی و تکاپوی / خیرو شر و مزد و بزه و پاک و پلیدم
بار دوم از جاذبهٔ نور الٓهی / قصد حرکت کردم و از جا بجهیدم
در راه بلاغت سبب تربیتم گشت / شیری که ز پستان توهّم بمکیدم
زان روی که چشمم دو نظر داشت مخالف / گاهی بفنا که ببقا می نگریدم
گاهی شدم از روی صفا مایل عقبی / وآن مرتبه از قوّت ایمان نگزیدم
گاهی شدم از روی هوا فتنهٔ دنیا / وآنرا بدل و دیده ز شیطان بخریدم
که درطلب جاه شدم دست کش دیو / که جاه رها کردم و با دیو چخیدم
گاهی بخرابات زدم بانگ هیاهوی / گاهی بسوی مسجد و محراب دویدم
چاره نبد ازبند تکالیف در آن کوی / بسیار عذاب و علل و رنج کشیدم
بودم بهمان بند و همان قفل گرفتار / تا گشت همان بند وهمان قفل کلیدم
بر ذروهٔ معراج چهارم شدم آنگاه / یک شربت ازان آب مبارک بچشیدم
در مجلس تسلیم ز خود باز رهانید / ساقی کرامات بیک جام نبیدم
دیدم بعیان مجلس اخوان صفا را / و از شادی آن صور محبّت بدمیدم
نفسم بکمال شرف از رتبت عقلی / پیوست وزآلایش حسّی ببریدم
مرغ نظرم پرزد و چون طایرمیمون / از بند قفس خانهٔ خلقی بپریدم
چون چرخ فلک خواست که مانع شودم زین / در حال برو پردهٔ نه طاق دریدم

چندانك قضا و قدر اشكال عجايب   از عيب نمودی بمن ، از وی نرميدم
در عالم اجسام مرا آنچه اثر بود   عين همه در عالم ارواح بديدم
دو گوهر علم و عملم در طبق جان   در پيش سرا پرده اسرار كشيدم
مرگم نكشد نيز كه ازچشمهٔ حيوان   در مرتبه مانند خضر آب چشيدم
خود مرگ چباشد كه بشمشير قيامت   مرگ و ملك‌الموت بهم كشته بديدم

برخواندمش اين بيت كه گفتست سنائی
المنة لله كه بمقصود رسيدم

ناصر خسرو ✲

ای قبهٔ بی روزن و ای گنبد خضرا[1]   با قامت فرتوتی وبا قوّت برنا
فرزندتوئيم ای فلك ای‌مادر بد مهر   ای مادرماچونك همی كين كشی از ما
فرزندتواين تيره تن خامش خاكيست   پاكيزه خرد نيست نه‌اين جوهر گويا
تن خانهٔ اين گوهر والای شريفست   تو مادر اين خانهٔ اين گوهر والا
چون‌كارخودامروز درين‌خانه‌بسازد[2]   مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا
زندان تو آمد پسرا! اين‌تن[3] زندان   زيبا نشود گر چه بپوشيش بديبا
ديبای سخن‌پوش بجان بر كه تراجان   هرگز نشود ای پسر از ديبا زيبا
اين بند نبينی كه خداوند نهادست   بر ما كه نبيندش مگر خاطر بينا
در بند مدارا كن و دربند ميان را   دربند مكن خيره طلب ملكت دارا
گر تو بمدارا كنی آهنگ بيابی   بهتر بسی از ملكت دارا بمدارا
ورت آرزوی لذت حسّی بشتابد   پيش آر ز فرقان سخن آدم وحوّا
بشكيب ازيرا كه همی دست نيابد   بر آرزو خويش مگر مرد شكيبا
آزار مگير از كس و برخيره ميازار   كس را مگرازروی مكافات و مساوا

✲ اين قصيده بانسخهٔ عكسی متعلق باستاد مينوی كه‌ازروی نسخهٔ خطی كتابخانه‌چلبی عبدالله (مورخ ۷۳۶) برداشته شده ، مقابله شده است .

۱- ای قبهٔ گردندهٔ بی‌روزن خضرا .   ۲- بسازم .   ۳- پسرا اين‌تن و .

پر کینه مباش از همگان دایم چون خار — نه نیز زبون باش بیکبار[1] چو خرما
کز گند فتادست بچاه اندر سرگین — وز بوی چنان سوخته شد عود مطرّا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز — بر راه خرد رو ، نه مگس باش نه عنقا
چون یار موافق نبود ، تنها بهتر — تنها بهتر صد بار که[2] با نادان همتا
خرشید که تنهاست ازان نیست برونق — بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا
از بیشی و کمّی جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده‌ست — سرما ز پس گرما ، سرّا پس ضرّا
نا جسته به آن چیز که او با تو نماند — بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا
در خاک چه زر ماند و چه سنگ، ترا گور — چه زیر کریچی و چه در گنبد[3] خضرا
با آنک بر آورد بصنعا در غمدان — بنگر که نماندست نه غمدان و نه صنعا
دیو یست جهان صعب فریبنده و بی باک — هشیار و خردمند نجستست مر او را[4]
گر هیچ خرد داری و بیداری و هشیار — چون مست مَرو بر اثر او بتمنا
آبیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در — زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاک شود زانک خردمند — از راه سخن برشود از چاه بجوزا
فخرت بسخن باشد از یراک بدو کرد — فخر آنک بماند از پس او ناقهٔ عضبا
زنده بسخن باید گشتنت ازیراک — مرده بسخن کرد همی زنده مسیحا
پیدا بسخن باید بودن[5] که نماندست — در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک — ناگفته بسی[6] به بود از گفتهٔ رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش — بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا
نیکو بسخن شو نه بدین صورت زیراک — والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببارست — هر چند برون[7] کرد سپیدار درازا
بیدار چو شیداست بدیدار و لیکن — پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا

۱- بیکباره زبون باش . ۲- چو . ۳- چه درخانهٔ .
۴- دیوست جهان صعب فریبنده ، مراورا هشیار و خردمند نجستت همانا .
۵- ماندن . ۶- سخن . ۷- فزون .

دریای سخنها سخن خوب خدای است — پر گوهر باقیمت و پر لولوء لالا
شورست چو دریا بمثل ظاهر[1] تنزیل — تأویل چو لولوست بر مردم دانا
اندر بُن دریاست همه گوهر و لولو — غوّاص طلب کن چه‌دوی برلب دریا؟
اندربن شوراب ز بهر چه نهادست — چندین گهر و لولو دارندهٔ دنیا
ازبهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت — تأویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غوّاص ترا جز گل شوراب[2] ندادست — زیراك ندیدست ز تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم — خرسند مشو همچو خر ازقول بآوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد — مسجدشده‌چون‌روزودلت‌چون‌شب‌یلدا
قندیل میفروز و بیاموز که قندیل — بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
در زهد نهٔ بینا لیکن بطمع در — بر خوانی در چاه بشب خط معمّا
کرمارنهٔ مردمی از بهر چرا اند[3] — مؤمن ز تونا ایمن و ترسان‌ز تو ترسا
مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه — زیرا که نشد وقف‌تواین‌مرکز[4] غبرا
آسیمه بسی کرد فلك با[5] خردان را — واشفته بسی گشت برو[6] کار مهیّا
دارا که‌هزاران‌حشم‌وخیل‌وخدم‌داشت — بگذاشت همه پاك بشد با[7] تن تنها
بازیست رباینده زمانه که نیابند — زو خلق رها هیچ نه‌مولا و نه مولا
روزیست ازان پس که در آنروز نیابد — خلق از حکم عدل نه‌ملجا ونه منجا[8]
آن روز بیابند همه خلق مکافات — هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آن‌روزدران‌هول‌وفزع برسرآن‌جمع — پیش شهدادست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

۱- صورت . ۲- گل‌و شورابه . ۳- چرایند . ۴- کره . ۵- بی .
۶- بدو . ۷- بشد خود . ۸- مصراع اول ازین بیت ومصراع دوم از بیت قبل از نسخه متن افتاده .

فرخی گوید صفت بهار و داغگاه*

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاك را چون ناف آهو مشك زاید بی قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بی‌شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار
باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه[1] دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا[2] دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار[3]
باغ بو قلمون لباس و شاخ[4] بو قلمون نمای
آب مروارید گون[5] و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شدست[6]
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه چون سیمین[7] حصار اندر حصار

---

* این قصیده در نسخهٔ متن ناقص و ناتمام است. با نسخهٔ چاپ دبیرسیاقی مقابله شده.

۱ـ ساده. ۲ـ لالا.

۳ـ تا بر آمد جامهای سرخ‌رنگ از شاخ گل پنجه‌ها چون دست مردم سر برآورد ازچنار

۴ـ راغ. ۵ـ رنگ. ۶ـ بود. ۷ـ بینی چون.

هر کجا خیمه ست خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها با بانگ چنگک و[1] مطربان چرب دست
خیمه‌ها با بانگ نوش و[2] ساقیان می گسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرودو خفتگان[3] خواب و خمار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خرشید وار
بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار
داغها چون شاخهای بُسّد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
کودکان[4] خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان ماه چهره‌تاب[5] خورد
همچو عهد دوستان سال خورده استوار
میر عادل[6] بوالمظفّر شاه با پیوستگان
شهریار شیر گیرو پادشاه شهریار[7]
هر کرا اندر کمند شست یازی[8] در فکند
گشت نامش[9] بر سرین و شانه و رویش نگار

۱- رود . ۲- نوش . ۳- می کشان . ٤- ریدکان . ٥- خرد ساله .
٦- فخر دولت . ٧- شادمان وشادخوار وکامران وکامکار .
٨- بازی . ٩- داغش .

عبدالواسع الجبلی

بطبع خوش بصدق دل بطوع تن بمهر جان
بزرگ وخرد وخاص‌عام و وحش‌وطیر وانس‌وجان
همی خواهند پیوسته بقای ملکت خسرو
همی گویند همواره دعای دولت سلطان
خداوند جهان سنجر که آمد ملك و ملّت را
بقای او چو دل را دین لقای او چو تن را جان
محمّد خلق ، یحیی صدق ، موسی‌دست ، عیسی دم
سکندر ملك ، خضرالهام ، آصف‌رای ، جم‌فرمان
خداوندی کـه داد او را آلـه العالمین گیتی
عدو بندی که خواند او را امیرالمؤمنین برهان
جهانداری که هر گز گر اجازت یافتندی زو
بدندی سال و مه فغفور ورای‌و قیصر و خاقان:
یکی درمجلسش‌ساقی ، یکی درموکبش حاجب ،
یکی ازلشکرش چاکر ، یکی بر درگهش دربان
شهنشاهی که بر وجه خراج آرند نزدیکش
رعیت وار هـر هفته بنوّی حمل دیگر سان :
سفیر شاه قسطنطین ، رسول کدخدای چین ،
بریـد والـی غزنین ، امین خسرو کـرمان
ز خاك تیره ، بخت او نمـاید دوحهٔ طوبی
ز سنگ خاره ، جود او گشاید چشمهٔ حیوان
که از شمشیر او باشد فزع در حدّ چالندر
که از پیکان[۱] او باشد جزع در خاك ترکستان

---

۱ ــ درمتن «برکان» نیز خوانده می‌شود یا نظیر آن .

بفتح اندر چو اسکندر ، برای اندر چو افریدون ،
بملك اندر چو کیخسرو، بعدل اندر چو نوشروان
معاذالله خطا گفتم که زیبند این چهار او را
عماری دار و خوانسالار و خدمتگار و مدحت خوان
ز بیم زخم او زنهار خوار آیند پیش او
بروز جنگ سیمرغ و پلنگ و ضیغم و ثعبان :
نهفته دیده در چنگل، نشانده بچه بر گردن،
نهاده زهره بر تارك ، گرفته مهره در دندان
الا ای خسروی کز بیم رمح اژدها شکلت
کشف مار اژدهای چرخ در خارا شود پنهان
کند الهامت احکام منجّم را همی باطل
کند اقبالت اقوال مقوّم را همی بهتان
ز دست خویش هر بنده که بنشانی در اقلیمی
ز مشرق تا حد مغرب ز ایران تا در توران :
جهانگیریست گردن کش،سپهداریست سلطان وش،
خداوندیست با افسر ، شهنشاهیست با امکان
بزیر گام مه رفتار سندان سم کمیت تو
چو مه ز انگشت پیغمبر بدو نیمه شود سندان
کند اجرام سیّاره ترا خدمت که جنبش
برد افلاك دوّاره ترا طاعت که دوران
باعجاز دعا گر شد سمر عیسی بن مریم
باعجاب عصا گر شد مثل موسی بن عمران
بنانت را که بزمست اعجاز دعای این
سنانت را که رزمست اعجاب عصای آن

تو آنی کز بنی آدم نظیرت نا فرید ایزد
نه مثلت پرورید انجم نه شبهت آورید ارکان
کشد در دیدهٔ جوزا غبار جیش تو گردون
کند در ساعد جوزا نعال رخش تو رضوان
همی آرند پیوسته ز بهر جیش تو پیدا
همی آرند همواره ز بهر بزم تو آسان:
عسل نحل و رطب نخل و بریشم کرم ومشك آهو
درر دریا و زر خارا و شکر نال و گوهر کان
اگر ایزد ترا دادست منشور همه گیتی
وگر یزدان ترا کردست دارای همه کیهان
مبر هرگز گمان کاندر ازل بودست یا رفته
شطط در دادهٔ ایزد غلط در کردهٔ یزدان
اگر امر ترا دارد بکوه اندر کشف طاعت
وگر حکم ترا دارد ببحر اندر صدف عصیان
ز یمن طاعت و از شومی عصیان تو گردد
حجر بر پشت این حلّه گهر درحلق آن پیکان
ایا شاهی که گر بر بیشه افتد عکس شمشیرت
شود همرنگ شیره شیر شیر شرزه در پستان
اگر من بنده پیش تخت اعلی قربتی یابم
بمدّاحی بران صورت که پیش مصطفی حسّان
مرا در دست پیروزی نشاند اختر میمون
مرا از دست بد روزی رهاند ایزد منّان
الا تا تازه گرداند چمن را ابر درّ آگین
الا تا زنده گرداند سمن را ابر مشك افشان

ز فرّ همت تو باد دولت تازه سال و مه
ز فتح رایت تو باد ملّت زنده جاویدان
فکنده بخت برنای تو سایه بر همه عالم
نهاده تخت والای تو پایه بر سر کیوان

معزی

می چه‌داری درصراحی‌ای‌غلام   جام پر کن تابکف گیریم جام
تا که می‌شادی‌فزای جان‌ماست   جان ما می را غلامست ای‌غلام
از شرابی ازطعامی چاره‌نیست   تا که مارا هست در گیتی مقام
جان‌لطیفست‌اونخواهدجز‌لطیف   تن کثیفست اونخواهد جز طعام
گر می‌پخته‌ست قومی‌را حلال   ور می خامست خلقی را حرام
خام ده مارا که در غم پخته‌ایم   پخته‌آنراده که درعشقست خام
ما مدام اندر مدام آویختیم   کز مدامست‌این‌همه‌شادی‌مدام
تازه گردد جان‌ما چون‌بشنویم   ایّها‌الساقی أدر کاس المدام
دل‌یگانی بایداندر عشق دوست   کز یگانی کار ما گردد بکام
می سه گانی باید اندر دست ما   کزسه‌گانی سکرما گرددتمام
در تن ما سکر باشد گاهگاه   در دل ما شکر باشد بر دوام
سکرحاصل گرددازآب کروم   شکر واجب گرددازصدر کرام
فخر امّت کز وزیران جهان   اوست صدرو ملك‌را دین وقوام
الوزیر ابن الوزیر ابن الوزیر
النّظام ابن النّظام ابن النّظام
صاحبی کورادوچیزست‌ازدوتن   ازعلی کنیت ز صاحب شرع‌نام
مایهٔ احسان و اصل محمدت   یافتند از کنیت و نامش انام
نیست‌یزدان‌بخت‌اولیکن‌بوصف   خوانیش جاوید حیّ لا ینام

شد کلام از مدح او بر آسمان گر بخلق از آسمان آمد کلام
وهم مادح‌را ز دل سوی دماغ بر زبان مدح او باشد پیام
با مسیر کلك او نبود عجب گر بود ساکن حسام اندر نیام
روز دیوان آنچه کلك او کند روز میدان کرد نتواند حسام
در حریم عدل او کردند صلح باز با درّاج و شاهین با حمام
سایه کرده دست عالی دولتش اززمین هند وچین تا روم وشام
نیست محکم بنده و آزاد را جز بحبل خدمت او اعتصام
هر که دامی گسترد بر راه او بر ره محنت در آویزد بدام
تیز دندان اند قهر خصم را بر کمان جنگیان او سهام
کین او چون زمهریر و چون سموم بفسراند خون و بگدازد عظام
ای بجان تو جهان خورده قسم وای بدست تو زمان داده زمام
چون قوام الدین جوان دولت جواد چون نظام الدین همایون بی همام
خوی همی گیرد غمام از بهر آنك پیش جود تو خجل گردد غمام
چون خجالت بر کسی غالب شود خوی رود ناچار او را از مسام
گر ترا بیند میان امّتی زایر بیگانه در وقت زحام
حاجتش ناید که گوید با کسی سیّد دنیا ازین امّت کدام
حاسدی کو محترم شخص ترا دید نتواند بچشم احترام
پیش چشم او سیه گردد جهان چون شب تاریك تا روز قیام
گر ز خاص و عام بینی دشمنی فارغی از انتقام خاص و عام
روزگاری کو ترا فرمان برست نایب تو بس بود در انتقام
هر که مهر و عهد تو بر خویشتن فرض داند چون صلات و چون صیام
از هدی هرگز نیفتد در ضلال وز ضیا هرگز نیفتد در ظلام
ای خداوندی که اندر حلّ و عقد نایبی داری سزای احتشام
ملك شاهانرا بهر کاری معین اهل دیوانرا بهر فصلی امام
طبع او در بیعت تو بی ملال سعی او در خدمت تو بی ملام

اندرین دولت نصیب من رهی — از تواکرامست وازوی اهتمام
قرب یك سال است تادرپیش او — وعده دادستی مرا اسب و ستام
گر کنی آن وعده را اکنون وفا — مقبلی کردم سوار و شاد کام
خاطر من ماه فرساید بوهم — مرکب من ماه پیماید بگام
با سعادت جفت گردم سال وماه — با سلامت یار کردم والسّلام
تا که جوزاو مجرّه ست وهلال — بر سپهر زود گرد نیل فام
چرخ سرکش پیش فرمان تونرم — دهر توسن زیر پیمان تو رام
عزم تو کوه و سعادت آفتاب — همت تو مشرق و اقبال بام
کعبهٔ آزادگان درگاه تو
پای تو رکن و رکاب تو مقام

وله ☼

ای ساربان منزل مکن جز بر[1] دیار یار من
تایك زمان زاری کنم بر ربع واطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم
خاك دمن گلگون کنم ازآب چشم خویشتن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ وروبه را مکان شد کوف[2] وکرکس راوطن
بر جای رطل و جام می گوران نهاد ستند پی
بر جای چنگ ونای ونی آواز زاغست و زغن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر
سنگ است بر جای گهر خارست برجای سمن
آری چوپیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن

☼ بامونس الاحرار مقابله شد. ۱ – در . ۲ – کور .

کاخی که دیدم چون ارم زیبا تر از روی صنم
دیـوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
از روی یار خرگهی ایـوان همی بینم تهی
وز قـدّ آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
تمثالهای بالعجب حـال آوریـده بـی سبب
گوئی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرد این بنا[۱] ها را نگون
دیّار کی گـردد کنون گرد دیـار یار مـن
از حجره تـا سعدی بشد، وز خیمه تا سلمی بشد
وز حلّه[۲] تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجـا نیفتد مشکلی
در[۳] قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقـن
یاری برخ چون ارغوان حوری ببر[٤] چون پرنیان
سروی[٥] بلب چون ناردان ماهی[٦] بقد چون نارون
نیرنگ چشم او فـره بـر سیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره جعدش همه پیچ[۷] و شکن
تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سر گشته‌ام تخم صبوری کشته ام
مانند مـرغی کشته‌ام بریان شده بر بـا بزن
اندر بیابـان سهـا کـردم عنان دل رهـا
در دل نهیب اژدهـا در سر خیـال اهـرمن

---

۱ – سرا. ۲ – وز حجله. ۳ – از. ٤ – بتن. ٥ – ماهی.
٦ – سروی. ۷ – چین.

که با پلنگان در کمرگه با گوزنان در شمر
گاه از رفیقان قمرگاه از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر بیسراک [١] محملم در کوه و صحرا گام‌زن
هایل هیونی دیو [٢] دو اندك خور و بسیار رو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
هامون گذار [٣] کوه‌وش [٤] دل بر تحمّل کرده خوش
هر روز تا شب بار کش تا روز هر شب خار کن
چون آب وچون باد وزان دردشت‌ودروادی روان
چون آتش وخاك گران در کوهسار و در عطن
سیّاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حدّ طایف تا عدن [٥]
گردون پلاسش بافته اختر مهارش [٦] تافته
وز دست و پایش [٧] یافته روی زمین شکل مجن
بر پشت او مرقد مرا وز رفتنش [٨] سودد مرا
او قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
بو طاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب
پیرایهٔ فضل و ادب سرمایهٔ عقل و فطن
دین محمّد را شرف اهل شریعت را کنف
باقی بدو نام سلف راضی ازو خلق زمن
او را میسّر مهر و کین اورا مسلّم صدر [٩] ودین
اورا ثناگر ملك ودین اورا دعاگو مرد وزن [١٠]

١- بیسراکی . ٢- هیون‌تیز . ٣- گذاری . ٤- فش . ٥- ختن .
٦- زمامش . ٧- یالش . ٨- وزکام او . ٩- تخت .
١٠- بقیهٔ قصیده درین نسخه نیست .

سنائی *

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی
جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
نه بر اوج هوای او عقابی دلشکن [۱] یابی
نه اندر قعر بحر او [۲] نهنگی جان ستان بینی
امین باش ار همی نرسی ز نار آن [۳] جهان گر تو
بکار اینجا امین باشی ز نار [۳] آنجا امان بینی
هوا را پای بگشاده [٤] خرد را دست بر بسته [٤]
گرین را زیر گام [۵] آری مر آنرا کامران بینی
تو خود کی مرد آن باشی که دلرا بی هواخواهی
تو خود کی درد آن داری که دلرا بی‌هوان [٦] بینی
مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود اینجا
که فردا ممتحن گردی چو [۷] سنگ امتحان بینی
بهشت و دوزخت باتست در باطن نگر تا تو
سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی
نقاب قوت حسّی چو از پیش تو بردارند
اگر کبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی
امامت گر ز کبر و بخل و حرص و کین برون ناید
بدوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی

---

* این قصیده با نسخهٔ مصحح دکتر مظاهر مصفا مقابله شده .

۱ـ دلشکر .　۲ـ بحراورا .　۳ـ زمار .　٤ـ بگشادی. بربستی .

۵ـکام .　٦ـ که تن‌را درهوان .　۷ـ که آنگه ممتحن گردی که .

اگرچه[1] طیلسان دارد مشو غرّه که این آنجا
یکی طوقست در آتش تو[2] آنرا طیلسان بینی
چو درج درّ دین کردی زفیض فضل حق دلرا
مترس از دزد[3] اگر بروی زعصمت پاسبان بینی
زحسّی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی
ز هیزم دان نه از آتش اگر دروی دخان بینی
بهانه برقضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن
چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی
تو یك‌ساعت‌چو افریدون‌بمیدان‌آی[4] تازان‌پس
بهر جانب که روی آری درفش کاویان بینی
عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد
عجب نبود که با اوتاد[5] خودرا هم‌عنان بینی
خلیل ارنیستی چبود تو با عشق آی در آتش
که تا هر شعلهٔ از وی[6] درخت ارغوان بینی
زیزدان دان نه ازارکان که کوته دیدگی باشد
که خطّی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان بینی
چوجان ازدین‌قوی کردی‌تن‌از خدمت مزیّن کن
که اسب غازی[7] آن بهتر که با برگستوان‌بینی
اگر صدبار در روزی شهید راه دین[8] گردی
هم از گبران یکی باشی‌چو خودرا درمیان‌بینی
ور امروز اندرین منزل ترا سودی زیان آید
بسا[9] سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی

۱ـ وگرچه . ۲ـ یکی‌طوقی‌است ازآتش که . ۳ـ دیو .
۴ـتاز . ۵ـ ابدال . ۶ـزآتش. ۷ـ تازی . ۸ـ حق .
۹ـ تراجانی زیان‌آمد زهی .

چو اوباش طبیعت را ز دل بیرون کنی[۱] زان پس
همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی
مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی
چو زین گنبد برون پرّی مر او را میزبان بینی
بحکمتها قوی‌تر[۲] کن مرین طاوس عرشی را
که تا زین دامگاه اورا نشاط آشیان بینی
نظرگاه الهی را یکی بستان کن از معنی[۳]
که دروی رنگ وبوی گل ز خون دوستان بینی
که دولت یار آن نبود که در گل بوستان سازد
که دولت یار آن باشد که در گل بوستان بینی[٤]
اگر در باغ عشق آئی همه فرّاش دل یابی
وگر در راه دین آئی همه نقّاش جان بینی
گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد گیری[٥]
گهی اشکال حسّی را ازین عالم بیان بینی
دروگر جامهٔ پوشی ز عدلش[٦] آستین یابی
دروگر خانهٔ سازی ز فضلش[۷] آستان بینی
اگر زی حضرت قدسی خرامان کردی از عزّت
ز دارالملك ربّانی جنیبتها روان بینی
اگر صد قرن ازین پستی بپوئی سوی این[۸] بالا
چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی
سبك رو چون توانی بود سوی آسمان ؟ تا تو
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

۱- گراوباش طبیعت را برون آری زدل .   ۲- قوی پر .   ۳- ازعشقی .   ٤- که‌دولت یاری آن‌نبود که‌بر گل بوستان‌سازی   که‌دولت یاری آن‌باشد که دردل بوستان بینی
۵- یابی .   ٦- دوزی زفضلش .   ۷- زعدلش .   ۸- ازین عالم بپوئی سوی آن .

کر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل[1] آئی
چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی
ز حرص و شهوت و کینه ببر تازان سپس خودرا
اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
یکی از چشم دل بنگر بدین رندان خاموشان
که تا آن[2] لعل گو یارا بتابوت ازچه سان بینی
بچشم عاقبت بنگر درین کشتی که تا آنجا
نه کس را جان‌وتن یابی نه کس راخان‌ومان بینی[3]
سرزلف عروسان را چو برگ نسترن یابی
رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ[4] زعفران بینی
گهی اعضات را[5] حمّال موران زمین یابی
گهی اجزات را نقّال[6] دوران زمان بینی
بدین ده‌روزهٔ دوران مشو غرّه چو بی‌عقلان[7]
که این آن نو بهاری نیست کش بی‌مهرگان بینی
اگرعرشی بفرش افتی و گر ماهی بچاه آئی[8]
و گر بحری تهی کردی و گر باغی خزان بینی
چه باید نازش و نالش[9] ز اقبالی و ادباری
که تابرهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر البرسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
بمرو آ تا کنون در گل تن البرسلان بینی

۱- عشق .   ۲- که‌تااین .
۳- بچشم‌عاقبت بنگر درین دنیاکه تاآنجا   نه کس رانام ونان دانی نه کس‌را خانمان بینی
۴- برنگ .   ۵- یکی‌اعضات‌را .   ۶- یکی اجزات رااثقال   ۷- بدین‌زورو زر دنیا چوبی‌عقلان مشوغره .   ۸- که‌گر عرشی بفرش‌آئی وگرماهی بچاه افتی .
۹- بالش ، (و اشتباه است) .

چه باید تنگ دل بودن گر این[1] یك مشت رعنا را
همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی

که تا یك چند اگر زینها نشانی باز جوئی تو
زچندان باد و آب و خاك[2] مشتی استخوان بینی

پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا
که نام دوست آن بهتر[3] که نیك از داستان بینی

بسان علت اولی سخن ران ای سنائی تو[4]
که تا چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی

اگر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو
که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی

حکیمی گر ز کژ گوئی بلا بیند عجب نبود
که دایم تیر گردون را وبال اندر کمان بینی [5]

کمال الدین اسمعیل ✿

زهی با چهره‌ات گل یار گلزار
گلت گلغونهٔ[6] رخسار گلزار

شکسته تاب زلفت پای سنبل
نهاده دست حسنت خار گلزار

۱ـ که این. ۲ـ ز چندان باد لختی خاك و . ۳ـ که نام دوستان آن به .
۴ـ زان . ۵ـ درنسخهٔ دکتر مظاهر مصفا شش بیت افزونتر است واشعار ترتیب این نسخه‌را ندارد . آن شش بیت اضافه اینست :

زبان از حرف پیمائی یکی یك چند کوته کن
چو ازظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی

عطا از خلق چون جوئی گر اورا مال ده گوئی
بسوی غیب چون پوئی گر اورا غیب‌دان بینی

ز بخشیدن چه عجز آید نگارندهٔ دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی وبخش از اختران بینی

که ازدونی خیال نان چنان رستست در چشمت
که گر آبی خوری دروی نخستین شکل نان بینی

نه این ایوان علوی را بچادر زیب وفر یابی
نه این میدان سفلی را مجال انس وجان بینی

برای و عقل ومعنی را توئی راوی روایت کن
که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

✿ این ترکیب بند بانسخهٔ خطی استاد مینوی مقابله شد ، وچون از اواخر بند سوم چند بند ازنسخهٔ متن افتاده است ازهمان نسخه نقل شد .

۶ـ گلگونه .

چوعهدت سست بدزین پیش اکنون | چو چشمت تیز شد بازار گلزار
مگر بر گلستان بگذشتهٔ دوش | که می‌خندد درو دیوار گلزار
صبا گو با تن بیمار هر دم | بجان کوشید در تیمار گلزار
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید | بیك ره سست شد درکار گلزار
خراب آباد بد گر لطف خواجه | نگشتی چون صبا معمار گلزار

نگار سرو قد دیدی بآئین
نگه کن درقد[1] سرو نگارین

قبای لطف بر بالای سروست | ولی بی‌تو کرا پروای سروست
ببالای تو ماند راستی را | دلم‌رازان[2] سبب سودای سروست
اگر درچشمم آئی‌جای آن‌هست | که اندر جویباران جای‌سروست
چو سرو آزاد گردد قامت تست | چرا گویم قدت همتای سروست
مگر شادی قدّت خورد نرگس | که مست افتاده‌اندر پای سروست
همه پشت زمین روی شکوفه‌ست | همه زیر فلك بالای سروست
چورای‌خواجه‌میلش‌زی[3] بلندیست | ازان طبعم‌چنین جویای[4] سروست

چنار از جان هوا خواه بهارست
زبس کش‌دست‌نعمت[5] برچنارست

ز زلفت بس که می ریزد بنفشه | ز گلبرگت همی خیزد بنفشه
جهان‌شد چون‌دهانت تنگ‌بروی | که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت اینست | که با شکّر برآمیزد بنفشه
چه جادوئیست[6] چشم ناتوانت | که از آتش بر انگیزد بنفشه
زرویت سر چرا برتافت زلفت | مگر کز لاله پرهیزد بنفشه[7]
فرو می‌پیچید ازدست خطت پای | که از گلزار بگریزد بنفشه

۱ــ نگه‌کن قدآن . ۲ــ زین . ۳ــ بر . ۴ــ گویای . ۵ــ منت .
۶ــ چه‌جادویست . ۷ــ از اینجا تاآخرترکیب بند ازنسخهٔ متن افتاده است که ازنسخهٔ خطی استاد مینوی، که درحدود هفتصد هجری کتابت شده، نقل شد .

سرزلفت چونوك كلك خواجه‌است　　که بر کافور می ریزد بنفشه
بآتش غنچه زان پیکان بیاکند
که نیلوفر سپر در آب افکند
دهد هر دم لب خندان غنچه　　نشانی از دل ویران غنچه
در آمد تازه روی و قُرطه بگشاد　　زهی صد آفرین بر جان غنچه
هم اکنون باد نوروزی بیك دم　　همی پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کردست　　که گیرد در دهن پستان غنچه
بدین دو دانهٔ گاورس کافکند　　صبا اندر بن انبان غنچه
بخون دل فراهم کرد صد برگ　　که بلبل می رسد مهمان غنچه
چو سوفار از نسیم لطف خواجه　　لبالب خنده شد پیکان غنچه
صبا چون می ز عشق روی دلدار
گهی دیوانه باشد گاه بیمار
زهی نقش رخت بر گلشن گل　　گرفته سنبلت پیرامن گل
ز رعنایی ترا عاری نیاید　　که تر نیکوتر آید دامن گل
بناز و لابهٔ ما هردو ماند　　خروش بلبل وخندیدن گل
مگر باخار سرتیز اندر آویخت　　کز آنسان پاره شد پیراهن گل
خطسبزت توان برخواندن ازدور　　بشبگیر از چراغ روشن گل
زرشك روی تو وز آه سردم　　بیفسرد دست خون اندر تن گل
ز شرم تست یا از شرم خواجه　　که آتش بردمیداز خرمن گل
همه با رنگ زر بابو فروشد (؟)
که زیر سرو پنهان باده نوشد
خوشا وقت سحر آواز بلبل　　خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن بس بانوا جایی است کانجا　　همه برگ گل است وساز بلبل
نمی شاید تحمّل کردن انصاف　　بدل تنگی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست　　بهر شام و سحر دمساز بلبل

زناز آکنده گل بر گوش پنبه ازان شد آشکارا راز بلبل
خوش استاین گنبد گل خاصه وقتی که می‌پیچد در او آواز بلبل
رسیل بلبلم در مدح خواجه تو طوطی دیدهٔ انباز بلبل
جهان در بزم نوروزی نشستست
بیاد خواجه جام باده دردست
گر افتد عکس رایش برشکوفه بتابد همچنان کاختر شکوفه
وگر در سایهٔ دستش کند جای چوکان‌زرین‌شود یکسر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او بطفلی پیر از مادر شکوفه
درخت خشك ازجودش خورد آب کند در خاك سیم و زر شکوفه
زجود دست او روزی چو نرگس ززر بر سر نهد افسر شکوفه
صبا از خاك پایش شمهٔ داشت درم‌زان ریختش برسر شکوفه
درم‌بخشید و سرسبزی بدل یافت چو دست‌صدر دین‌پرور. شکوفه
همایون رکن دین مسعود صاعد
که دین‌را زو ممهّد شد قواعد
ز عدلش گر کند دستور نرگس نیاید در چمن مخمور نرگس
نهد گردن بخاك پاش ارچه بتاج زر بود مغرور نرگس
بجای مردم چشمش کند کار اگر بیند رخش ازدور نرگس
خراب ار بود وقتی اندرین دور شدست ازسیم‌وزرمعمور نرگس
خیال رایش ار در خواب بیند شود با دیدهٔ پر نور نرگس
عجب نبود گر از بهر دواتش سیه گردد چوچشم‌حور نرگس
نیارد کرد در ایّام عدلش نظر در غنچه مستور نرگس
زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارك باد فصل نوبهارت
به بستان تا دهن بگشود سوسن بمدحت صد زبان فرسود سوسن
ز بهر دور باش بندگانت سنان آبگون بنمود سوسن

چو کاغذ صفحهٔ رخسار خود را　　بـرای خط تو بـزدود سوسن
چمن پیرای زرّش ساخت از گل　　که‌همچون گوش‌خنگت‌بود سوسن
بر آمد خنجر چون آب در دست　　چو نـام دشمنت بشنود سوسن
کشید ازخاك پایت سرمه نرگس　　کف راد ترا بستود سوسن
دو چشمش گشت زراندود نرگس　　دهـانش گشت سیم آلود سوسن

هزار آوای بستان شریعت
بیان شرع و سلطان شریعت

زپاست خون‌شود در سنگ لالـه　　ز شرم خلقت آرد رنگ لالـه
زبون شد آتش‌از عدل تو ، اینست　　که گیرد هردمش درچنگ‌لالـه
بیمن عدل تو عالـم چنان شد　　که ساغر میزنند برسنگ لالـه
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت　　دمد فرسنگ در فرسنگ لالـه
اگرچه زآتش سـودا چو خصمت　　دلی دارد چو دود آهنگ لالـه
بسعی خاطر روشن گـر تو　　کنون بزداید ازدل زنگ لالـه
بمشك ومـی بشستست اوّل دهانش　　سوی مدح تو کرد آهنگ لالـه

صبا ازشرم لطفت ناتوان شد
جهان پیر از عدلت جوان‌شد

چو گشت ازروی تو دلشاد نوروز　　در گنج طرب بگشاد نوروز
یکایك هـر چه نقد خوشدلی بود　　بطبع بنـدگانت داد نوروز
مثال بندگـی خود ادا کـرد　　بدست سوسن آزاد نوروز
بروبد خاك درگاه تو هـر روز　　بجعد سنبل و شمشاد نوروز
جهان انصاف می‌آرد که آموخت　　زتو آئین عدل و داد نوروز
همـی تا خرمن گـل را بصحرا　　دهد هرصبحدم بر باد نوروز
حسودت را زدم هر دم خزان باد　　ترا هر روز از نو باد نوروز

قوام‌الدّین چو بختت همنشین باد
چنین خود هست تا بادا چنین باد

سر افرازی که جاویدش بقا باد   ز جانش رشتهٔ جانت دوتا باد
چو پشت او قوی از بازوی تست   چو فرمان تو کام اورا روا باد
تو سعد اکبری او ماه انور   قران هردو با هم سالها باد
بد اندیش شما از هر مرادی   چو خولی از وفا دایم‌جدا باد
شمابا یکدگرچون نور وخورشید   جهان در سایهٔ عدل شما باد
نفس‌های دهان صبح صادق   همه آمین این ورد و دعا باد

طناب عمرتان اندر سلامت
بهم پیوسته بادا تا قیامت

خاقانی ☆

خاقانیا بجاه مشو غرّه زینهار
گر خود بجای بهمن و جمشیدی ازقضا
کاندر جهان چوبهمن و جمشید صد هزار
زادند ومرده‌اند و جهان همچنان نوا[1]
رفت آنچه‌رفت‌وروی زمین همچنان‌نژند
بود آنچه بود وپشت فلك همچنان دوتا
نه در نهاد این بدلی آمد از وجود[2]
نه در مدار[3] آن خللی آمد از فنا
ما وتو بگذریم و پس از ما بسی بود
دور فلك بکار و قرار زمین بجا[4]

☆ بادیوان خاقانی چاپ دکترسجادی مقابله شد .

۱ـ زادندو مردوکارجهان‌هم بران‌نوا .   ۲ـ نهاد.   ۳ـ نجوم .   ٤ـبعدازین‌بیت:
واخر بنفخ صور کند قهر کردکار   بند فلك کسسته و جرم زمین هبا

لغیره

طـرّار زدینار یکـی حبّه بدزدد — او خود ز یکی حبّه دودینار بدزدد
عیّار زسر دزدد دستار و لیکـن — او خود سـر عیار ز دستار بدزدد
پیراهن دزدی چوبتن چست بپوشد — از کون برهنه دوسه شلوار بدزدد
چون دست بدستان حیل چست برآرد — خال از رخ زنگی بشب تار بدزدد
گرحبس کنندش بیکی خانهٔ تاریك — چون کاه ربا کاه ز دیـوار بدزدد
پالان ز سر اشتـر توسن بربايد — نعل از قـدم استر رهوار بدزدد
گر تیغ گهردار زنندش بمیان بر — گوهر ز سر تیغ گهردار بدزدد
ور زانك ورا بر در باغی گذرافتد — [بوی از گل و تیزی ز سر خار] بدزدد[۱]
ورزانك زیارت رود او سوی لب گور — از مرده کفن وز کفن آهار بدزدد
چیزی که بدزدید ونهان کرد بجائی — آن چیزهم ازخویش دگرباربدزدد
آویختنش سخت صوابست و لیکن — می‌ترسم ازآنکو رسن ودار بدزدد

فخرالدین خاله[۲]

نورچشم و راحت جان منی — جانم آن تست وجانان منی
در خور تونیستم و آن توام — در بر من نیستی و آن منی
گفتمت دردمنی کردی عتاب — حق بدست تست درمان منی

مهستی دبیر

شبی در برت گر بیاسودمی — سرازفخر بر آسمان سودمی
جمال تو گرزانك من دارمی — بجای تو گرزانك من بودمی
ببیچارگان رحمت آوردمی — بر افتادگان بر ببخشودمی

---

۱ ـ تصیحح قیاسی است. (درنسخهٔ متن جای این مصراع را موریانه تباه کرده است)
۲ ـ درنسخ چاپی «خالد».

لغیرها

صُحبت بی‌خرد سخن‌دان‌را هم بکردار گاو بد باشد
گرچه‌بسیار شیردوشی ازو آخر کار او لگد باشد

دیگر

بخدائی که . . . . ن[1] فرض کردست بندگی کردن
که‌مرا مرگ‌خوشتراست از آنك این چنین بی‌تو زندگی کردن

آخر

پوستینی بخواستم از تو تا زمستان بسر بریم دران
حرمت ما بر تو بود چنانك حرمت پوستین بتابستان
بده ای‌خواجه پوستینم هین پیشتر زانك پوستینت هان

آخر

درد هجران‌تو‌خون کرددلم ثمّ اجری الدّم من آماقی
ساقیم داد ازان درد خلاص احسن‌الله جزاء السّاقی

آخر

دران شه ره دیو کز پس نهیب فرشته چو طاوس پر می‌نهاد
غلامان مخدوم فردوس را از اسبی که پی بر قمر می‌نهاد
بهریك دوفرسنگ صدبار بیش فرو می گرفتند و بر می‌نهاد

آخر

ندانم ترا تاج دین یاد هست که بر خط تو ماه سر می‌نهاد
ملك خسرو خاندان رسول که قیمت ترا صد گهر می‌نهاد
توچون تخت زیرملك چارپای ملك بر زبر تاج بر می‌نهاد

۱ـ درنسخهٔ‌اصل جای این مصراع‌را موریانه تباه کرده.

مجیرالدین بیلقانی گوید بوقتی که محبوس بود در حبس اتابك محمد، بظهیرالدین گرجی مستوفی نوشت‌چون برسالت آمده بود از اتابك‌قزل رحمهم‌الله

خداوندم ظهیر الدین ادام‌الله ایّامه
که‌ازفضل‌وهنر جزصدر سلطان‌را نمی‌شاید

همی داند بعقل کامل ورای رفیع خود
که‌چرخ ازرق الّا زرق‌ودستانرا نمی‌شاید

نباتی کز فضای بی ثبات او همی خیزد
اگرچه محض‌جان‌داروست درمانرا نمی‌شاید

دلی در پنجهٔ قهرش سر شادی نمی‌دارد
سری با قبضهٔ تیغش گریبانرا نمی‌شاید

شبش گرطرهٔ عذراست در وامق نمی گیرد
مهش گرجبهت‌حوراست رضوانرا نمی‌شاید

مرا چون گوی سر گردان اگردارد عجب‌نبود
چنان گوئی که الّا زخم‌چوگانرا نمی‌شاید

مراقطب معالی خواند برچارم فلك عیسی
ببندم کرد یعنی قطب دورانرا نمی‌شاید

زشه‌درخط نیم‌زیرا که‌خطی‌دارداز گردون
که‌این‌حسّان‌سخن‌فی‌الجمله‌احسان‌را نمی‌شاید

ولیکن گرتوحال‌من زگبرزندخوان‌پرسی
بگوید کین‌مسلمان بندوزندان‌را نمی‌شاید

بشکل هدهدی پیش سلیمان آمدم صدرا
چه دانستم که‌این‌هدهد سلیمان‌را نمی‌شاید

اگرشه رای‌آن دارد که آزادم کند زیبد
که روزعیداضحی‌حبس‌وحرمان‌را نمی‌شاید

وگر قربان کند باری تو نزدش قربتی داری
بگو کو سخت فربه نیست قربان را نمی‌شاید

لغیره

هر کس که جگر خورد و بمردی هنر آموخت — در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
پیغام زنی آر و همه خاره و خز پوش — یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

سنائی

همه رنج من از بلغاریانست — که مادامم همی باید کشیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار — ز بهر پردهٔ مردم دریدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب و دندان این ترکان چون ماه — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از بهر لب و دندان ایشان — بدندان لب همی باید گزیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست — ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن

لغیره

سه چیز همی داردش از صحبت ما باز — در تیره شب از بیم رقیبان بداندیش
نور دو رخ و مشعله و جنبش زیور — و آن بوی که از مشك بود خوشی آن بیش
گیرم که ببندد رخ و زیور بگشاید — چاره چه کند تا ببرد بوی خوش خویش

لغیره

هر انکس که بی اصل و ناکس بود — خیانت گزینند چو مهتر شود
پیاده ندیدی چو فرزین شود — ره راست بگذارد و کژ رود

انوری

آمد آن رگ زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست — دست سیمین شاه را بر بست

نیش بگرفت و گفت عزّ علیك — این چنین دست را که یارد خست
نیش بر دست شاه بوسی داد — خون زمژ گان نیش بیرون جست
زنخ ساده ورا بگرفت — وز دولعلش یکی شکر بشکست
گفت شاها خطا نشاید کرد — دست هرسوزدن چومردم مست
شاه گفتا خطا نکردستم — ور بکردم جوابم اینك هست
زانك شرطست وقت کردن فصد — گوی سیمین گرفتن اندر دست

وله✿

صفهٔ را نقش می کردند استادان چین
بشنواین معنی کزین خوشتر حدیثی نشنوی
اوستادی صفهٔ[1] را کرد همچون آینه
اوستادی صفهٔ[1] را کرد نقش مانوی
تا هران نقشی که اندر صفهٔ ظاهر شود[2]
بینی اندر صفهٔ دیگر چو اندر وی روی
ای برادر خویشتن‌را صفهٔ دان همچنان
هم بسقفی نیك عالی هم‌به‌بنیادی قوی
باری ار آن صفهٔ[3] پرنقش نتوانی شدن
جهد آن کن تا مگر این صفهٔ[3] دیگر شوی

وله

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
سلیما ابلها، نی بل که محروما[4] ومسکینا
سنائی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید
بشعری درزحرص آنك یابد دیدهٔ بینا

✿ این سه قطعه انوری بانسخهٔ چاپ مدرس رضوی مقابله شد.

١- نیمهٔ. ٢- که‌حاصل باشد اندرنیمه‌ای. ٣-نیمهٔ. ٤-لا، بلکه‌مرحوما.

که یارب مرسنائی‌را سنائی ده تودرحکمت
چنانك از وی برشك اندر روان بوعلی سینا
ولیکن آن[۱] طریق آرزو پختن خرد داند
که با تخت زمرد بس نیاید کوشش مینا
برو جان پدر تن در مشیّت ده که دیر افتد
ز یأجوج تمنّی رخنه در سدّ و لوشینا
باستعداد یابد هرك ازما چیز کی یابد
که اندربدو فطرت پیش‌ازین‌کان الفتی طینا
بلی‌ازجاهدوا یکسر بدست تست ازین رشته
ولیك از جاهدوا هم برنخیزد هیچ بی فینا

وله

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت کین والی شهر ما گدائی بی حیاست
گفت چون باشد گدا آنك‌از[۲] کلاهش‌تکمهٔ
صدچومارا روزها ، نی‌سالها برگ[۳] نواست
گفتش ای مسکین غلط اینك ازینجا کردهٔ
آن‌همه‌برگ‌ونوادانی که‌اینجا[۴] از کجاست
دُرّ و مرواريد طوقش اشك اطفال منست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تاآب سبو پیوسته از ما خواستست
ور بدانی تا بمغز استخوانش از نان[۵] ماست
خواستن کدیه‌ست خواهی‌عبره[۶] خوان‌خواهی‌خراج
زانك گرده نام باشد یك حقیقت را رواست

۱ـاز. ۲ـ آن کز . ۳ـ روزها بل سالها برگ‌و . ۴ـ آنجا .
۵ ـ گر بجوئی تا بمغز استخوانش زان . ۶ـ عشر .

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هرك خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

لغيره

چهار چیز که اصل منافعست و منال
نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال
گنه بشرع ملامت، عمل بخجلت عزل،
بقا بتلخی مرگ و عطا بذلّ سؤال

سراج الدین قمری گوید - مرثیه

رنگ تو هنوز در چمنهاست — بوی تو هنوز در سمنهاست
وز لؤلؤ آبدار دندانت — در بقعهٔ خاك تو عدنهاست
وز مشك دو زلف بر جبینت — در بستر خواب تو ختنهاست
از مرگ تو چون بنفشه کوزست — در هر طرفی که نارونهاست
وز سوك تو خون گریست چون گل — در هر چمنی که نسترنهاست
پیراهن پاره پارهٔ گل — در ماتم روی تو کفنهاست
دیدار تو با قیامت افتاد — نیکست ولی در آن سخنهاست

فی المرثیه

جای آنست که حوران بهشت از دیده — پیش تابوت تو بادام سیاه اندازند
چو ببینند سمن برگ تنت در تابوت — سنبل زلف ببرند و براه اندازند

مثلها

گر کوکبی فتاده شد از برج مهتری — برجی کزو کواکب خیزد بپای باد
ور گوهری کرانه شد از درج سروری — درجی کزو جواهر زاید بجای باد
ور سود را زدست اجل آفتی رسید — سرمایه در حمایت حفظ خدای باد

دیگر

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از مهتران

ازقضا چون ساعتی ماندند دیر	چند خر دیدند برصحراچران
نر خری با ماده رغبت می‌نمود	همچنان چون‌عاشقان بادلبران
باعمودی یك گز ونیم آبنوس	گادنی میکرد بر رسم خران
زان‌زنی‌ازدورچون‌آنحال دید	گفت‌باآندیگران‌کای‌خواهران
گرجماع‌اینست کین‌خرمیکند	بر ... مامی‌رینداین شوهران

انوری[۱]

مرا دوستی گفت کاخر[۲] کجائی	چرا بیشتر نزد ما می نیائی
بتشویر گفتم که از بی ستوری	به بیگانگی می کشد آشنائی
بگفتا ستوری چرا می[۳] نخواهی	چوازخدمتت نیست‌روزی[٤] رهائی
به بیت عمادی جوابش بدادم[٥]	چه گفتمش گفتم که‌ای روشنائی
مرا از شکستن چنان ننگ[٦] ناید	که از ناکسان خواستن مومیائی

اثیرالدین‌اومانی

بمن بر می نخیزی از سر کبر	چنین‌شاید که با من درستیزی
ولی تو فتنه آخر زمانی	همان بهتر که هر گز بر نخیزی

لغیره

از هنر مرد بهره ور گردد	چون بر صاحب هنر گردد
قطرهٔ چند مختصر مایه	چون بدریا رسد گهر گردد
خاك چون بردوام می یابد	نظر آفتاب ، زر گردد
... [۷]نیشکر چو یابد آب	بضرورت همه شکر گردد

۱ـ با نسخهٔ چاپ مدرس رضوی مقابله شد.	۲ـ آخر.	۳ـ مرا کفت چون بار گیری.	٤ـ روی.	٥ـ بکفتم.	٦ـباك.	۷ـ این کلمه خوانده نمی‌شود.

دیگر

بهمنشینی نیکان گرای اگرچه بدی
که هم ز صحبت نیکان بر آیدت کاری
زچوب بیدنهٔ کم که بر طفیل شکر
منی بکوچك بر کار شد بدیناری (؟)

دیگر

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرّم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

دیگر

ای گران تر ز کوه قاف بسنگ
چون تواند کشید بار تو خاك
چون تو بر پشت این زمین باشی
نبود خلق را ز زلزله باك

نور الدین رصدی

بود در خاطرم که یکچندی
گرچه هستم باصل و دانش حُر
بخرد با فرشته هم پهلو
بسخن رشك نظم دانهٔ در
بندگی درت کنم از جان
بی ریا نه چو ایبك وسنقر
تا مگر گردد از ایادی تو
شکم آز مردریگم پر
چون نبودم سزای آن دولت
گفت عفوت که بالسّلامة مرّ
ترك گفتیم خدمت و نعمت
مه دیار عرب مه شیر شتر

لقائله

هر کی او بادهٔ شبانه خورد
ایزدش قوّت صبوح دهاد
وانکه قدر صبوح نشناسد
خردش توبهٔ نصوح دهاد
می خوران را خدای عزّ وجلّ
گنج قارون و عمر نوح دهاد

مسعود سعد سلمان

خدای کس را در عشق مبتلا مکناد
و گر کند بت او را ازو جدا مکناد

من از خدای همین عشق خواستم بدعا اجابت آمد و هر گز کس این دعا مکناد

لغیره

گر بر گذری شبی بباغی کش نیلوفر میان آبست
نیلوفر از آب سر بر آرد پندارد رویت آفتابست

انوری[1]

شب تیره چو بگشاید هوا چون زنگیان گیسو
شود شب چون سر زنگی و عالم چون رخ هندو
چو یاد آید دیار و یار و آن ایّام احبابم
نشینم من بغم یکسو و بیچاره دلم یکسو
خلاف(؟) غم کنم خاطر قرین جان کنم سودا
ندیم دل کنم غفلت ستون سر کنم زانو
در آن زاری و بیداری نشینم تا سحر گاهان
زنم بر پرنیان نشتر نهم بر کهربا لولو
همی گویم بآوازی که جز جانرا خبر نبود
عسی الایّام ان یرجعن قوماً کالّذی کانوا

امامی هروی

محیط بحر مروّت مدار مرکز دین سر افاضل عالم درین چه فرماید
که گربهٔ سرده قمری و کبوتر را بقرب هفتهٔ از تن بقهر برباید
بحکم شرع ز بهر قصاص صاحب مرغ دو دست گربه گر از تن جدا کند شاید

فاجابه عماد الدین اکرم

زهی لطیف نهادی که طوطی نطقت بگاه نظم بدایع شکر همی خاید

۱ـ این قطعه درنسخهٔ چاپ مدرس رضوی نیست .

ندانمت که کهٔ این قدر همی دانم
که از بنان تو آب حیات می‌زاید

نه کم ز گربهٔ بیدست گربهٔ صیّاد
که مرغ بیند بر شاخ پنجه بگشاید

چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر
که دست خویش بخونی چنین نیالاید

بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد
قرار گاه قفس را بلند فرماید

لغیره

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد
زین هردو یکی کار کن ازهرچه کنی بس

یا فایده ده زآنچه بدانی دگری را
یا فایده گیر آنچه ندانی ز در کس

ابو العلا یهجو الخاقانی

ازآنگه که از مادر عقل زادم
بفضل و هنر در جهان داد دادم

مراشست سالست و ازخاك ارّان
بود شانزده تا بشروان فتادم

غریبی ضعیفم ثنا گوی خسرو
نگویم که کیخسرو و کیقبادم

ولیکن ز نسل کریمان عصرم
ازان روی فرزانه و پاك زادم

تو ای قرّة العین فرزند مائی
ترا هم پدر خوانده هم اوستادم

چو رغبت نمودی بشاگردی من
ترا خلعت و صلت و چیز دادم

چو شاعر شدی نزد خاقانت بردم
لقب نیز خاقانیت بر نهادم

ببستم میان تا بتعلیم وشفقت
زبان تو در شاعری بر گشادم

بیزدان که گر گفته‌ام گادم اورا
وگر گفته‌ام نیست والله بیادم

بجای یکی ره دو صد ره بگویم
نگادم نگادم نگادم نگادم

وله فیه

ای چو زمانه سرد مهر ای چو سپهر گرم کین
سر چه کشی بر آسمان سینه نهاده بر زمین

دیده و چهره ترا آب نماند و کی بود
شاهد و طبع با وفا گنده و چشم شرمگین

ولهٔ فیه

ایا نوخاسته برنای معجب — مزن طعنه به پیران کهن در
نمی‌ترسی که فردا باز گویند — بهر محفل باثنای سخن در
که‌هر کبری که‌درسرداری امسال — مصحّف بود پیرارت ببن در

لغیره

چو رسم تست انعام و تفضّل — که آئین کردهٔ لطف و کرم را
ازین معنی توقّع هست مارا — که یکساعت کنی رنجه قدم‌را

دیگر

بر رسیدم از حکیمی هوشمند — گفتمش کاندرجهان آواز چند
گفت او کاندرجهان آوازهاست — لیکن ازوی چار باشد سودمند
قلقل جام می و جکجاك بوس — جزجز قلیه تك شلوار بند

دیگر

اگربیائی‌و من بنده‌را دهی‌تشریف — نه در خور تو ولیکن خرابهٔ دارم
وگر هوای شراب مروّقت باشد — چو اعتقاد تو صافی قرابهٔ دارم

انوری[۱]

تو وزیری‌و منت مدحت گوی — مدحتم[۲] بی‌عطا روا بینی
شو وزارت بمن سپارو مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

دیگر

بهیچ وقت بد هیچ کس نخواسته‌ام — چراست کار من آخر بکامهٔ بدخواه
نه از سپهر وفاو نه از زمانه امید — چه طالعست مرا لا اله الاالله

۱ـ با نسخهٔ چاپ مدرس رضوی مقابله شد .	۲ـ دست من .

خاقانی [1]

. . . . نزد کیخسرو	که عطارد بطبع خاضعهم
خاستم آمدن بخدمت شه	تا شوم در مدیح جامعهم
. . . زانك تا نگویندم	آن سه زن روسبی که رابعهم

اثیرالدین اومانی

شهاب‌الدّین ترا وصفیست در بخل	بگویم گر چه از من خشمت آید
ببخل اندر چو سوزن تنگ چشمی	که تا ئی ریسمان در چشمت آید

لغیره

آن عزیزی که سیم و زر باشد	جایش اندر دل حجر باشد
پس بتدریج و آتش سوزان	که ازان دیو برحذر باشد
آورند از میان سنگ برون	تا ازان خلق بهره‌ور باشد
در کف روسبی زنی افتد	که ازان سنگ سختر باشد [2]

ناصر خسرو

این چه خیمست این که گویی پر گهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی

۱- تصحیح این قطعه مقدور نشد . در بیت اول وسوم چند کلمه خوانده نمشود .

۲- در مجموعهٔ متن بعد ازین قطعه ، قطعه‌ای است از عماد فضلوی که فقط یك بیت آن در پائین صفحه است و ازان پس در صفحهٔ مقابل هفت بیت بقیهٔ قصیدهٔ ناصر خسرو است که مسلم می‌شود دراینجا صفحاتی افتاده‌است. دراینجا ٤١ بیت‌اول قصیدهٔ ناصرخسرو که درمتن نیست از نسخهٔ عکسی مینوی نقل می‌شود .

از گـل سوری ندانستی کسـی عیوّق را
این اگر رخشنده بودی یا گـر آن بویاستی
صبح را بنگر پس پروین روان ، گویی مگر
از پس سیمـین تـذروی بشّدین عنقاستی
روی مشرق را بیاراید بـه بوقلمون سحر
تـا بدان ماند کـه گوئی مسنـد داراستی
جرم گردون تیـره و روشن درو آیات صبح
گویـی اندر جان نادان خاطـر داناستی
مـاه نو چون زورق ز ّرین نگشتی هـر مهی
گر نه این گردنده چـرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل این پردهٔ بهشت خـرّم است
ورنه این پـرده بهشتستی ، نه پر حوراستی
بل که مصنوعـی تمامست این بقول مصطفـی
گر تمام آنست کـورا نیست هرگز کاستی
آسیایی را ستست این کابش از بیـرون اوست
زان همی گردد ، شنودم این‌حدیث از راستی
آسیابانـرا به بینی چون ازو بیرون شوی
واندر اینجا دیدیـی چشمت اگر بیناستی
چیست بنگر زآسیا هـر آسیابان را غلـه
گـر نبایستیش غلّـه آسیا ناراستـی
عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند
کین همانا ساخته کـرده ز بهر ماستی
روزگارو چـرخ وانجم سـر بسر بازیستی
گر نه این روز دراز دهـر را فرداستی

نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی بعقل
گر نه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی
چرخ می گوید بکشتی ها که من می بگذرم
جز همین چیزی نگفتی گرچو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
گشتنش آواستی گر همچو ماش آواستی
کس نمی‌داند کزین گنبد برون احوال چیست
سر فرو کردی اگر شخصی برین بالاستی
نیست چیزی دیدنی زینجا برون وزین قبل
می گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد یا حال او می‌بگذرد
حال گشتن نیستی گر دهر بی مبداستی
هر کسی چیزی همی گوید زتیره رای خویش
تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
این همی گوید که گرما نیستی دو کردگار
نیستی واجب که هرگز خوار با خرماستی
نور وخیر و پاك و خوب اندر طبایع کی چنین
ظلمت و شرّ و پلید و زشت را اعداستی
وانت گوید گر جهانرا صانعی عادل بدی
بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریك وشورستان وسنگ‌ودشت وغاروآب شور
کشت و میوه‌شان[1] وراغ و باغ چون دیباستی
این چرا بنده ضعیف و چاکرو ساسیستی(؟)
وان چرا شاه و قوّی و مهتر و والاستی

۱ـ ظاهراً : میوستان .

ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی
جز مسلمان ، نه جهودستی و نه ترساستی
وانت گوید جمله عدلست این‌ومارا بندگیست
خواست اورا بود وباشد ، نیست ما را خواستی
من بگفتی راستی گر از زبان این خسان
عاقلان را گوش کردن قول ما یا راستی
گر بشایستی که دینی گستریدی هر خسی
کردگار اندر جهان پیغامبری ننشاستی
گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
هر کسی در ذات خود یکتا و بی همتاستی
وین‌چنین اندر خرد واجب نیاید نیز ، از انك
هر کسی همتای خلقستی و خود یکتاستی
وانچه کز جستن محال آید نشاید بودن آن
پس نشاید گفتن از هستی چنین زیباستی
پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
بهترستی گر نه این مولای و آن مولاستی
وانکه گویدخواست‌مارانیست ، می گویدخرد
کین همانا قول مردی مست یا شیداستی
این چنین بی‌هوش در محراب و منبر کی شدی
گر بچشم دل نه جمله عامه نابیناستی
هوشیارانرا همی ماند بخاموشی ولیك
چون سخن گوید تو گویی سرش پر سوداستی
روی زی محراب کی کردی‌اگر نه در بهشت
بر امید نان و دیگ و قلیه و حلواستی

جای کم خواران وابدالان کجا بودی بهشت
گر بر اندازهٔ شکم و معده اینهاستی
گویی از امر خدایست ای پسر بر مرد عقل
امر ازو برخاستی گر عقل ازو بر خاستی
عقل در ترکیب مردم زآفرینش حاکمست
گر نه عقلستی بر و نه چون و نه ایراستی[1]
خلق‌وامراوراست‌هردو کردوفرمودآنچه‌خواست
کی روا باشد که گوئی زین سپس گرخواستی
گر شنودی ای برادر گفتمی قولی تمام
باك و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
وانك می گوید که حجت گر حکیمستی‌چرا
در درهٔ یمکان نشسته مفلس و تنهاستی
نیست آگه زانك اگر من همچنو بد حالمی
پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی
من بیمکان خوار و زارو بی نوا کی ماندمی
گرنه کاردین چنین پر شور و پر غوغاستی
من نخواهم کانچه دارد شاه ملکستی مرا
وآنچه من دانم ز هر فن جملگی اوراستی
کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
گر نه پشت من سوار دلدل شهباستی

۱ــ ازاینجا نسخهٔ متن است .

اثیر الدین اومانی *

نفس باد صبا باز عبیر افشانست — موسم جام می و فصل گل و ریحانست
تیر باران سحابست وزان غنچه و گل — این همه تن سپرست آن همه سر پیکانست
بند بهمن ز تن زال روان آب مگر — باد سودست که بر وی اثر سوهانست
برسر از بس که زر تازه کشد نرگس تر — به تنی بر دو سرش همچو سر میزانست
چار کردست بدین چشم جهان بین نرگس — تا بدیدست که گل جلوه گر بستانست
چه عجب بر گل اگر خار کند دندان تیز — کین همه رخ لب و آنرا همه تن دندانست
روز و شب مست و خرامان بچمن در بلبل — همچو رامین پی آن شد که گلش جانانست
شاخ تارهٔ سخن و بید ترا باد صبا — همچو احوال جهان گشته فتان خیزانست
فرصت عیش درین فصل نگهدار ای دل — که فنا عمر نوردست و فلك گردانست
دم خوش بایدت از خویش برون آی چو گل — کز پی یك دم خوش بوست برو زندانست
دل خوش در دم خوش جوی که چون صبح و صبا — گر بجانی بخری یك دم خوش ارزانست
اگر اندر دم خوش بی سر و سامان باشی — آن بهر حال مپندار که از حرمانست
کانك در دایرهٔ چرخ نشیند ناچار — نقطه سان شاید اگر بی سر و بی سامانست
سایهٔ سرو بنی گیر چو بلبل درباغ — اگر از باد صبا گنبد گل ویرانست
غم مخور شاد بزی زانك غم و شادی تو — هر دو چون می گذرد نزد خرد آسانست
بار گیتی چه کشی جام می گلگون کش — کو رهاننده ترا زانده بی پایانست
می زی از کار جهان فارغ و آزاد که سرو — شده مشهور بآزاد نهادی زانست
تو سر وقت نگه دار و بن کار مجوی — که فلك نیز درین واقعه سر گردانست
راست رو باش بهر کیش که هستی چون تیر — که کمان وش دل کژ رو زدر قربانست
غم آن درد که درمان نپذیرد چه خوری — جام می خور که دوای غم بی درمانست
من نادان نه این کاره که می خواره نیم — آن مرا می دهم انصاف که از حرمانست
من ندارم سر آن پس تو که داری می خور — کین سخن نزد خرد دعوی بی برهانست
کس چو نرگس چه سبب جام نگیرد اکنون — کز گل و لاله چمن جنّت جاویدانست

---

* این قصیده ناقص است.

قوامی [گنجهٔ] گوید

ودر این قصیده همه صنعتهای شعر بیاورده است بغایت خوب[۱]

ای فلک را هوای قدر تو یاد — وی ملک را ثنای صدر تو کار
تیر چرخت زمهر دیده‌سپر — تیر چرخت زمهر دیده سپار
ساعد ملک ورخش دولت را — تو سِواری وهمت تو سوار
جود را بردی[۲] از میان میان — بخل را کردی[۲] از کنار کنار
پست بارایت[۳] تو خانهٔ خان — تنگ با فسحت تو شارع شار
صبح بدخواه از احتشام تو شام — گل بدکوی از افتخار تو خار
عدلت آفاق شسته از آفات — طبعت آزاد بوده از آزار
بی‌وفای تو مهر جان ناچیز — باهوای تو مهرجان چو بهار
از تو بیمار ظلم را دارو — واز تو اعدای ملک را تیمار
روز کوشش چوزیرران آری — آن قضا قدرت[۴] قدر پیکار
سرکشان جهان حادثه ور — اختران سپهر آینه وار
در سجودت نوان شوند زپیش — بر وجودت روان کنند نثار
آردت فتح در مکان امکان — دهدت کوه بر قرار اقرار
رشك قدرت برد سپهر ونجوم — شکر فتحت کند بلاد و دیار
گرم گردد زتاب دل پیکان[۵] — مرگ بارد بخصم بر سوفار
گنج دولت دهد گزارش جنگ — رای حضرت[۶] زند حمایت یار
رامش مرد گنج بادی قوت — تو قوی را بجنگ در مشمار
کارعدل تو ملك داشتن است — عدل را خود جزین نباشد کار
بیسار تو جود خورد یمین — شد یمین زمانه پُر ز یسار
خصم تیمار دولت تو کشد — خصم نیکوترست در تیمار

۱– با مونس الاحرار مقابله شده . ۲– برده ، کرده . ۳– رفعت .
۴– پیکر. ۵– پیکان . ۶– دولت .

در مقامی که بار زر بخشی ریزش ابر را نباشد بار
می گزاری برمح وام عدو کس ندیدست رمح وام گزار
چرخ از آزار تو نیازارد[۱] بندگان‌را کجا رسد آزار
نارد از خدمت تو بیرون سر ورچه بشکافتش بنیزه چو نار
دشمنانرا بداوری خلاف باقضاهای[۲] گنبد دوّار
قهرو کینت[۳] بباد داده چوخاك لطف ومهرت بآب داده[٤] چو نار
ای نکو خواه دولت تو عزیز وای بداندیش روز گارتوخوار
هر که زنهار خوار عهد تو شد بسپارش[۵] بعالم خون خوار
کاه ریزه بنیزه بربائی چون کنی عزم رزم اینت سُوار
جز غبار ضمیر[٦] تو نبرد دیدهٔ عقل سُرمهٔ[۷] دیدار
در گل شرم یافت ای گل[۸] تو سایهٔ ماه چرخ آینه دار
آن کند کوشش تو بر اعدا که کند بخشش تو بر[۹] دینار
با هوای تو کفر باشد دین بی‌رضای تو فخر باشد عار
هست رایت زمانه را عادل لیك دستت زمانه[۱۰]را غدّار
فلك افزون زتو ندارد کس ای فلك خشك گیرو نیکش دار
بخت سوی درت چمان[۱۱] آید راست‌چون بت‌پرست سوی‌بهار
تیغ تو همچو آفتاب زنور[۱۲] می‌زداید زمانه را زنگار
چرخ وماهی ونیستی بی آنك[۱۳] نیست این هر دورا قوام وقرار
بل که از تست چرخ‌را تمکین بل که از تست ماه‌را اظهار
ماهی ار ماه ناورد کاهش چرخی ار چرخ نشکند زنهار
گر توچرخی چراعدوست نگون ور توماهی چرا عدوست نزار

۱- بیازارد . ۲- با تقاضای . ۳- قهر کینت . ٤- لطف مهرت بآب کشته .
۵- مسپارش . ٦- نبرد . ۷- سرمه‌را. ۸- بی گل . ۹- با .
۱۰ - خزانه را . ۱۱ - خزان . ۱۲- بنور. ۱۳ - چرخ وماهی نه ، نیستی نی زانك .

جای خصمت چو جای تست رفیع ‌‌‌‌ آن[۱] تو تخت و آن[۱] خصمت دار
چون تو در روز شب کنی پیدا ‌‌ چون تو بر[۲] خار گل کنی دیدار
شام گردد چو صبح زرد لباس ‌‌ صبح گردد چو شام تیره شعار
دست بُردست گاه عرض هنر ‌‌ بسخا و وفا و عدل و عیار[۳]
نورت از مهر ولطفت از ناهید ‌‌ برّت از ابر و حلمت[۴] از کهسار
قهرت ار مجتهد شود ببرد ‌‌ آسمانرا بسخره[۵] و پیکار
لیك لطف تو ای فریدون دم[۶] ‌‌ بلطف دُر برآورد ز بحار
باغ عمرت که تازه باد مدام ‌‌ چشم بد دور روضه‌ایست ببار
ای شده قبلهٔ وضیع و شریف ‌‌ وای شده قدوهٔ صغار و کبار
نکشد آب خصم آتش تو ‌‌ نکشد تاب مور مهرهٔ مار
کو مهی فارغ از هوای خسوف ‌‌ کو میی ایمن از بلای خمار
چیست آن دور و قعر او نزدیك ‌‌ چیست آن خرد و فعل او بسیار
خام او هرچه علم را پخته ‌‌ مست او هرچه عقل‌را هشیار
تنگ دل[۷] لیك درد دل پیوند ‌‌ خوش گذر لیك روزگار گذار
رنج او نزد بی‌دلان راحت ‌‌ خوار او نزد زیرکان دشخوار
اندهش همچو لهو راحت‌بخش ‌‌ آتشش همچو آب نوش‌گوار
چون دعا خوش عنان بی‌مرکب ‌‌ چون قضا ره نورد بی هنجار
نعره در وی شکنج موسیقی ‌‌ ناله در وی نوای موسیقار
عشق اصلیست کز متابعتش[۸] ‌‌ عقل غمگین شود[۹] روان غمخوار
خاصه عشق بتی که در غزلش ‌‌ مدحت شاه می کنم تکرار
شاید ارزان غزاله بنیوشند ‌‌ این نوای[۱۰] غزل بنغمهٔ زار
از دلم سوسنش ببرد قرار ‌‌ وز سرم نرگسش سپرد خمار
ویحك آن نرگس است یا جادو ‌‌ یارب آن سوسنست یا گلنار

۱ـ زان . ۲ـ از. ۳ـ یسار. ۴ـ جودت . ۵ـ بسجده‌و. ۶ـ همایون رای .
۷ـ دل‌شکن . ۸ـ کزمنازل عیش . ۹ـ بود . ۱۰ـ زین‌نوا این .

گفتم از جان بعشق بیزارم　　گفت عاشق زجان بود بیزار
دوست میدارمش که یارمنست　　دشمن آن به که‌خود نباشد یار
سوخت در آتشم چه می گوئی　　کم تحرّقتنی[۱] بغیر النار ؟
زارو زردم زدرد دوری او　　درد دل دار زرد داردو زار
تن عیشم نحیف گشت بغم　　گل بختم شکفته گشت بخار[۲]
غمزهٔ شوخ‌آن صنم بگشاد　　سیل‌خونم زاشك[۳] خون آثار
چهرهٔ روشنش که روز منست　　زیر زلف مهیست[٤] در شب تار
دل شدوهم نبرد[٥] از وی مهر　　جان شدوهم نبرْد از وی[٦] کار
موج خون[۷] دلو دو دیده من　　بـرد دریاو ابر را مقـدار
وصل خواهم ندانم آنك بکس　　جاودان رخ نمی‌نمـاید یار
ورنماید زبس‌صفا که دروست　　راز من در رخش شود[۸] دیدار
برلبش زلف عاشقست چو من　　لاجرم همچو منش نیست قرار
باد صبحست بوی زلفش نه[۹]　　نبود باد صبح عنبر بار
هست خطش فراز عارض او　　این یکی‌ابروآن دگر گلزار
غم‌دوچیزمرا دوچیز سپرد[۱۰]　　دیده‌راآب و سینـه‌را زنگار
همچو چشمم توانگرست لبش　　این بآب آن بلؤلؤ شهوار
آب این تیره درّ آن روشن　　این که گریه آن که گفتار
خوردو خوردم زعشق او ناکام　　هست‌و هستـم زهجر او ناچار
او مرا خون‌و من ورا اندوه　　او زمن شادو من ازو غمخوار
جگروجان وچهرو چشم‌منست　　در غـم عشق آن بت فرخار

۱– چه می گویم　احترقنی‌الهوی .　۲– این‌بیت‌در صنعت موصل است :
تنعیشمنحیفگشتبغم ـــــ گلبختمشکفتهگشتبخار
۳– برخ زرداشك .　٤– زلفش شدست .　٥– نبیند .　٦– سرشد وهم نپیچد ازاین .
۷– دود .　۸– بود .　۹– نی .　۱۰– ببرد .

هم بغم خسته هم بتن رنجور[1]   هم بخون غرقه هم زغم[2] افکار
مویم ازغم سپید گشت چو شیر   دل زمحنت سیاه گشت چو قار
این زعکس بلا کشیده[3] خضاب   و آن ز راه بلا گرفته[4] غبار
غم دل گر ببست[5] بازارم   مدح شه بر گشایدم بازار
شه قزل ارسلان که دست ودلش   هست خصم شمار و خصم شمار
حزمش آورده چرخ را بسکون   عزمش آورده کوه را[6] بمدار
جای دُر در میانهٔ دریاست   از چه معنیست دست او دُربار
رغم دریا که بخل می ورزد   او کند بر جهانیان[7] ایثار
چه شکارست پیش[8] او چه مصاف   چه مصافست پیش او چه شکار
بدره بدره دهد بزایر[9] زر   دجله دجله کشد ببزم عقار
گشت ازان بدره بدره بدره خجل   برد ازان دجله دجله دجله یسار
خسروا با زمانه در جنگم   که بغم می سپاردم[10] هموار
چبود گر کف تو بر گیرد   از میان من و زمانه غبار
تا عیانست مهر را تابش   تا نهانست چرخ را اسرار
روز وشب جز سخا مبادت شغل   سال و مه جز طرب مبادت کار

کمال الدین اسمعیل[11]

بدیدمت نه سر آن معاملت داری   که دست باز کشی یک دم از ستمکاری
تو آنچنان ز شراب غرور سر مستی   که خون خلق بریزی وجرعه پنداری
چو آفتاب همی بینم اینک سوی رخت   روانه گردد ازاطراف[12] خط بیزاری
همه سیه گری آموختی زطرهٔ خویش   چرا زچهره نیاموختی نکو کاری
گمان بری که ندانم که خون من که بریخت   بدانک چشم توخود را نهد به بیماری

۱- مهجور. ۲- بزخم. ۳- کشید. ۴- جفا گرفت. ۵- شکست.
۶- افکنده خاک را. ۷- پاک برجهان. ۸- نزد. ۹- بسائل. ۱۰- می گذاردم.
۱۱- بانسخه خطی استاد مجتبی مینوی مقابله شد. ۱۲- ازایام.

مرا که خود ز جفای فلک کران بارم　　کران سری تو در می‌خورد بسرباری
چواشك خویش سراندرجهان نهم ز جفات　　کرم دمی نکنداندده تو دلداری
دلم بچاه ز نخدان خود در افکندی　　کنون بمشك همی[1] چاه را بینباری
مه چهارده در شب شود پدید و ترا　　زماه چارده شب می شود پدیداری
زعکس آن خط رنکار کون وآن لب لعل　　مراست دل چودل پسته لعل و زنکاری
اکر بطبع کشد سر بسوی بالا دود　　چرا بپای کشی زلف از نکونساری
بروز روشن روی تو زلف هندویت　　کشید دست بدل دزدی و بعیاری
زمن بپرسش واورا بکوی[2] چون دل من　　مده بباد سر خویش از سبکساری
بعهد معدلت خواجه فتنه انکیزی　　اکرچه پردلی‌ای زلف نیك می‌یاری
حقیقت آصف نامی که باد هیبت او　　ربود از سر کردون کلاه جبّاری

حیات بخش افاضل عمید ملت و دین
که نیست کنه معالی[3] او ز بسیاری

دماغ هر که زمهرش تهیست چون نرکس　　دران دماغ نباشد امید[4] هشیاری
در آب سایه نکونسار کی شود کر هیچ　　مثال حکمش[5] بر سطح آب بنکاری
بخواب خوش چو غنود دست[6] فتنه در عهدش　　بچشم[7] دولت او باز ماند بیداری
ز باد سرد کجا آب منعقد کردد　　بلطف طبعش اکر آب را درآغاری[8]
سه چار میل ازان خاك سرمه دان کردد　　که از تواضع بروی دو کام بکزاری
بر وقار توسنکی نهاد خود را کوه　　برو بقهقهه خندید کبك کهساری
کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند　　بروزتار مژه اندخصم بکماری
کمال عدل تو تا کار ساز عالم شد　　ندید غنچه زباد صبا دلازاری
سنان که عامل فتنه‌ست درولایت ظلم[9]　　چومن ستون زنخ کرد دست بیکاری

۱ـ سر .　　۲ـ زمن بسرزنش اورا بکو که .　　۳ـ معانی .
۴ـ اساس .　　۵ـ حلمش .　　۶ـ بخواب امن چو بغنود .　　۷ـ بحزم .
۸ـ بعد از این بیت :
زهی نموده در ایام تو پشیمانی　　فلك زسفله نوازی جهان زغداری
۹ـ تو .

نه گرز کوبد در دولت تو آهن سرد نه تیغ یارد درنوبت[۱] تو خون‌خواری
چو ابرجمله تنش آب گردد و بچکد اگر بقبضهٔ کین کوه را بیفشاری
رواست گر نکند دوستی زر کرمت که گرچه‌روی‌شناس‌است‌هست‌بازاری
ز موج آب نشد گنبد حباب خراب درآن‌دیار که عدل[۲] تو کرد معماری[۳]
کمند قهر تو گر باد را گلو گیرد صبا نفس نزند هیچ[۴] جز بدشواری
زحد تیغ[۵] شود همچو تیغ یك دسته هران‌دورو که‌بعهد تو کرد طراری[۶]
خرد بخامهٔ تو از سر تعجّب گفت چه‌طوطیی که سراپای‌جمله[۷] منقاری
کشید نطق تو خط بر لب[۸] شکرسخنان بدست چرب زبانی و نغز گفتاری
بخوش زبانی شکر فشان اطرافی بخوب طبعی مشکل گشای اسراری
سپهکشی متفرد مترجمی خاموش مسخّری متحکم مقیدی جاری
دقیقهای سخن زان مخمرست ترا که بهرضبط یکی‌زان‌شبی بروز آری
توئی که چون کمر کار زار در بندی سر دوات که روئین تنست برداری
تو[۹] برنشستی‌ودادی‌عنان‌بمرکب‌خویش زمانه با تو برد لنگئی برهواری
بیك‌شبیخون گیسو کشان‌بروم‌آری[۱۰] ززنگبار دوصد ماه روی فرخاری
مخدّرات ضمیر از تو مفتضح گشتند ازان بریده زبان و سیاه رخساری
شکم تهی دهن آلودهٔ ز خوان کرام چومن بسرزنش از بهر آن گرفتاری
اگرچه‌بس که‌دماغ‌توخورده‌دودچراغ شدست از اثر آن زبان تو قاری
چو کودکان نو آموز پای در ننهی بهیچ مکتبی الا بگریه و زاری
زچیست‌برسرانگشت رفتنت‌نرمك[۱۱] اگر نه مستمع رازهای افکاری
توبیك عالم غیبی سوی خردمندان ازان چو پیکان دایم قرین اسفاری

۱- دولت . ۲- حزم . ۳- بعداز این‌بیت :

برآستان توبس‌شب که‌آورندبروز نجوم ثابته در آرزوی مسماری

۴- نیز . ۵- قطع . ۶- بعداز این بیت :

بود برآتش وآبش گذرچواندیشه کسی که در کنف‌جاه‌تست زنهاری

۷- که سراپای پای و . ۸- برسر . ۹-چو . ۱۰- بری .

۱۱- نرمکت رفتن .

میان ببسته وپیچده پای و چهره سیاه　　ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری
بیاض روز چو در زیر پای آوردی　　نهی ازان پس سر در دل شب تاری
چونزد خواجه رسیدی زمین ببوسی و پس　　پیام غیبی حرفاً بحرف بگزاری
هنر نوازا یکبارگی فرامش گشت　　بپشتی کرمت آز را شکم خاری[۱]
هواو خاك سپاهان زیمن[۲] مقدم تو　　نشسته اند بکحّالی و بعطاری
در آن مصاف که ازروزگار کینه کشند　　تومی دهی بهنر[۳] اهل فضل را یاری[٤]
تو آن نهٔ که بجز راه مکرمت سپری　　تو آن نهٔ که بجز تخم مکرمت[٥] کاری
سزد که خواری حرمان کشد معانی من[٦]　　بلی کشند غریبان هراینه خواری[۷]
مرا اگرچه گرانم بخر که پرمایه　　همه متاع گران را کند خریداری
زحضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست　　که کس زعیسی مریم نخست بیطاری
بجز زمانه ترا بندگان دگر هستند　　سزد که[۸] کار مرا با زمانه نگذاری
هنروران بر لطفت ودایع کرمند　　ودیعه را تو بهر بی حفاظ نسپاری
اگرچه پی روی من باضطرار کند　　چواین[۹] قصیده بخواندروان مختاری
سخن بپایهٔ قدر تو کی رسد چو[۱۰] تو خود　　زروی مرتبه افزون زحدو[۱۱] مقداری
بسی بدادم[۱۲] وازصد یکی نشد گفته　　ازان ثنا که باضعاف آن سزاواری[۱۳]
صداع سمع همایون فزون ازین ندهم　　بشرط آنك تو نا گفته گفته انگاری[۱٤]
بسا که اطلس افلاك را بگرداند　　بمن یزید بقایت قضا بسمساری

۱- شکم خواری .　　۲-بیمن.　　۳- بکرم .　　٤- بعداز این بیت :

بخدمت تو اگر فخرمی کنم باری　　که ازملابس نقص است همت عاری

۵- مردمی.　　٦- تو.　　۷- بعدازین بیت :

بپای دار مرا چون نماز همواره　　نه همچو روزه که هرسال یك مه ام داری

۸- رواست .　　۹- گراین .　　۱۰- که.　　۱۱- زحد .　　۱۲- بگفتم .

۱۳- بعد از این بیت :

ثنای دست گهربار تو زبان رهی　　نگفت جز ز سر انبساط همکاری

۱٤- پنداری .

وله

سپیده دم که نسیم بهار می آمد   نگاه کردم و دیدم که یار می‌آمد
چو برگ گل که بباد صبا در آویزد   بباد پای روان بر سوار می‌آمد
بپای اسب وی اندر قفای گرد رهش   دل شکسته من راهوار می‌آمد
رخش بسان درخت بهشت از وهر گل   که می بچیدم دیگر ببار می‌آمد
یکایك از پی او روزگار ساخته بود   زباب حسن هر آنچش بکار می‌آمد [1]
زحلقهٔ سر زلفش بگوش من از دور   فغان و نالهٔ دلهای زار می‌آمد
شراب خورده نهان از رقیب شب همه شب   زبامداد[2] خوش و شادخوار می‌آمد
برفته تاب ز زلف و[3] نرفته خواب ز چشم   گهی مشوش و گه با قرار می‌آمد
خمار در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز   چنین میانهٔ شرم و خمار می‌آمد
شمار خوبی او خود نبود و پنداری[4]   یکی بچشم من اندر هزار می‌آمد
کنار و روی و میانش قیاس می کردم   عظیم لایق بوس و کنار می‌آمد
زشست زلفش پنجاه عقد صد کانی   زباب دلبری اندر شمار می‌آمد
زلاله کوه بیفشاند دامن آن ساعت   که او بدان رخ چون لاله‌زار می‌آمد
بحسّ دانش من بوی خون صدعاشق   زبوی[5] روی و لب آن نگار می‌آمد
چنان بچهرهٔ او بر گماشتم دیده   که چشمم از رخ او شرمسار می‌آمد
بشوخ[6] چشمی با او عنان بره دادم   ز همرهی منش گر چه عار می‌آمد
عنان کشیده همی داشت از رهی لیکن[7]   بشرم در شده بی اختیار می‌آمد
گرفتمش همه‌ره درحدیث و او که که   بقدر حاجت پاسخ گزار می‌آمد
هران فریب که ازعشوه بست در بارم   مرا ز ساده دلی استوار می‌آمد

۱- بعدازین بیت:

زبس که زلف پریشان بباد برزده بود   نسیم مشك همه رهگذار می آمد
زبس که داشت دل خسته بسته در فتراك   چنان نمود مرا کز شکار می آمد

۲- ببامداد.   ۳- نرفته تاب ززلفش.   ۴- نبودپنداری.   ۵- زرنگ.
۶-زشوخ.   ۷- داشت وزتنگ‌روئی.

مرا غرور که تشریف می‌دهد او خود — برای خدمت صدر کبار می‌آمد[1]
سر صدور جهان ز کف دین که دایم چرخ[2] — بسوی خدمت او بنده وار می‌آمد
جوی ز خاك درش را بها همی کردم — فزون ز صد گهر شاهوار می‌آمد
شکسته گشت ز سر پنجهٔ کفایت او — حوادثی که گسسته مهار می‌آمد
ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش — که آنم از پی چیزی بکار می‌آمد
برای حال[3] ز ماضی شدم بمستقبل — که آن ابام چنین خوش گوار می‌آمد

زهی رسیده بجائی که پیش خاطر تو
همه نهان فلك آشکار می‌آید[4]

توئی که کام دل آرزو ز بحر کفت — بخلق بی جگر انتظار می‌آید
شراب را که دهی چاشنی ز آب حیات — بذوق جان سخنت را[5] عیار می‌آید
بکوش صخره صمّا ز بس که همواره — ز سنگ حلم تو صیت وقار می‌آمد
بزیر دامن لاله چو[6] تشت پر خونست — کزین حذر[7] ز دل کوهسار می‌آید
لگام ریز بسوی در تو لشکر فتح — زپیش واز پس یمن و یسار می‌آید[8]
زقبض جمع شود غنچه زار اندر جیب — ز بسط فقر نصیب چنار می‌آید
همیشه زان سپر و تیغ می کشد خرشید — که با حسود تو در کار زار می‌آید
معاندی که نکرد اختیار بندگیت — بخدمت ز سر اضطرار می‌آمد
اگرچه جان عدو در دل چو آهن او — ز بیم هیبت تو در حصار می‌آید

۱ـ بعدازین بیت :
خدایگان شریعت که خاك او بوسید — کسی کش آرزوی افتخار می‌آمد
۲ـ بخت . ۳ـ فال. ۴ـ بعدازین بیت :
مساعی تو در ابطال عمرفرسائی — خلاف قاعدهٔ روزگار می‌آید
۵ـ زان . ۶ـ بزیر دامن که لاله. ۷ـ حسد. ۸ـ زپیش وپس
زیمین و یسار . وبعد ازین بیت :
بیمن دولت توفربهی مسند شرع — همه ز پهلوی کلك نزار می‌آید
ز حلقه فضلا روز درس فایده‌ات — عروس دانش را گوشوار می‌آید
چو حلقه حلقه از مستمع سراسر گوش — که از زبان تو گوهر نگار می‌آید
ز تازه روئی تو در مقام زر پاشی — گمان برم که خزان در بهار می‌آید
تو زردهی وحسود تو می‌نهد زبراك — ثنا بچشم تو بیش از یسار می‌آید

نغیر نامهٔ آهش بدست بیك نفس — بدر کهت ز پی زینهار می‌آید
هوای مهر تو جان مرا[1] ملازم گشت — که‌این‌هواش‌خوش‌و[2] ساز گازمی‌آید
چومن مدیح تو اندیشم آفرین فلك — زچرخ بر سر من چون نثار می‌آید
بجنب آنك دهم بوسه بر ستانهٔ تو — بر آسمان شدنم نیك خوار می‌آید
عنان طبع فراتر گرفته‌ام گرچه — محامد تو ز من خواستگار می‌آید
چگونه بلبل طبعم نوا زند کورا — ز گلستان کرم بهره خار می‌آید
عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس[3] — که در وفات کرم سوگوار می‌آید
خطی که تر بود آنرا نه‌خاك‌برپاشند — ترست شعرم ازان خاکسار می‌آید
بهرزه جان چه کنم ازبرای‌نظمی‌کان — بهر دو گیتی بی اعتبار می‌آید
رسیدایم بدوری که پادشاهان را — ز بیم بخشش از اشعار عار می‌آید
خود این دقیقه ندانسته‌اند کز اشعار — بقاء اهل ستایش دوبار می‌آید
درم نماند و نام نکو بزرگان را — ز گفتهٔ شعرا یادگار می‌آید
زعمر بر خور و دلرا نوید شادی ده — که بوی دولتت از کاروبار می‌آید
همه بضاعت اقبال و کامرانی تست — که با قوافل لیل ونهار می‌آید
ز کنه‌مدح توچون‌قاصرست‌غایت‌نطق — بهینه خدمت من اختصار می‌آید

شمس طبس[4]

ازروی تو چون کرد صبا طره بیکسو — فریاد بر آورد شب غالیه گیسو
اززلف سیاه تو مگر شد گرهی باز — گر مشك برآورد فلك تعبیه هرسو
از شرم خط غالیه تأثیر تو ماندست — در وادی غم با جگر سوخته آهو
خواهی که‌صدف دیده گهر بار ندارد — هنگام سخن عرضه مکن رستهٔ لولو
مالاله‌ستان کرده زخون روی‌وتوآنکه — درخواب کنی‌نرگس‌خون‌خوارهٔ‌جادو

۱- هوای مهرتراجان من . ۲- که این‌هوای خوشش . ۳ - گرلباس کرد سیاه .
۴- این قصیده با نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی مقابله شد . (این نسخه در ۷۱۳-۷۱۴ کتابت‌شده)

ای زلف شب انگیز و رخ روز نمایت — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل رنجور مرا چند بر آری — زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که بزرگار تو روزی سره گردد — آری همه امید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه نخواهد[۱] — تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید — زین خانهٔ شش گوشه وزین پردهٔ نه تو
آن به که نهم روی بدرگاه وزیری — کز بهر شرف چرخ کشد غاشیهٔ او

دستور جهان صدر هدی آنك جوانست[۲]
از دولت او چرخ خرف گشتهٔ بدخو

آنك از هوس راستی طبع لطیفش — هر سال شود[۳] چشمهٔ خورسوی ترازو
گر تیر فلك شرح دهد منصب كلكش — بی آب شود خنجر بهرام بیاغو[۴]
چون حضرت او دید جهان گفت بگردون — زین پس نکند هیچ کسی یاد من و تو[۵]
بی قاعدهٔ بزم تو ارکان[۶] فلك را — بیرون نشد از دل هوس روضهٔ مینو
بی واسطه حرْز ضمیر[۷] تو نمی ساخت — نقاش سبك دست قضا صورت بازو
چون تکیه کند رای تو بر چرخ[۸] معالی — ارکان فلك جمله درآیند بزانو
یکبار کی از چشمهٔ خوردست بشستیم — کو خواست زدن با کف دربخش[۹] تو پهلو
کلك تو چرا در طلب خون اعادیست — کس دیده نهالی که بود تشنهٔ خیرو[۱۰]
پیش تو گنه کار بود سوزن یك چشم — گر باز نجوید دل آزردهٔ طرقو[۱۱]
خاصیت عدل تو چنان باد مؤثر — کز چشم عنایت نگرد باز بتیهو

۱ــ نماند .   ۲ــ جوان گشت .   ۳ــ رود .   ۴ــ بی آهو .

۵ــ بعداز این بیت :

ای کلك بهی طلعت فرخنده جبینت — ازطعنه بر افروخته روی شب هندو

۶ــ ناهید .   ۷ــ مدیح .   ۸ــ بر تخت .   ۹ــ کوهم نزند با کف زربخش .

۱۰ــ حرو . (؟)   ۱۱ــ توغو .

کمال الدین اسماعیل[1]

ای درمحیط عشقت سر گشته نقطهٔ دل / وای ازجمال رویت خوش گشته مرکز گل
زلف تو بر بنا گوش ثعبان و دست موسی / خال تو بر زنخدان هاروت وچاه بابل
دو رستهٔ در دندان چون ازرخت بتابد / گوئی مگر ثریّا در ماه کرد منزل
عقل از لطافت گل یك نقطه کرد موهوم / رمزی ازان چو بنمود آمد دهانت حاصل
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه / گوئی که سرو آزاد از باد گشت مایل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت / وای مانده عقل حیران زان شکل وان شمایل
آن روی را بهر کس منمای الله الله / یا معجری برافکن یا برقعی فرو هل
گر وعدهٔ وصالت بودست موسم گل / بشنو بشارت گل از نغمهٔ عنادل
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم / دست نشاط ازین پس از ذیل او بمگسل[2]
بپساو[3] نبض بربط کز چست نالش او / زخمی دو بررگش زن تا خوش کند مفاصل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را / صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
سوسن بسان عیسی یك روزه گشته ناطق / غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل
گل در لباس غنچه خوش خفته بد سحر گه / باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل
بیرون فکند[4] سوسن از تشنگی زبان را / کرم از عدم درآمد تاران سوی مناهل
تا بوك خردهٔ زر یابد عطا ز گلبن / آغاز کرد بلبل می خواندش فضایل
از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار / وزمیوه گشته اغصان طاوس باجلاجل
زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل / چون دید دم طاوس گشته پر حواصل
گل در غرور دولت ضحاك سیرت آمد / زان دیر می نپاید در عهد صدر عادل
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون / تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قائل

جمشید تخت دولت خرشید صاعد شرع
صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل

۱ـ بانسخهٔ خطی مینوی مقابله شد . ۲ـ از جیب غنچه مگسل . ـ ودرحاشیهٔ نسخه : ازدامنش . ۳ـ بپسای . ۴ـ فکنده .

درخط[1] شب نمایش بره گذار فکرت ‌ ‌ ‌ از گوهر معانی افروخته مشاعل
حلمش سبب شد ارنی از عاصفات قهرش ‌ ‌ ‌ یکباره گشته بودی اوتاد ارض زایل
درروز سبق دولت خرشید آتشین پی ‌ ‌ ‌ با عزم باد سیرش[2] چون سایه خفته در گل
بحر محیط باشد هر نکتهٔ[3] ز خطش ‌ ‌ ‌ بهر حساب جودش گر بر کشی جداول
سمسار کلك او را سرّ اجل مجاهز ‌ ‌ ‌ عطار خلق او را باد صبا معامل
بالوح زی[7] دبستان آید عصای موسی ‌ ‌ ‌ سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد ‌ ‌ ‌ جو در جوار کافور گیرد مزاج پلپل
ای خط استوارا انصاف تو موازی ‌ ‌ ‌ وای سطح آسمانرا درگاه تو مشاکل
گردد دل تمنّی از اضطراب ساکن ‌ ‌ ‌ چون در تحرك آمد کلك تو در انامل
ازحمل بار برّت شد اوفتان و خیزان ‌ ‌ ‌ چون درشمار انگشت از بخشش تو سایل
نه طاق آسمانرا قهر تو خرقه کردی ‌ ‌ ‌ گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر ازهمای فرّت برچرخ سایه افتد ‌ ‌ ‌ گردد زیمن جاهت هندوی چرخ مقبل
خصمت زچاه محنت مستقیست چون دلو ‌ ‌ ‌ وز غم چوریسمان شد معلول علت سل
لطفت عجب نباشد گر خصم بند گردد ‌ ‌ ‌ الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل
ازمهرو کینت رمزیست کون وفساد عالم ‌ ‌ ‌ وزعقل هست روشن براین[5] سخن دلایل
از چار طاق عنصر الا خلل[6] نماند ‌ ‌ ‌ معمار عدلت ارزانك گردد ز کار غافل
از شوق حضرتت ماه افتاده در تکاپوی ‌ ‌ ‌ زان سان کمی شمارد بلده هم ازمنازل
اندربسیط هستی چون از دلت گذشتی ‌ ‌ ‌ در روز گار ناقص جز بحر نیست کامل
واو[7] نیز گاه جودت سازد سفینه مسکن ‌ ‌ ‌ تاجان زموج دستت بیرون برد بساحل
ای سروری که هریك زاجرام هفت گانه ‌ ‌ ‌ می سازد از گر گون سوی درت وسایل
زین واقعه که آمد نزدیك آنك گردد ‌ ‌ ‌ از خنجر دلیران خلق[8] زمانه بسمل
صبح از نهیب فتنه یك دم نمی زد الّا ‌ ‌ ‌ گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل

۱- ازخط . ‌ ۲- سیرت . ‌ ۳- یك نقطه . ‌ ٤- در .
۵- برآن . ‌ ٦- طلل . ‌ ۷- وان . ‌ ۸- حلق .

ای بس که رمح سر زد بر سینه[1] اختران را   سر باز بسته[2] آنك از درد سر عوامل
تا دوستی نعمان بر خود کنند ثابت   خیل بهار بینم آنك[3] شده مقابل
سوسن سنان کشیده گلبن سپر فکنده   درچشم غنچه پیکان مانند آخته شل
زردست چشم نرگس یرقان زدست گویی   زین هولهای منکر وین ورطهای هایل
چون بید درمح لرزان بر جان آنکسی کو   چون سرو بود سر کش چون غنچه بود پر دل
ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر   وای از علو قدرت اوج زمانه نازل
تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی   از گوهرش نماندست یك بکر فکر[4] عاطل
گر از مهبّ جودت باد قبول یابد   نامش ز فخر گردد تاج سر افاضل
نور از شه[5] اربیفزود قدر تو نیست طرفه   بعد اززوال خرشید افزون همی شود ظل
پیوسته باد ازین سان جاه تو در ترقی   آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
تا محفل کواکب هست از قمر مزیّن   باد ازشکوه ذاتت آراسته محافل
پاینده باد جاهت کز رای وروی خوبت   بفراخت رایت حق برتافت روی باطل

ایضاً له[6]

تبارك الله ازین جنبش نسیم صبا   که لطف صنعت اواز کجاست تا بکجا
شدست سبزه همه تن زبان بشکرش ازانك   ز بهر تربیت ازخاك بر گرفت اورا
بسوی دیده و دل تحفها فرستادند   مجاهدان طبیعت بدست نشو و نما
کشید دست صبا پای آب در زنجیر   گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا
بنیم جرعه که از ساغر هوا بکشید   نهاد خاك همه راز خویش بر صحرا
زبس شکوفه ونسرین و سبزه پنداری   که خاك قابل عکس سپهر شد زصفا
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله   سمن سپیده دم است و گل آفتاب لقا
بسان پیر مقدم شکوفه اندر پیش   رسید و او را خلقی جوانکان ز قفا
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد   که[7] ساخت نای گلو عندلیب باعنقا

۱- ازسینه   ۲- باربسته اینك .   ۳- یکسر .   ۴- فکربکر .
۵- بعدشه.   ۶- بانسخهٔ خطی مینوی مقابله‌شده .   ۷ -چو .

بزاد مردی ازان سرورا بر آمد نام   که با تهی دستی بودست دست او بالا
عبارتیست ز تخم وشجر شکوفه و شاخ   اشارتیست بجسم وروان نسیم و گیا
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع   رسوم لهو هدر کرد وکار عیش هبا
همی به پیچد برخویشتن بریشم ساز   که‌هیچ کس‌رادرروزه‌نیست‌برگ‌ونوا
زبس جفاها خون در دل پیاله فسرد   که وقت گل ننمودندش التفات اصلا
کنون‌مغنّی وچنگی کشیده بینی‌صف   چو خواجگان معطّل بکنج مسجدها
بجای حلقهٔ ابریشمش[1] بکف تسبیح   بجای زخمه بدستش دعای تلخیشا[2]
خموش‌ازان‌شدبربط که‌از تهی‌شکمی   همی نجنبد نبضش ز ضعف در اعضا
نشسته چنگ‌بزانوفکنده سردر پیش   چو در مقام تشهّد موسوسی بدعا
کرامت‌رمضان گرنه خرق عادت کرد   برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا
شدست روغن قندیل لاله آب سحاب   چنانك شمع شکوفه بود ز باد صبا[3]
چنار وسرو برآورده‌دست‌صف درصف   همی کنند بتکبیر بستن استقصا
زبس که برسرشان ابر دُرهمی بارد[4]   خیال بسته‌ام آن را نماز[5] استسقا
چوگل زخار همه همنشین اوتادست   اگر مکاشف‌باشد شگفت نیست مرا[6]
بکار خویش‌فرو رفت‌نرگس از حیرت   زخواب غفلت بیداریش چو داد قضا[7]
کبودجامه و رخساره زرد نیلوفر   بهر نمازی غسلی برآورد عمدا
شکوفه جبهت پرنور می‌نهد بر خاك   که از هواست به‌پیرانه‌سرچنین‌رسوا
برون فکند زبانرا ز تشنگی سوسن   عجب مدار که‌هم‌روزه‌است وهم گرما
هزار دستان بر عادت سحر خوانان   بنیم شب ز سر شاخ برکشید[8] آوا
زشکل غنچه صباسفرها گشاید باز   چو عندلیب زند از پی سحور[9] صلا
تو دل سیاهی لاله ببین بوقت چنین   که یك نفس نکند ساغر شراب رها

١- ابریشمین .   ٢- تمخیشا .   ٣- چنانکه‌آتش شمع شکوفه بادصبا .
٤- پاشند .   ٥- بماء .
٦- چوگلرخان چمن همنشین اوتادند   اگر مکاشفه یابد شگفت چیست ترا
٧- صبا .   ٨- بر کشد .   ٩- زنددرسحرصدای .

مگر بنفشه بغیبت زبان بگردانید[۱]   که چون دروغ زنان می کشد زبان در پا
زنو رسیدگی ار گل تهتّکی می کرد   بدست کم عمری یافت مالشی بسزا
وگر زساده دلی غنچه کار آب گزید   ببین که عاقبت کارش آتش است جزا
بسوز سینه همی گرید ابر و جایش هست   که ابر را ببهاران پس اندکیست[۲] بقا
گل ارچه آمد ضحّاك شکل هم گهگاه   همی ببارد اشکی ولی بروی ریا[۳]
زچشم نرگس اگر قطرهٔ زآب چکید[٤]   بس است قطرهٔ اشکی ز چشم نابینا
چوروزه داران غنچه دهن ببست بزر[٥]   همی دمد ز دهانش نسیم مشك خطا
دوفرخیست مراورا یکی چو می شکفد   یکی چو[٦] بوسه دهد بر بساط مولانا

نظام ملّت اسلام و پشت اهل هنر
که هست سدّهٔ[۷] او قبلهٔ دل دانا

چورای خویش بلندوچو نام[۸] خود مسعود   چوطبع خویش لطیف وچو بخت خود برنا
هلال دولت او بدر گشته در غرّه   کمال دانش او منتهی هم از مبدا
زتیغ برق شود خسته آبگاه سحاب   اگر برابری دست او کند بسخا
همه صواب رود بر زبان او زیرا   که لفظ او گهرست و گهر نکرد خطا
زهی وثاق تو دروازهٔ حیات ابد   خهی[۹] خلاف تو دندانهٔ کلید فنا
ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف   ببارگاه تو بازار اهل فضل روا
بخواب بیند مغز[۱۰] هوس ترا مانند   در آب جوید چشم فلك ترا همتا
نوشته آیت بشر[۱۱] تو بر جبین صباح   گرفته مایه زکین تو رنگ ریز مسا
فلك که همچو کمان سر کشیست عادت او   زراست روئی پیش تو کرد پشت دوتا
نزاید از[۱۲] شب آبستن زمانه مگر[۱۳]   بعون قابلهٔ خاطر تو ابن ذکا
اگر نه آتش عزم تواش کند تحلیل   شود ز جرم زمین بسته بر مسام هوا

۱- بکرداند. ۲- اندکست. ۳- برووریا. ٤- زچشم نرگس یك قطره آب اگر بچکید. ٥- به بست ازان. ٦- یکی که می شکفد. یکی که.
۷- درگه. ۸- اسم. ۹- زهی. ۱۰- شحض. ۱۱- نشو.
۱۲- آه. ۱۳- دگر.

توئی که با شرف نسبت تو از طرفین … همی کنند مباهات آدم و حوّا
شکفته غنچهٔ احسان تو زباد قبول … طراوت گـل اخلاق تو ز آب حیا
نبوده عادت امساك جز که درصومت … گرفتن تو مگردرس و آن دگر اعطا
که مناظره باکوه اگـر سخن رانی … ز اعتراض تو مفحم شود معید[1] صدا
مثل زنند که شب‌پرده دار اسرارست … چراست ازشب خطّ تـو رازها پیدا
هنرز صدمت حرمان درآمدی‌ازپای … اگر بدست نکردی ز خامهٔ تو عصا[2]
اگر زمانه ز عدل تـو آگهی یابد … ازین سپس نکند رخت‌عمرما[3] یغما
وگر عروس ضمیرت تتق براندازد … ز خوابگه بدر افتد بنیم شب حربا
ز نعمت تـو تهی گاه آرزو پر شد … ز بخشش تو تهی شد خزینهٔ[4] دریا
ز جادوی سر کلك تو یکی آنست … کز آب[5] تیره کند عقد لولوءِ لالا
ازآنك‌رنگ‌حسودت گرفت‌مسکین‌زر … زهیچ گونه تو بروی نمی کنی ابقا
گشاده تیغ خلاف تو منفذ ارواح … ببسته دست وفایت کمـر که جوزا
نمی ز لطف توگر بر پی کمان افتد … تشنجش متبدل شـود باسترخا[6]
بتیغ تیز عـلاج دماغ دشمن کن … که آب‌وسبزه نکو باشد از پی سودا
ز بیم هیبت تـو نور ماه در هر ماه … نکـرد یارد گلگونهٔ گل[7] رعنا
نشاند عدل‌تو بر گاوزهره راچون‌دید … که می نشد نفسی از خَر رباب جدا
زهی زشـرم کله داریت دل خرشید[8] … شکسته‌بسته ودرهم شده چوچین قبا
مرا دلیست پراز ماجرای گوناگون … که نیست خافی بررای[9] مولوی مـانا
بجز خموشی روئی دگـر نمی بینم … که نیست زهره یکی بادو کردنم یارا
ولیك با همه هم نکتهٔ در اندازم … بطیبتی نه ز روی شکایتی حاشا
اگر نه عشق جناب تو صابرم کردی … چرا کشیدمی از عمر و زید بار جفا

۱ـ معجم‌شود بقید . ۲ـ بعدازاین بیت :

تو پشت شرعی وزان روی پشت شرع‌قوی … کـه پشتی تو کند گاه حکـم دست قضا

۳ـ عمرها . ۴ـ خزانه . ۵ـ که‌آب . ۶ـ بصحبتش متبدل بگردداسترخا .

۷ـ بر گل . ۸ـ دل بدخواه . ۹ـ که نیست خانی بررای :

حقوق بنده همین بس که جمله اشعارش — جزین قصیده که در مدحت تو کرد انشا
دگر قصاید اورا[1] هر آنچه یابی هست — طراز آن وله فی مدیحه ایضا
لباس تربیت من[2] هزار تو باید — کنون که پستهٔ طبعم دو مغز شد بثنا
عطای عام تو محتاج استماحت نیست — که شرط نیست ز خرشید التماس ضیا
زهی قصیده که معنی آن ز لفظ متین — نشان نور تجلیست درگه سینا
بگوش صخره صمّا اگر فرو خوانم — ز ذوق چاك زند کوه صدرهٔ خارا
زبان چو پسته ببندم ز نطق اگر یك تن — بیاورد دوم این ز جملهٔ شعرا
هزار سال بمان در پناه صدر جهان — خدایگان شریعت شهنشه علما
مراد هر دو ز دیدار یکدگر حاصل — چنانك امید خلایق ز لطف هر دو وفا
رسید روزه و بدخواه را ز آسایش — دو چیز هست مهیّا بفر جاه شما
تنی چو شمع گذاران و زرد و پژمرده — دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا[4]

سعدی گوید بمدح شمس الدین صاحب دیوان[5]

تبارك الله ازان نقش بند ماه مهین — که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین
چنانك در نظری در صفت نمی آئی — منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین
مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد — چه جای ماه که خرشید لا یکاد یبین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت — سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم — چنین صنم نبود در نگار خانهٔ چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد — بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
زبس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست — ترنج و دست بیکبار می برد سکّین
طریق اهل نظر خامشی و حیرانیست — که در نهایت وصفت نمی رسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد — لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین

١- غرا . ٢- او. ٣- نصرو ٤- گرفته اندروا . ٥- این قصیده با نسخهٔ مصحح بوسیلهٔ مرحوم محمدعلی فروغی وحبیب یغمائی مقابله شد. (سال ١٣٣٠)

گر ابن مُقله دگر بار با جهان آید
چنانك دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب زر نتواند کشید چون تو الف
بسیم حل ننویسد بسان[1] ثغر توسین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایت[2] شیرین

ترنجبین وصالم بده که مرهم[3] صبر
نمی کند خفقان فؤاد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
کزین طرف همه شوقست و اضطرار[4] و حنین

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا سری که حرامست بی تو بر بالین

میان حظّ من و دشمنانت فرقی نیست
منت بمهر همی میرم و حسود بکین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی
چه لازمست که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ایاسهٔ او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
مشیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین

بسی نماند که در عهد رای و رأفت او
بیك مقام نشینند صعوه و شاهین

ز گوسفند بدوزد رعایت نظرش
دهان گرگ و، بدّرد دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق
بفکر روشن وسعی بلیغ و رای رزین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام
خهی بقوّت رای تو ملك را تزئین[5]

گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد
بنات دهر نیارند[6] بهتر از تو بنین

تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم
به از تو تکیه نکرد دست هیچ صدر نشین

چو فیض چشمهٔ خرشید بامداد پگاه
که در تموّج او منتظم[7] شود پروین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست
تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین

قضا موافق رایت رود که نتوان بود
خلاف رای تو رفتن بجز[8] ضلال مبین

۱- مثال. ۲- حکایتی. ۳- شربت. ۴- اضطراب. ۵- آئین.
۶- نزایند. ۷- منطمس. ۸- مکر.

مخالفان تو را دست و پای اسب مراد / بریده باد که بی دست و پای به تنّین
تمام ذکر تو نا گفته ختم خواهم کرد / که خوض کردم و دستم نمی‌دهد تبیین
لَئن مدحتك سبعین حجةً داباً / لما اقتدرتُ علی واحدٍ من السّبعین
کمال فضل ترا من بگرد می نرسم / مگر کسی کند اسب سخن بزین به‌ازین
ورای قدر منست التفات صدر جهان / که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التّعیین
برای مجلس اُنست گلی فرستادم / که رنگ و بوی نگرداندش مُرور سنین
تو روی دلبر دلبند طبع من بگشای / که پیر بود و ندادم بشوهر عنّین
بزنده میکنم از ننگ وصلتش در گور / که بخت درخور حسنش نمی‌دهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی / که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
که می‌برد بعراق این بضاعت مُزجاة / چنانك زیره بکرمان برند و کاسه بچین
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد / که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین -
چه لایق مگسانست بامداد پگاه[1] / که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا / بعمر خویش نبودست[2] هرگز این تمکین
که نشر کرده بود طیّ من در آن مجلس؟ / که برده باشد نام ثری بعلیین؟
میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بید بُن که تناور شود به‌پنجه سال / بپنج روز ببالاش بردود یقطین
ز روزگار برنجم چنانك نتوان گفت / بخاك پای خداوند روزگار، یمین
بلی بیك حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار بسر می‌رود بشدّت و لین[3]
دوای خسته وجبر شکسته کس نکند / مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
یقین قلبی انی انالُ منك غنی / ولا یزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند / دعای دولت اورا فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد / بیمن[4] ایزدو، درچشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا / همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین

۱- بهار. (وصحیح این است) ۲- نکردست . ۳- کین . ۴- بعون.

حزین و تشنه حسودان دولتت همه‌سال — تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — بزند گانی در سجن و مرده در سجّین
دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو — چنانك پیش تو دف می‌زنند و خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده وز دشمنان نفیر و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

اوحدالدین انوری[1]

ای ز یزدان تا ابد ملك سلیمان یافته
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
وای ز رشك رونق ملکت[2] سلیمانرا خدای
از تضرع کردن هب‌لی پشیمان یافته
ملت[3] از یادت جناب خطبه عالی داشته
دولت از نامت دهان سکّه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از رتبت امیرالمؤمنین
روزگار از پایهٔ تخت تو برهان یافته
اخترانرا شوکتت بر سمت فرمان رانده
آسمانرا همتّت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خرشید را
زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردون قضا
بی تصرّف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حلّ و عقد آفرینش را قدر
تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته

۱- با نسخهٔ چاپ مدرس رضوی مقابله شد. ۲- بزمت. ۳- منبر.

منهیان ربع مسکون زآب روی عدل تو
فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته

در میان دولتی یا جلق[۱] ملکی گشته سخت
هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته

بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج
بد سگالت را حریف از آب[۲] دندان یافته

زلف وارش سر ز تن ببرید[۳] جلاد اجل
بر دل هرك از خلافت خال عصیان یافته

از مصافت قابل تکبیر حیران آمده[٤]
وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

هم ز بیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر
مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته

جرم خاك از بس وحل کز خون خصمت خاستست[٥]
ابلق ایّام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار
یك نشان از معجز[٦] موسی عمران یافته[۷]

سالها بر خوان رزم از میزبانی[۸] تیغ تو
وحش وطیر ودام ودد را چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده ده[۹] پی نعل اسبت خاك رزم
اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته

۱ـ باحلق . ۲ـ حریف آب . ۳ـ ببریده . ٤ـحیران مانده باز .
٥ـ ساخته . ٦ـ نشان معجز . ۷ ـ بعدازین بیت :
ناقهٔ صالح عصای موسی و روح پدر هرسه‌را دربطن مادر دیده بیجان‌یافته
۸ـ میزبان . ۹ـ یك .

آفتاب ازسمت رزمت چون بمغرب آمده
چهره چون قوس قزح پر اشك الوان یافته
وز گشاد روز گیتی[1] چون بخود پرداخته
دیده چون رخسار مه پر نوك[2] پیكان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معركه
بی مزاج انجم استعداد باران یافته
پس بمدتها زخاك رزمگاهت سایلان[3]
رستنی را صورت و تركیب مرجان یافته
خسروامن بنده‌دراثنای‌این خدمت كه‌هست
گوش[4] هوش از گوهرش سرمایهٔ كان یافته
قصد آن كردم كه ذوالقرنین ثانی گویمت
عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون نگوئی هرچه‌ذوالقرنین‌ملك‌وملك‌داشت
یك[5] علامت ازتو درهرمكرمت آن یافته
شادباش ای‌مصطفی سیرت خداوندی كه‌هست
از[6] قبول حضرتت اقبال حَسان یافته
تا توان گفتن همی با خسرو سیّارگان
كای ز كیوان پاسبان وز ماه دربان یافته
بادت اندر خسروی سیّاره از فوج حشم
ای مه منجوق چترت قدر كیوان یافته
هر چه پنهان قضا حزم تو پنهان داشته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

۱- وز گشادت روز دیگر . ۲- پر زخم. ۳- روزگار . ۴- گوش و.
۵- هر. ۶- خداوند این منم كز .

ایضاً له

چون مراد خویش‌را باملك‌ری کردم قیاس
در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی
عقل سی روز و طمع ماهی بود راساً براس
ای طمع از خاك رنگین گر تهی‌داری تو کیس
وای امل[1] از آب رنگین گر تهی‌داری تو کاس
وای دل ارقومی نکردند از تو یاد اندر حیل
عیب نبود زانك در اطوار نسیان‌اند ناس
تاخداوندی چومجد دولت و دین بوالحسن
حق شناس بندگان باشد چه حق[2] او را شناس
آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراك عقل
راست چو نان کز کمال عقل ادراك حواس
آنك با جودش سبکباری براید[3] ز انتظار
وانك با بذلش گران باری نباشد باسپاس[4]
یابد از یك التفاتش ملك استغنا نیاز
همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او بحرست و کان
عقل گفت این مدح باشد نیز بامن هم پلاس
دست اورا ابر[5] چون گوئی و آنجا صاعقه
طبع اورا کان چرا خوانی و آنجا احتباس
دهر و دوران درنهاد خویش زان عالی ترند
کز سر تهمت منجمّشان بپیماید بطاس

۱ـ طرب .　۲ـ چه غم .　۳ـ سبکساری نیاید .　۴ ـ ازسپاس .
۵ـ بحر .

در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید
گفت باخود ای عجب نعم البدن بئس اللّباس
ای نداده خرج[1] جودت تن درین سوی شمار
وای نهاده دخل جاهت پای ازان سوی[2] قیاس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
طارم قدرت مجسّم نیست گرنه[3] باشدی
اندرون[4] سطح او بیرون عالم را مساس[5]
مرگ بیرون ماند از گیتی چو تقدیر محال
گر درو سدّی کشی از خاك حزم و آب باس[6]
بر تو حاجت نیست کس را عرضه[7] کردن احتیاج
زانك باشد از همه کس التماست التماس
ختم شد بر تو سخا چونانك بر من شد سخن
واین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
دور نبود کین زمان بر وفق این دعوی که رفت
در دماغ خود شهادت را همی گردد عطاس
شاعری دانی کدامین قوم کردند آنك بود
ابتداشان امرؤ القیس انتهاشان بوفراس
واین که من خادم همی پردازم اکنون ساحریست
سامری گو تا بیابد گوشمال لامساس
ازچه خیزد درسخن حشو ازخطابینی طبع
وز چه باشد پُرز[8] بر دیبا زنا جنسی لاس

۱- چرخ (وغلطاست) . ۲- روی . ۳- ور. ۴- اندرونی.
۵- مماس . ۶ - رباس . (وغلط است) ۷ - عرض . ۸ - پرزه.

تا بود سیرالثّوانی در سفر دور فلك
واندران دوران نظیر گاو او گاو خراس
گاو گردون هر گزاندر خرمن عمرت مباد
تا مهِ نو گشت زار آسمانرا هست داس
تا کبا شد این مثل کالیاس احدی الراحتین
بادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم یاس
دامن بخت تو پاك از گرد آس آسمان
وزجفای آسمان خصم تو سر گردان چو آس
بی سپیده دم شب خذلان بد خواهت چنانك
تابروز[1] حشر می گوید احادٌ اَم سداس

ایضاً له

اینکه می بینم به بیداری است یارب یابخواب
خویشتن رادر چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم در خدمتت بازو[2] بکف جزو مدیح
وان توئی درمسندت بازو[3] بکف جام شراب
آخر آن ایام ناخوشتر زایّام مشیب
رفت و آمدروز کاری خوشتر از عهد شباب
گر چه ما را[4] در فراق خدمت تو داشتند
هر که بوداز عمروو زیدو خاص وعام وشیخ وشاب
اشك چون باران زدیده[5] دیده چون ابراز سرشك
نوحه چون رعدازغریوو جان چو برق ازاضطراب
حال من بنده زحال دیگران بودی بتر
حال دعد الحق بتر باید کباشد از رباب[6]

۱- تا بصبح . ۲- آن منم یارب درین مجلس . ۳- وان توئی یارب در آن مسند.
٤- گرچه دایم . ٥- ز کثرت . ٦- حال دعد ، آری، بتر باشد که باشد بی رباب.

از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم
هر که گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب
لایق حال خود از شعر معزّی یك دو بیت
شاید ار تضمین کنم کان هست تضمینی صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد
جفت بودم با کباب و با رباب و با شراب
بود اشکم چون شراب لعل در زرّین قدح
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود
یك جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
در زوایای فلك با وسعت او هر شبی
ذرهٔ را کنج نه از بس دعای مستجاب
ماچو برگ بیدو قومی از بزرگان در سکون[1]
دایم اندر عشرتی از خرد برگی چون سداب
انوری آخر نمی‌دانی چه می گوئی خموش
گاوپای اندر میان دارد مران خر در خلاب
شکر یزدانرا که گردون باتو حسن عهد کرد
تا نتیجهٔ حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملك را اقبال تو صاحب قران
وی جهان عدل را انصاف تو مالك رقاب
آسمانی نه[2] که ثابت رأی نبود آسمان
آفتابی نه[2] که زاید نور نبود آفتاب
سیر حزمت چون مسیر[3] اختران بی ارتداد
روز عزمت[4] چون قضای آسمان بی‌انقلاب

۱- سکوت . ۲- نی . ۳- سیرعزمت همچوسیر . ٤- دور حزمت .

پای حلم تو ندارد خاك هنگام درنگ
تاب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب

قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار
لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب

ملك راکلك تو از دیوان دولت پاك کرد
ملك گوئی آسمانستی و کلك تو شهاب

گر نویسد باء باست بر در تاء تبت[1]
خون شود بار دگر در کام[2] آهو مشك ناب

در کفت آرام تا دیده زگیتی چون عنان
دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب

تا ابد دود و دخان بارنده گردد چون بخار
گر بیفتد برفلك چون دست تو یك فتح باب

جود و دستت هر دو همزادند همچون رنگ و گل
کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب

بخشش بی منّت و احسان بی لافت کنند
ابر و دریا را زخجلت خشك چون دود و سراب

باللّٰه ار گر در سر دندان شود بآلاف رعد
فی‌المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب

ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر
کان ببخشد نه ثنا دامنش[3] گیرد نه ثواب

کوس رعد و رایت برقش همه بگذاشتم
یك سؤالم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب

جلوهٔ احسان خود در عمر کردستی تو نه
گر همه صد بدره زر بودست و صد رزمه ثیاب

۱ـ گر نویسد نام بآست بر درشهر تبت .   ۲ـ درناف .   ۳ـ دامانش .

قطرهٔ باران ازو بر روی آبی کـی چکید
گر کلاهی برسرش ننهاد حالـی چون حباب

خودفریب[1] آباد گیتی نیست جای تو و لیك
گنجها ننهند هر گز جز که در جای خراب

آسمان قدرا زمین‌حلمـا خداوندا مکن
با کسی کز تو گریزش نیست بی‌جرمی خطاب[2]

خو نکردستم بمهجوری مران زین ساحتم
حق همی داند بریٔ السّاحه‌ام[3] من کلّ باب

بر پی صاحب غـرض رفتم بیفتادم ز راه
این مثـل نشنیدهٔ باری اذا کان الغـراب

چین ابروی تو بـر من رستخیز آرد فکیف
روزها شـد تا سلامـم را نفرمودی جواب

داشت روشن روز عیشـم آفتاب عون تـو
وز عنا آمد شبـم[4] حتّی توارت بالحجاب

لطف توهر ساعتم گوید کـه هین الاعتذار
قهر تو هر لحظه‌ام گوید که هان الاجتناب

من میان هـر دو با جائی بغرغر آمـده
در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب

خود گرم باشد که چشمی کز جهان‌روشن‌بتست
هرشبی پر باشد از خون و تهی باشد زخواب

از فلك در بندگـی تو سپر هم نفکنـم
کز بخون من کند تیغ حوادث را خضاب

نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود
هست بر علمم گوا من عنده علم[5] الکتاب

۱- خراب . ۲- عتاب . ۳- الساحتم . ۴- شبی . ۵- ام .

دانی آخر چون توئی را بد نباشد چون منی
چون کنم ، بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام
این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصّواب

تا خیام چرخ را نبود شرج همچون ستون
تا طناب صبح را نبود گره چونانك تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا
خیمه اندر خیمه با داو طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد
عمر توچون دور گردون‌باد بیرون[1] از حساب

از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلك
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

وله

حبّذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه
مرد می کرد و رهم‌دادپس ازچندین گاه[2]

اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی
روز بهمجنه یعنی دوم از بهمن ماه

سال بر پانصد و سی وسه ز تاریخ عجم
گفت بر خیز که از شهر برون شد همراه

چه روی راه تردّد قضی‌الامر فقم
چه کشی نقش تخیل بلغ السّیل زباه

۱- فارغ . ۲- بعداز این بیت :

بعدماکزسر حسرت‌همه روز افکندی سخن رفتن و نا رفتن من در افواه

چون برانگیخت‌مرا رفت‌وچراغی‌بفروخت
بی تحاشی چو رفیقی کبود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم
بشتابی که وداعم نه رهی کرد و نه داه[1]
او برون برد بدر مفرش و آورد ستور
محملی کرد و مرا کرد چو شاهی بر گاه
گفت ساکن[2] شوو هش‌دارو بتعجیل براند
آنچنان کز ره و بی راه نبودم آگاه
اتفاقاً بدر رحبهٔ ترمذ[3] برسید
همه اعیان و بزرگان نشابور و هراه
منّتی داشتم از وی که ندارد بمثل
اعمی از چشم و فقیر از زر وعنّین از باه
همچنان جملهٔ راهم بسلامت می برد
نه دران طبع ملالت نه درآن طوع اکراه
تا بجائی که همی داد مرا مسحی و کفش
تا بحدّی که همی داد خرم را جوو کاه
خوف جیحون مگر اندر سخنم پیدا شد
که حدیثم همه ره بود ز انهار و میاه[4]
اندران عهد که تعلیم همی داد آنجا
چند کرّت بزبان راند که ماشاءالله

۱ـ راه . (ومتن درست‌است) ۲ـ ساکت . ۳ـ رحبه بوفدی.

۴ـ بعد از این بیت ، این دو بیت است که معنی‌آن مفهوم نیست :

رخ بمن کردومرا گفت کزین‌جوی مترس
ای زنا جسته و نا گشته ز جویت آگاه
بشناکرد مرا گفت که این جوی ببین
ای بسا خسته ومن دیده زجوی و از چاه

باللّه ار نیمهٔ این باشد جیحون صد بار
عبده پیش نوشتست بدین جوی و فداه

گفتم آری چوچنین است مرا باکی نیست
گر ز من منع بر آید[۱] ز شما استکراه

چون بجیحون برسیدیم زمن هوش برفت
گفت لا حول ولا قوّة الا باللّه

باز ازان ساده دلیهای حکیمان آورد
چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه

رفت بر بست ازاری و بجیحون در جست
زود بی خوفی و بگذشت[۲] بیك دم بشناه

باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست
در نشین خیز مکن وقت گذشتن بی گاه[۳]

او چو شیری بیکی گوشهٔ کشتی بنشست
من سر اندرزن و بیرون زن همچون روباه

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه

عرصهٔ دیدم چون جان و جوانی بخوشی
شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه

گفتم ای بخت بهشتست سواد ترمذ
گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه

باش تا شهر ببینی و در و بار ملك
باش تا قلعه ببینی و درو عرض سپاه

۱ـ که‌زمامنع نیاید .　۲ـ دست‌اندازان بگذشت .　۳ـ بعداز این بیت :
کشتی آورد و نشستیم درو هر دو بهم　　چون‌دویار ، اوهمه‌یاری‌ده ومن یاری‌خواه

آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهانش
آفریننده ز هر حادثه داراد نگاه
آمد القصّه و آورد جنیبت پیشم
دیدهٔ من چو دران شکل وسلب[۱] کرد نگاه
استری بود سیه زیر مغرّق زینی
راست چون تیره شبی بسته برویك شبه ماه
بوسه دادم سم و زانو و رکابش هر سه
گفتم ای روزبراق ازتو چو روی[۲] توسیاه
بسعادت بسوی آخر خود باز خرام
که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه
این همی گفتم و او دست همی کند که نه[۳]
ترك فرمان ز همه[٤] روی گناهست گناه
متنبّه شدم و قصد عنانش کردم
بخت آنجا بمن و پایهٔ من کرد نگاه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
که چو ما هست کنون گرد رکابت پنجاه
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم
که بپاداش چنین سعی کنم بادافراه
کردمش دلخوش وپس پای درآوردم وراند
تا بدان سدّه که از سدره فزونست بجاه
سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان
که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام
که ز گردونش سریرست و ز خرشید کلاه

۱ـ شبه .　۲ـ رنگ .　۳ـ نی .　٤ـ بهمه .

آنك باخنجر او هست قضا کار افزای
وانك در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شدم رقص کنان دل بطرب در پی بخت
گفتی اندر سر من هوش نوان می‌زد[1] راه
چون ازو حاجب بارم بستد مسکین گفت
آه کامد بسرم آنچه گمان بردم آه
حاجبش گفت معاذالله ازو باز مگرد
و یحك این رشته همه ساله دو تا باد دوتاه
چون ز اندام ملك دست لبم[2] فارغ شد
گفت بختم خنکا کفش بنه موزه بخواه
نه کلیمی تو بر این کوه که گیری کم تیه
نه عزیزی تو برین مصر که گیری کم چاه
بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو
بر غلامان ملك تنگ چه داری خرگاه
همچنان کردم‌و این‌شعر ادا کرد و برفت[3]
جان ازان رجعت بر فور پر از واشوقاه
پای یالیت ز پس دست مناجات ز پیش
کای بهستی تو بر هر چه وجودست گواه
بخت بیدار ملك را ملکا دایم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

هم او گوید

دی بامداد عید که بر صدر روزگار هر روز عید باد بتائید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم با یك دو آشنا هم از ابنای روزگار

۱- نوائی‌زدو . ۲- چون ز ابرام لبم دست ملك . ۳- کردم و رفت .

در سر خمار باده و در لب[1] نشاط می — درجان هوای صاحب ودردل وفای یار
اسبی چنانك دانی زیر میانه[2] زیر — وزکاهلی که‌بود نه سکسك نه‌راه‌وار[3]
نه از غبارخاسته بیـرون شدی بزور — نه از زمین خسته بر انگیختی غبار[4]
که طعنهٔ ازین که رکابش دراز کن — که بذلهٔ ازان که عنانش فروگذار
من واله و خجل بتحیّر فـرو شده — چشمی‌سوی‌یمینم‌و گوشی‌سوی یسار[5]
شاگردکی که‌داشتم‌ازپی همی دوید — گفتم که خیرهست مرا گفت باز دار
توکرم کرده ترکی نظاره[6] گاه عید — عید تـو در وثاق نشسته بـانتظار
عیدی چگونه‌عیدی‌چون تنگهاشکر — چه تنگها شکـر که بخروارها نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بـر نشین — واین مرد ریگ‌را تو بآهستگی بیار
القصّه باز گشتم و آمـد[7] بخانه زود — در باز کرد و بازببست ازپس استوار
برعادت گذشته چـو نزدیك او شدم — آغوش‌باز کرده که‌هین‌بوس‌وهان کنار
درمن‌نگه‌نکردو چو گفتم‌چه کرده‌ام — گفت ای ندانمت که‌چه گویم‌هزاربار
امروز روز عید و تودر شهـر تن زده — فردا ترا چه گوید دستور شهریار
بد خدمتی اساس نهادی تو تا خلف — گردندگی به پیشه گرفتی تو نابکار
گفتم‌چگویمت که‌درین حق‌بدست‌تست — ای‌ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لکن ز شرم آنك درین هفته بیشتر — شب در شراب بوده‌ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی کـه بباید نکرده‌ام — کمتر بود ز تهنیتی[8] بیتکی سه چار
گفتا گرت ز گفتهٔ خود قطعهٔ دهـم — مانند قطعهای تـو مطبوع و آبدار
گفتم که‌این نخست خداوندی‌تونیست — ای انوریت بنده و چون انوری هزار

۱- برلب . ۲- ازمیانه . ۳- بعد ازاین بیت :

برخفت و خیز مانده همه راه عیدگاه — من گاه زو پیاده و گاهی بر او سوار

۴- بعد از این‌بیت :

راضی نشد بدان که پیاده شوم ازو — ازفرط‌ضعف‌خواست‌که‌برمن‌شود سوار

۵- بعد ازاین بیت :

تا طعنهٔ که می دهدم باز طیرگی — تا بذلهٔ که می کندم باز شرمسار

۶- اسب بنظاره . ۷- رفتم . ۸- برای تهنیتی .

پس گفتمش که بیتی ده برولا بخوان — تا چیست وزن وقافیه چون بردهٔ بکار
آغاز کرد مطلع و آواز بـر کشید — وانگاه چه روایت چون درّ شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار
ای بیش از آفرینش و کم ز آفرید گار

ای صاحب ملك دل و صدر ملك نشان — دستور بحر دست وخداوند کان یسار
امر تو همچو میل فلك باعث مسیر — نهی تو همچو حلم[1] زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاك طول و عرض — وز مدّت تو بافته ایّام پود و تار
از سیر کلك توهمه آفاق در سکون — با سدّ[2] حزم تو همه اطراف در حصار
یکچند بی شبانی عدل[3] تو برده اند — گرگ ستم سمین برهٔ عافیت نزار
پهلوی ملك بستر عدل آنگهی بود — کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
جائی رسیده پاس تو کز بهر خواب امن — بگرفت فتنه را هوس کوك و کو کنار
از خواب امن ومستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار وهوشیار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار
رای تو بر محیط فلك شعلهٔ کشید — در سقف او هنوز سفر می کند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایهٔ فکند — طبع اندرو هنوز دفین می نهد وقار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود — دُر در صمیم حلق صدف دانهٔ انار
ور یك نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیـر نافه برد آهو تتار
جائی که ازحقیقت باران سخن رود — تقلیدیان مختصـر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریـا بر آورد — وانگه بدست باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه ایست همینست و بیش نه — کز خجلت کف تو عرق می کند بحار
بی آب روی دست تو هر کس که آب یافت — ازدست چرخ بود چنان کاتش از خیار
ای آفتاب عاطفت آسمـان محلّ — وای هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار
از گفتهای بنـده سه بیت از قصیدهٔ — کانجا نه معتبـر بود اینجا نه مستعار

١- طبع . ٢- وزسد . ٣- حزم .

آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح — نز بهر آنك بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتیست قدیمی روا بود — احیای سنّت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — وای همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
در ابر اگر زدست تو یك خاصیت نهند — دست تهی برون ندمد هرگز ازچنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون چرخ پرستاره کند باغ را بهار
بادا فرود قدر تو اجرام را مسیر — واندر وفای عهد تو افلاك را مدار
دست وزارت از تو زبر دست آسمان — واین بارگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و پس — در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو نهال دهر[1] — تا باغ چرخ را ز مجره‌ست جویبار

وله

سایه افکند مه روزه و روز تحویل — روز مسعود مبارك مه میمون جلیل
سایهٔ نه که شود دررخ خرشید خجل — سایهٔ نه کبود در بر خرشید ذلیل
سایهٔ گر مدد مدّ سوادش دادست — دست کحّال قضا دیدهٔ دین را تکحیل
سایهٔ کز طرف دامن فضلش دارند — دوش خرشید ردا تارك گردون اکلیل
هردو فرخنده و میمون و مبارك بادند — چه مه روزهٔ میمون و چه روز تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای — همه چیزیش بدادست مگر عیب وعدیل
ثانی سایهٔ یزدان که بعالی عتبه‌ش — نور خرشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلك تو ضمان — رزق ذریّت آدم را کفّ تو کفیل
سایهٔ عدل تو واصل بوجود و بعدم — منهی حزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل
نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر — نه رخ سرخ تو بی رنگ ز نیل[2] تبدیل
حیّز حزم توچونان باصابت مملوست — که درو همچو خلا گنج لیابد تعطیل
جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا — وآسمان جامهٔ خودرنگ همی کرد بنیل

۱– عز .   ۲– نه رخ رای تو بی‌رنگ زنگ .

بسر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان — بدم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل
خطبه برمسرع حکم تو کند باد خفیف — خوشه از خرمن حلم تو چند خاك ثقیل
خجلت حلم تو دادست زمین را تسکین — غیرت حکم تو دادست زمانرا تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم — ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کبك فتد در باره[۱] — ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت — بی جواز عدم و واسطهٔ عزرائیل
خود وجود چو توئی بارد گر ممتنع است — ورنه نه فیض گسستست و نه فیّاض بخیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض — وز پی مدت تو عمر ابد گشته طویل
خصم اگر درپس دیوار حسد لافی زد — زان سعایت چه ترا کم مکن آن سعی جمیل
خواب خرگوش بداندیش تو خوش چندانست — کابن سیرین قضادم نزند در تأویل
مومیائی همه دانند کرا خرج شود — هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل
انتقام تو نه آن اخگر اختر سوزست — که در امعاء شترمرغ پذیرد تحلیل[۲]
مسند تست بحق بارز مجموع وجود — وآن دگرها همه برهان[۳] عدم را تفصیل
تا توانند که در تربیت روح نهند — آب حیوانرا بر آتش دوزخ تفضیل
باد تأثیر حوادث باضافت با تو — آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
حاسدانت ز نوایب همه با نالهٔ نای[۴] — گوش پر ولولهٔ طبل ولی طبل رحیل
در ممالك اثرت فتنه نشان شهر بشهر — در مسالك ظفرت بدرقه رو میل بمیل

وله

آخر ای خاك خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت خاك ره گر کانج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی
کاندرو نعل از هلالست اسب را میخ از نبات

۱- باژه . ۲- بعد ازین بیت :
کبش مغرور چرا گاه بهشت است هنوز — باش تا داغ فنا بر نهدش اسمعیل
۳- ترقین . ۴- باهایاهای .

موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر
خواجه دنیا ضیاء دین حقا کفی الکفات

لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح
لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات

آنك گردون را برو ترجیح نتواند نهاد
عقل کل درهیچ معنی جز که در تقدیم ذات

داده کلك بی قرارش کار عالم را قرار
داده رای با ثباتش ملك دنیا را ثبات

هر چه در دنیا[1] برو نام عطا افتد کفش
جمله را گفتست خذ جام و قلم را گفت هات

درغنائی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانك
برمساکین طرح باید کرد اموال زکات

ای ز شرم جاه تو سر گشته اوج اندر فلك
وای ز رشك دست تو نالنده موج اندر فرات

آمده درهر هنر اقصی[2] نهایات الکمال
چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات

ازخداوندی جدا هر گز نبودستی چنانك
نقش موجود از وجود و ذات موصوف از صفات

بعد آن والی که بنیاد وجود از جود اوست
برخلایق چون تو والی کس نبودست از ولات

دست انصاف تو بر بدعت سرای روز گار
دست محمودست بر بتخانهای سومنات

گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه
در درون کعبه هر گز نامدی عزّی ولات

۱ـ گیتی. ۲ـ آمدی اندر هنر.

هر که‌را دردل هوای‌تست ایمن از هوان
هر کرا جان دروفای تست فارغ از وفات
خود صلاح اهل‌عالم نیست اندرشرع رسم
اعتصام الا بحبـل طاعتت بعد از صلات
زانك‌امروزازاولوالامری ویزدان‌در نُبی
همچنین گفتست‌وحق اینست ودیگر ترّهات
صدعنایت‌نامهٔ گردون چنان‌بر کرده گیر
چون‌زدیوانت بجان کردندخصمی‌رابرات
خصم‌راگوهرچه‌خواهی کن‌تودرترتیب[1] ملك
آن[2] خبردانم‌خداوندا که دانی کل‌شات
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده کر
یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات
بعدازین‌درخدمت ازسرپای‌سازدچون‌قلم
زانك گشتست‌ازفراق‌توسیه‌دل‌چون دوات
بر قضای خدمت ماضیش قوّتهـا دهاد
آنك حسرتهاش می‌دادست هر دم برفوات
اندرین‌خدمت که‌داردبنده‌را تشویر[3] آن
پیش فتیان‌خراسان دست‌بررخ چون‌فتات
گرچه بعضی شایگانست‌ازقوافی باش کو
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات
بود الحق‌تای‌چندی دیگرازوجدان‌ولیك
چون‌برات‌وچون‌قنات‌وچون‌ممات وچون‌عدات
گفتم‌آخر شایگان خوش به‌ازوجدان بد
فی‌المثل‌چون‌حادثات‌ای ازورای‌حادثات

۱- تووتدبیر .   ۲- این .   ۳- از تشویر .

هیچ کس دریك قوانی بنده‌را یاری نداد
هرك بیتی شعردانست از رعیت وز رعات
جز جمال الدین خطیب ری که برخواند از نبی
مسلمات مؤمنات قانتات تایبات
تا کند تقطیع این یك وزن وز آن سخن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
جیش تو بادا ببلخ وجوش[4] تو بادا بمرو
بارگاهت در نشابور و مقامت در هرات

وله

ای ترك می بیار که‌عیدست و بهمنست
غایب مشو نه نوبت بازی و برزنست
ایام خز وخر که گرمست وزین سبب
خرگاه آسمان همه در خزاد کنست
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود
تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمنست
آن‌عهدنیست‌این که‌زالوان گل‌چمن
گفتی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی بلشکر صرصرجهان بکند
بنگر که‌جورصرصر[5] دی‌چون‌جهان کنست
در خفیه گرنه‌عزم خروجست باغ را
چون آبگیرهاهمه پرتیغ وجوشنست
نفس نباتی ار بعزب خانه باز شد
عیبش مکن که مادر بستان سترونست
باد صبا که فحل بنات نبات بود
مردم گیاه‌شد که نه‌مردست ونه زنست
از جوش نشودیك نما تا فرو نشست
از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست
درباغ بر که رقص تموج نمی کند
بیچاره بر که‌را چه دل رقص کردنست
کز دست دی‌چودشمن‌دستورمدتیست
کز پای تا بسر همه در بند آهنست
صدری که دایم از پی تفویض کسب ملك
خاك درش ملوك جهان را نشیمنست

۴ـ جشن .   ۵ـ لشکر .

آن پادشانشان که ز تمکین کلك اوست | هر پادشا که بر سر ملکی ممکن است
آنك از نهیب تف سموم سیاستش | خون در عروق فتنه زخشکی چو روینست
هر آیتی که آمده در شأن کبریاست | اندر میان ناصیهٔ او مبیّنست
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او | خرشید عنکبوت زوایای روزنست
و آن قلعه جای اوست که گویی سپهر و مهر | در منجنیق برجش سنگ فلاخنست
چتر و رکاب[1] او و عنان نفاد او | زان دم که در ریاضت گردون توسنست
خرشید سرفکنده و مه خویشتن شناس | مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست
آنجا که کرّ و فرّ شبیخون قهر اوست | نصرت سلاح دار و نگهبانش ذوالمنست[2]
کلکش چه قابلست که صاحب قران ملك | یعنی که نفس ناطقه درجنبش الکنست
صوت صریر معجزش از روی خاصیت | در قوت خیال چنان صورت افکنست
کاکنون مزاج جذر اصم در محاورت[3] | ده گوش و ده زبان چو بنفشه ست و سوسنست
ای صاحبی که نظم جهانرا بساط تو | چون آفتاب[4] روز جهانرا معینست
در شرع ملك آیت فرمان تست و بس | نصّی که بی تکلّف برهان مبرهنست
در نسبت ممالك جاه تو ملك کون | نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخنست
در آستین دهر چه غثّ و سمین نهاد | دست قضا که آن نه ترا گرد دامنست
از حشو[5] چرخ بر نشود دست همّتت | سیمرغ همّت تو چه مرغان ارزنست
آن ابر دست تست که خاشاك سیل او | تاریخ عهد آزر و نیسان و بهمنست
برداشت رسم موکب باران و کوس رعد | واین مختصر نمونه کنون اشك و شیونست
تنگست بر تو سکنهٔ گیتی ز کبریا[6] | درجنب کبریای تو آن خود چه مسکنست
وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز تنگ | پس چاه یوسفست اگر چاه بیژنست
خوددرجهان که با تو دوسر شد چو ریسمان | کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوزنست
ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او | گاویست نیك شیر ولیکن لگد زنست
دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد | کاینجا بدیده بود که با جانش دشمنست

١- جبر رکاب. ٢- ممکنست. ٣- محاورات. ٤- آفتاب و. ٥- جوف.
٦- ز کبریات.

صدرا مرا بقوّت جاه تو خاطریست کاندر ازای فکرت آن بحر[۱] کودنست
و آنجا که در معانی مدحت نگارمش[۲] گوئی جهاز خانهٔ دریا و معدنست
گویند مردمان که بدش هست و نیك هست آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندنست
در بوستان گفتهٔ من گرچه جای جای با سرو و یاسمن، مثلا، سیرو راسنست
در حیّز زمانه شتر گربها بسیست گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فنست
با این همه چوبنگری از شیوهای شعر اکنون باتفاق بهین شیوهٔ منست
باری مراست شعر من از هر صفت که هست گر نامرتّبست و گر نامدوّنست
کس دانم از اکابر گردنکشان نظم کورا صریح خون دو دیوان بگردنست
تا جلوه گاه عارض روزست و زلف شب این تیره گل که لازم این سبز گلشنست
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنك از تست روز هر که درین عهد روشنست
واین آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب از شعلهای آتش الوان مزیّنست
بادا چراغ واره فرّاش جاه تو تا هیچ در فتیلهٔ خرشید روغنست

وله

ابشروا یا اهل نیشابور اذ جاء البشیر
کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فرّ او فردوس دیگر شد زمین
موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان
موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر
خواجهٔ سلطان[۳] نشان دستور سلطان دارو گیر

۱- برق. ۲- بکاومش. ۳- صاحب خسرو.

ناصر دنیا و دین بلفتح[۱] کز بدو وجود
رایتش‌را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر[۲]

آنك آمد روز بأسش رایض ایّام تند
وانك شد بخت جوانش حامی گردون پیر

هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار
هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

کرده هرچ آن در نفاذ امر گنجد، جز ستم
یافته هرچ آن بامکان اندر آید، جز نظیر

آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات
وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست از فخر و شرف کاو وصف[۳] ذاتی نیستش
وان زواید کز نظام و فخر دارد خود مگیر

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا
بر ابد بنوشت والحق بود مقداری قصیر[٤]

گر چو دست[٥] او بیفتد بر فلك یك فتح باب
دود آتش همچنان باران دهد کابر مطیر

ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف
وی ترا در تحت فرمان[٦] هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب
منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

۱ــ بوالفتح . ۲ــ بعدازین بیت : (وظاهراً الحاقی‌است)

طاهر طاهر نسب صاحب که حکم شرع را — در ازای عرق پاك او محیط آمد غدیر

۳ــ کان وصف . ٤ــ بعد ازین بیت :

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر — بر جهان بنوشت والحق بود اقطاعی حقیر

٥ــ گر ز دست . ٦ــ منت .

در خمیر طینت آدم بقوّت مایه بود
عنصر تو گر نه[1] تا اکنون بماندستی فطیر

زاب رویت پخته شد نان وجودش لاجرم
صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر

هر که در پیمان تو یک تو نیامد[2] چون پیاز
انتقام روزگارش داد در گوزینه[3] سیر[4]

بفسرد گر صرصر قهرت بگردون بگذرد
آفتاب از شدّت او همچو آب از زمهریر

دوش زندان‌بان قهرت‌را همی دیدم بخواب
مرگ‌را دستار در گردن[5] همی بردی اسیر

گفتم این چه؟ گفت دی در پیش صاحب کرده‌اند
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعت‌را دعا گفت آسمان
شکل او شد افضل الاشکال وهو المستدیر

رنگ رخسار ضمیرت‌را ثنا گفت آفتاب
لون او شد احسن الالوان وهی المستنیر

صاحبا من بنده‌را آن دست باشد بر سخن[6]
ای بتو دست وزارت چون سپهر از مه منیر

کز تواتر در ثنای تو نیاساید دمی
خاطر من از تفکّر خامهٔ من از صریر

۱– ورنه . ۲– نباشد . ۳– لوزینه . ۴– وبعد ازین بیت :

تخت کردار آسمان بر چار ارکان تکیه زد
ز ابتدای آفرینش تا ترا باشد سریر
چون نکردی التفاتی درسفر شد سال و ماه
تا بدارالملك وحدت بوکزو سازی سفیر

۵– برگردن . ۶– در سخن .

وین که زحمت می‌دهد[1] نوعی ز تشویرست از انك
نقدهایی بس نقایه‌ست این[2] و ناقد بس بصیر
گر چه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان
دارم از انعام تو کاری بنام ایزد چو تیر
عشق آن[3] خدمت مرا تا حشر شد همراه جان
زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه شیر
تا نباشد آسمانرا هیچ مانع از مدار
تا نباشد اختران‌را هیچ قاطع از مسیر
در بد و نیك آسمانرا باد درگاهت مشار
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
اشك بد خواهت ز دور آسمان همچون بقم
روی بد گویت ز جور اختران همچون زریر
چشم این دایم سفید از آب حسرت همچو قار
روی آن دایم سیاه از گرد[4] محنت همچو قیر
قامت این از حوادث کوز چون بالای چنگ
نالهٔ آن از نوایب زار چون آوای[5] زیر

وله

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر — در آمد از درم آن سرو قدّ سیمین‌بر
ز تفّ آتش دل و ز سرشك دیده شده — لب چوقندش خشك ورخ چوماهش تر
درآب دیده همی گشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز فراقش چو اندر آتش عود — مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر
چگفت گفت نه سو گند خوردهٔ بسرم — که هر گز ازخط عشق تو بر ندارم سر؟

۱ـ اینك زحمت کم کنم .　۲ـ نفایه است آن .　۳ـ این .
٤ـ دود .　٥ـ آواز .

هنوز مدّت یك هجر نارسیده بپای   هنوز وعدهٔ یك وصل نارسیده بسر

بهانهٔ سفر و عذر رفتن آوردی   دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چه وقت فرقت وهنگام رفتن[1] سفرست   سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر

مرا درین غم و تیمار ودرد دل مگذار   ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر

وگر برغم دل من همی بخواهی رفت   ازان دیار خبر ده مرا وزان کشور

کجاست مقصد و تاچند خواهی آنجا ماند   کجا رسیم دگر بار و کی بیکدیگر؟

چو این بگفت ببر در گرفتمش، گفتم   که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر مربّی مردست و آستانهٔ جاه   سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر

بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم   بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاك و فلك در نگاه باید کرد   که‌این کجاست ز آرام‌وآن کجاز سفر

درخت اگر متحرّك بود[2] زجای بجای   نه رنج اره کشیدی و نه عنای[3] تبر

ز دست فتنهٔ این اختران بی معنی   ز دام عشوهٔ این روزگار دون پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم   که روزگار ازو یافتست قدر و خطر

نظام ملك سلیمان[4] وصدر دین خدای
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمّد آنك زجاهش گرفت ملت وملك   همان نظام که دین ز ابتدا بعدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست   مدبّران فلك‌را مدار گرد مدر[5]

چه دست او بسخا در چه ابر بی‌نقصان   چه طبع او بسخن در چه بحر بی‌معبر

شمر ز تربیت جود او شود دریا   عرض ز تقویت ذات او شود جوهر

ز بیم او نچشد شیر شرزه طعم وسن   ز عدل او نبرد رنج و فتنه رنج سهر

۱ـ چه وقت رفتن وهنگام کردن .   ۲ـ شدی .   ۳ـ نه جور اره کشیدی و نه جفای .   ۴ـ نظام ملکت سلطان و .   ۵ـ بعد ازین بیت :

بر شمایل حلمش نموده کوه سبك   بر بسایط طبعش نموده بحر شمر

چو باز اوشکرد صید او چه کرگ وچه شیر — چو اسب او گذرد راه او چه بحر وچه بر[1]
ایا بجاه و شرف باستاره سوده عنان — ویا بجود و سخا در زمانه گشته سمر
ببرده نام ز خرشید و مه[2] بقدر و بجاه — ربوده گوی ز سیّارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا مهر بالش و مسند — بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را فربی — کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا — هر آفریده که کرد ازحمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف عنا[3] — ورای پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر
حسام قهرت اجل‌را میان[4] زند بدو نیم — چنان که ماه فلك را بنان پیغمبر
به نیش کژدم محنت[5] اگر قضا بزند — عدوت‌را که سیه روز باد و شوم اختر
بهیچ دارو تریاك بر نیارد خاست — ز خاك جز که بآواز صور تا محشر[6]
چه باره است بزیر تو در بنام ایزد — که منزلیش بود باختر دگر خاور
هلال نعل فلك قامت و ستاره مسیر — زمین نوردی دریا گذار و که پیکر
بزور چرخ وبآرام خاك[7] وجستن برق — بقدّ کوه و تن پیل و پویهٔ صرصر
که درتگ ازوطیره خورده‌پای خیال — گه شتاب درو خیره مانده مرغ بپر
گه تحرّك ازو منقطع صبا و دبور — برِ تحمّل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان وسنگ‌را درحال[8] — فروغ و شعله دهد همچو اختر واخگر
بزرگوارا دریادلا خداوندا — ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
زشوق خدمت توعمرها گذشت که من — چو شکّرم در آب و چو عود بر آذر

۱ـ بعد ازین بیت :

سعادت ابدی در هوای او مد غم — نوایب فلکی در خلاف او مضمر
اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه — وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر
شود بدولت او خاك شوره مهر گیا — شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر
بابر بهمن اگر دست جود بنماید — عرق چکد ز مشامش بجای قطر مطر
چو دست دولت او بر زمانه بگشودند — کشید پای بدامن درون قضا و قدر

۲ـ ز فرزانگان . ۳ـ خوف ورجا . ۴ـ حسام قهر تو شخص اجل .
۵ـ قهرت . ۶ـ درمحشر . ۷ـ بآواز رعدو . ۸ـ در خاك .

بران عزیمت و اندیشه‌ام که تا ننهد   قضا بدست اجل بر بحنجرم خنجر
بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان   بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم   ز گوش و گردن ایّام عقدهای گهر[1]
همیشه تا که بروید زخاکها زر وسیم   همیشه تا که بتابد ز آسمان مه وخور
علوّ رفعت تو همچو ماه باد و چو خور   سرشك وچهرهٔ خصمت چوسیم بادو چوزر
تو بر میان کمر ملك بسته و جوزا   بپیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلك تابع و ستاره حشم   زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه شاخ ونه بیخ   چوشاخ دولت خصم ترا نه برگ ونه بر

وله

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر   کسی نشان ندهد درجهان چنان کشور
سواد او بمثل چون پرند مینا رنگ   هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لولو بار   بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی   هوا نهفته در آبش حلاوت شکّر
کنار دجله ز خوبان سیم تن خلّخ   میان رحبه ز ترکان ماه رخ کشمر
هزار زورق خُرشید شکل برسر آب   بران صفت که پراکنده برسپهر شرر
بوقت آنك ببرج شرف رسد خرشید   بگاه آنك بصحرا صبا کشد لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو   کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بجنس[2] باغ شود آسمان بوقت غروب   بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت آنك[3] همی این بدان سپارد گل   بگاه آنك[4] همی آن بدین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلّخی در باغ   میان سبزه درخشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان   چنانك در قدح گوهرین می اصفر
زتاك[5] لاله فروزان بران صفت که بود   زمشك و غالیه آکنده بسدّین مجمر

۱ـ بعد ازین بیت :
نه نظم بلکه ازین درجهای پر ز نکت   نه نثر بلکه ازین درجهای پر ز درر
۲ـ بشبه .   ۳ـ بوقت شام .   ۴ـ بگاه بام .   ۵ـ ستاك .

نوای بلبل وطوطی خروش عکّه و باز[1] همی کنند خجل الحانهای خنیاگر
بدین لطافت جائی درو[2] برای امید بفال نیك گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلك نمود مرا عروس چرخ که بنهفت روی درچادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین بطرف دریاچون بگسلد ازاو چنبر[3]
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام بسوك مهر بر اندوده نیلگون چادر[4]
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور
بران مثال همی تافت راه کاهکشان که در بنفشه‌ستان بر کشیده صف‌عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین چنانك در قدح لاجورد هفت دُرر
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت که هرزمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان بشکل شمع فروزنده در میان شمر
همی نمود درخشنده مشتری در حوت چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین چادر
زطرف میزان می‌تافت صورت مریخ بران صفت که می لعل رنگ درساغر
چنانك عاشق و معشوق در نقاب گمان بتافت تیر درفشان و زهرهٔ ازهر
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ زمان زمان بنمودی عجایبی[5] دیگر
فلك بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگارمن برسید بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته بعنّاب عنبرین سنبل فرو شکسته بنوشاب بسّدین شکّر
همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
زاشك[6] نرگس او می‌نمود بر زلفش چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
زبس که بررخ خُرشید زد دو دست بخشم گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین بطیره گفت که مهر و هوای دوست نگر
نبود هیچ گمانی مرا که دشمن‌وار بدین مثال ببندی بهجر دوست کمر

۱ـ سار . ۲ـ من از برای . ۳ـ لنگر ، وبعد ازین بیت :
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق که گرد خیمهٔ مینا کشیده شوشهٔ زر
۴ـ برافکنده نیلگون معجر . ۵ـ عجایب . ۶ـ زعکس .

مجوی هجر من و شاخ خرّمی مشکن　　متاب روی زمن[1] جان خوشدلی مشکر
بجای ملحم چینی منـه هوا بالین　　بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست برمثال بهشت　　رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجاشوی تو که بی‌روی من نیابی خواب　　کجاروی تو که بی‌بوی من نبینی[2] خور
در این دیار بحکمت نیابمت همتا　　درین سواد بدانش نبینمت همبر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون　　کمینه کهتر[3] فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای توعاجز روان بطلمیوس　　ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر
تو آن کسی که زفضل توفاضلان عراق　　بخاك پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی　　بآب دیده مزن در دل[4] رهی آذر
قرار گیرو ز سامان روزگار مگرد　　صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من بدین فراق و وداع　　رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیك حکم چنین کرد کردگار جهان　　زحکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بصبر باد فلك در حضر ترا ناصر　　بعون باد ملك در سفر مرا یاور
وداع کردبدین گونه‌چون برفت جهان　　بسیم خام بیندود گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید　　فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام‌وار چو هنگام کوچ قافله بود　　سوار گشتم بر کرهٔ هیون پیکر
پلنگ‌هیأت غشغاودل[5] گوزن سرین　　عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر
قوی قوائم و باریك دم فراخ کفل　　دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار　　بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم　　بوقت حمله صبا در دو دست اومضمر
خروش دد بشنیدی ز روم در کابل　　مثال[6] موی بدیدی ز هند در ششتر
برین نوند رسیدم درین دیار و دمن[7]　　بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مـرا بحضرت عـالی تقرّبی فرمود　　برای[8] شاه بپرداختم یکی دفتـر

۱ـ رخ زمن و .　　۲ـ که بی‌روی من نبینی .　　۳ـ کهینه بندهٔ .
۴ـ بر دل .　　۵ـ قشقاودم .　　۶ـ خیال .　　۷ـ بدین نوید رسیدم دران دیار و زمن .　　۸ـ بنام.

هزار فصل درو لفظها همه دلکش　　　هزار عقد درو نکتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم　　　شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر
بهردو ماه[1] بسازم ز علم تصنیفی　　　برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود یاد تازه تا[2] عقبی　　　برین نهاد بود زنده نام[3] تا محشر
بماند نام سکندر هزار و هفصد[4] سال　　　مصنّفات ارسطو بنام اسکندر
جهان نخواست مرا بخت شاعری فرمود　　　که هیچ عقل نمی کرد احتمال ایدر
زبحر خاطر من صد طویله دُر برسید　　　بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور　　　بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
بدان خدای که درصنع خویش بی آلت　　　بیافرید برین گونه چرخ پهناور
بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف　　　بحقّ علم که دانا ازو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر　　　بلطف نفس مفارق که اوست مُدفع شر
بنفس ناطقه کور است پیل گردن ِنه　　　بروح عاقله کور است شیر فرمان بر
بانتهای وجودات اوّلین ترکیب　　　بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحقّ مصحف مجد　　　بذات ایزد بیچون بحقّ[5] پیغمبر
باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق　　　بترسکاری عثمان و هیبت[6] حیدر
بزور رستم دستان و عدل نوشروان　　　بجاه خسرو ساسان و ماتم نوذر
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین　　　که هست مفخر سوگند نامها یکسر
دراین دیار ندانم کسی که وقت سخن　　　بجای خصم مناظر نشیندم همبر[7]
اگرچنانکه درستی و راستی نکنند[8]　　　خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را　　　کهست گردش گردون ملک را محور
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال　　　همی رساند بارواح بوی عنبر تر

۱ـ سال . ۲ـ در . ۳ـ نام زنده . ۴ـ پانصد . ۵ـ بجان .
۶ـ حکمت . ۷ـ وبعد ازین بیت :
زفضل خویش دراین فصل هرچه میرانم　　　هرانکسی که ندارد مرا همی باور
۸ـ نکنند .

سرم ز خواب گران شد بمن نمود هوس
خیال آن بت شمشاد قدّ نسرین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه می گذرد
نبود گوش دلت‌را نصیحت کهتر
نگفتمت که مکن بد بجای وصلت من
که هر کسی که کند بد بدی برد کیفر
جواب دادم کای ماهروی غالیه موی
مرا بحضرت شه هست هرچه نیکوتر[1]
ولیك شاه به فتح بلاد مشغولست
نمی کند بپرستندگان خویش نظر
بمهر گفت که چون طاقت فراقت نیست[2]
در این هوس منشین روزگار خویش مبر
بیك قصیدهٔ غرّا بخواه دستوری
ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بشعر گفتم طبعم نمیدهد یاری
ز گفتهٔ تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی
بیار و مردمی و دوستی بجای آور
بمدح شاه بخواند این قصیدهٔ غرّا
ز نظم خویشتن آن رشك لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملك‌را مفخر
خهی لقای تو بستان عدل‌را زیور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان
ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان
زعدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
سنان رمح تو همواره در دل کافر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان
باحترام تو آثار بخل زیر و زبر
کشیده رخت تو خورشید بر نطاق سپهر[3]
نهاده تخت تو افلاك[4] بر بساط قمر
ز وصف حلم تو باشد زبان[5] من قاصر
ز نعت عدل تو گردد روان[6] من مضطر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان
ز خنجر تو کند وقت کینه ببر حذر
شرف بلطف همی پرورد ترا در ملك
هنر بناز همی پرورد ترا در بر
دو شاهزاده که هستند از این درخت سخا
مبارك و هنری کامران و نام‌آور

۱ــ جواب دادم کای ماهروی سرد مگوی
که کار من شودی هرچه زود نیکوتر
۲ــ نیستت بکام جهان . ۳ــ حمل . ۴ــ افضال . ۵ــ بیان .
۶ــ زبان .

گزیده سیف‌الدین[۱] اختیار ملک و شرف ستوده عزّالدین[۱] اختیار ملک و هنر
اسیر ناچخ این گشته زند[۲] پیلی مست مطیع خنجر آن گشته شرزه شیری نر
سزد ز پیکر خرشید چتر این را طوق رسد ز شهپر سیمرغ تیر آنرا پر
سخای این شده ایّام عدل را قانون عطای آن شده فرزند جود را مادر
رفیع همّت این با ستاره کرده قران بدیع دولت آن در زمانه گشته سمر
مثال ملکت این تاج[۳] ملکت سلجوق نشان دولت آن تاج دولت سنجر
کمال یافت بدوران ملک این دیهیم شرف گرفت باقبال عدل آن افسر
بوقت کینه قضا در غلاف این ناچخ بگاه جمله قدر در نهیب[۴] آن خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان بادند غلام‌وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت این بنده که‌از ثنای[۵] تو برسروران شود سرور
ببارگاه تو هر روز پیشتر[۶] گردد کنون برسم رسن تاب می‌شود پس‌تر
زدخل نیست منالی و خرج او بی حدّ ز نفع نیست نشانی و وام او بی مرّ
اگر چنانکه دهد شهریار دستوری غلام‌وار دهم[۷] بوسه آستانهٔ در
بسوی خانه گراید زبانها پر شکر بیاد بارخدا کرده شوره همچو شمر[۸]

وله

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف هواست[۹]
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانك در آیینهٔ تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

۱ـ الدین آن . ۲ـ ژنده . ۳ـ فخر. ۴ـ در نیام .
۵ـ داشت بنده همی که در ثنای . ۶ـ بیشتر. (وغلطاست) ۷ـ دهد .
۸ـ بسوی خانه گراید زبان شکر وثنا بیاد ملك خداوند کرده دایم تر
۹ـ رضاست .

اگر چه رنگ همه امّهات آمیزند / درین سراچه[1] که کون و فساد و نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی / ز خامه ایست که بر دست جنبش آباست
بدست ما چو ازین حلّ و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبعیم ازو گزیری نیست / که بر طباع و موالید والی و والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف / نه هیچ دیده باسرار حکم او بیناست[2]
مراز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن بهمه عمر ممکنست و رواست
زمانه را اگرین یك جفاست بسیارست / بجای من چه کزین گونه صدهزار[3] جفاست
چو عزم خدمت این بارگاه دیدمرا / که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین و سماست[4]
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبك بصورت و چونان گران بقوت طبع / که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش / کراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست / وگرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست
ز روزگار خوشست این همه جز انك لبم / ز دست بوس خداوند روزگار جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب / که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست[5]

۱ـ امهات می‌بندند در این سرای.

۲ـ بعد ازین بیت:
چه جنبش است که بی اول است و بی آخر / چه گردش است که بی مقطع است و بی مبداست

۳ـ کزین صد هزار گونه.

٤ـ بعد ازین بیت:
چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم / چو بندگان ویم قصد حضرت اعلاست

۵ـ بعد ازین بیت:
پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین / که دین و ملت ازو جفت نصرت است و بهاست
جهان خواجگی و خواجهٔ جهان که بجاه / بخواجگان ممالك برش علو و علاست
زمانه ملکی کز کلك و خاتمش در ملك / هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست

ز باد[1] حلمش در جرم خاك استسلام   ز تف[*] قهرش در طبع آب استسقاست
زقهر[2] اوست که تار سپهر با پودست   زعدل اوست که خارزمانه باخرماست
قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان   زمانه گفت که‌اوخودجهان مستوفاست[3]
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات   سخای ابر دروغ ونوال بحر دغاست[4]
بدرگه تو فلك‌را گذر بپای ادب   بجانب تو قضارا نظر بعین رضاست
غبار[5] قدرتوآن اوجها که بر گردون   عیال‌دست‌توآن موجها که بردریاست
زشور[6] مجلس تست‌آن‌طرب که درزهره‌ست   زبهرخدمت‌تست آن کمر که برجوزاست
بنان[7] دست ترا موج بحروبذل سحاب   مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
از اعتدال هوائی که دولتت دارد   جمادرا چو نبات انتماء نشو و نماست
فلك زجود تو سازد لطیفهای وجود   مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف‌جواد ترا‌ابر[8] خواست گفت سخی   سپهر گفت‌مخوانش‌سخی که‌محض‌سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو   بذات کلّ جهانی و کلّ او ز اجزاست
وجود خوف‌ورجا فرع‌خشم‌وحلم‌تواند   که‌حلم‌وخشم‌تو‌اصل‌مزاج‌خوف ورجاست
قضاچوذات ترادید گفت اینت عجب   جهان گذشت وهنوز اندرو تن‌تنهاست
اگر فنا در هستی بگل برانداید   ترا چه باك نه ذات تو مستعدّ فناست
وگر بقا نبود درجهان ترا چه زیان   بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست
تبارك‌الله ازان آب سیر آتش فعل   که‌بارکاب‌توخاکست‌وباعنانت‌هواست

۱- زبار . (ومتن صحیح است)   ۲- زقدر .   ۳- بعد ازین بیت :

قدر نمود که حکم تو بر قضا فکنم   سپهر گفت که او خود بنفس خویش‌قضاست
در آن ریاض که طوبی نمود سایه بخلق   چه جای غمزهٔ بید و کرشمهای گیاست
دران مصاف که خیل ملائکه صف زد   چه حد خنجر هندی و نیزهٔ بطحاست
بخط طاعت و فرمان درش وحوش و طیور   بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست

۴- بعد ازین بیت :

به‌پیش رفعت تو چرخ گوئیا پست است   بجای دانش تو عقل گوئیا شیداست
ایا زمانه مثالی که امر و نهی ترا   بروزگار بدارند و کار دست و دهاست
تو آن کسی که زبهر ثنا و مدحت تو   بمادح تو بر از روزگار مدح و ثناست

۵- عیار .   ۶- ز شوق .   ۷- نوال .   ۸- دهر .

بوقت رفتن وطی کردن مسالك ملك
هواش فدفدو دریاسراب و که صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنك
بکام او بجهان در نه‌شیب و نه بالاست[1]
نه صاحبا ملکا زآرزوی خدمت تو
دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیك آمدنم نیست ممکن از پی آن
که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
همی بپشت چو کشتی سفر ندانم[2] کرد
که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
بلی کناه بزرگست اگرچه عذری هست
که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن ار بدن مرد ریگ نیست چنان
که خدمت تو کند جان باز مانده[3] کجاست[4]
سؤالکیست درین حالتم بغایت لطف
گمان بنده چنانست کان نه نا زیباست
زغایت کرم تست یا زخامی من
که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که گفتم گمان کدیه مبر
ببنده گرچه کدائی شریعت شعراست
سرم بظلّ عنایت بپوش بس باشد
که سالهاست[5] که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلك
شبست و روز و جزین[6] هردو ظلمتست و ضیاست
شبت همیشه از اقبال روز روشن باد
که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرّمی و خوشی بگذران جهان همه عمر[7]
که هرچه جز خوشی و خرّمی همه سوداست

ایضاً له

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزك
نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شك

۱ـ نه نشیب و نه بالاست ، و بعد ازین بیت :

جهان نوردی کامروزش ار بر انگیزی
بعالمیت رساند که اندرو فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
برش چوصورت اسبی بود که بر دیباست

۲ـ توانم . ۳ـ زار مانده . ۴ـ بعد ازین بیت :

بمن جواب و سؤال امور دیوان را
تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست

۵ـ که عمرهاست ، ۶ـ وزین . ۷ـ جهان جهان .

بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماك
کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمك
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوك
هر کجا عزم تو جُنبان جوش جیشی از ملك
چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبك
روز هیجای سپاهت انجم و میدان فلك
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین
القتال ای حیدر ثانی که النصرة معك
شیر چرخ از بیم شیر رایتت افغان کنان
کالامان ای فخر دین اینانج بلکاخاصبك
چشمهٔ تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است
چشمهٔ دیدی میان آب و آتش مشترك
جان و جاه خصم سوزان و گدازان زان شدست[1]
چون بآتش در حشیش و چون بآب اندر نمك
فتنه‌را رایت نگون کن هین که اقرار قضا
ایمنی‌را تا قیامت کرد بر تیغ تو حك
آدم و عالم نبودستند کاندر بدو کار
زید از اهل درك بود و عمرو[2] از اهل درك
ور بیزدان اقتدا کردست سلطان واجبست
شاه والا بر نهد چون حق نکو کردست دك
حدّ و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه
خود تفاوت بر عیار زر که داند جز مِحك
پایهٔ قدرت نشان می‌خواست گردون از قضا
گفتش انك ز آفرینش پارهٔ زان سو ترك

---

۱ ـ روز وشب . ۲ ـ زید از اهل درج شد عمرو . (ومتن اشتباه است)

ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمتت
چون خلافت بی علی بودست و زهرا بی‌فدک[۱]

آسمان از مجلست بفکندش از روی حسد
تا زناکامی نفس برحلق او شد چون خسک

او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف
زو طبایع در جدل کاین جزولی وآن عضولک

پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بی‌قرار
مانده در اطوار دودودم چو ماهی درشبک

دوستان بایك جگر پرخون که اینك قدمضی
دشمنان بایك دهن پرخنده کانك قد هلك

آسمان خود سال ومه بابنده این دستان کند
در دَیش باخیش دارد در تموزش با فنك

شکر ایزد راکه این‌یك دست بوسش دست داد
تاکند خار سپهراز پای بیرون یك بیك

تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب
تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرك

جان خصم از تیر سیمرغ افکنت برشاخ عمر
باد لرزان دربرش چون خلق بنجشك از تفك[۲]

ساحتت از شاعران پراخطل وفضل و جریر
مجلست از ساقیان پراخطل وآی و[۳] یمك

۱ـ بی زهرا فدك . ۲ـ چون جان گنجشك ازپفك . ۳ـ پراخطی ورای‌و .

ملك الكلام امیر معزی رحمه الله

رمضان شد چو غریبان بسفر بارد گر / اینت فرخنده سفر و[1] اینت بهنگام سفر
بود شایسته ولیکن چتوان کرد چو رفت / سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
گرچه درحقّ وی امسال مقصّر بودیم / عذر تقصیر توان خواست ازو سال دگر
دیر ننشست[2] سبکباری و تخفیف نمود / زود بگذشت ورهی دور گرفت اندر بر
نالهٔ عاشق بی‌یار همانا بشنود / بردل مطرب بی‌کار ببخشود مگر
نپسندید کزین بیش جهانی زن و مرد / خشک دارند لب و تافته دارند جگر
آنك این طاعت فرمود حقیقت دانست / که ازین بیش دمادم نتوان برد بسر
عید بگشاد دری را که مه روزه ببست / فرخ آنکس که زند دست دران حلقهٔ در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت / نوبت مجلس بزم است ومی ورامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود / رطل خواهیم که درعید چنین نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد / که نه درعهدهٔ شامیم و نه دربند سحر
خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد / خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
بسر زخمه کنون مطرب بشکافد موی / زسر خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی ازعکس می ناب بیفروزد رخ / عاشق ازوصل رخ دوست بیفرازد سر
باد چون برقدح باده جهد مژده دهد / صبحدم را بصبوح ملك شیرشکر

شاه شاهان ملك ارغو که بروزی صد بار
آید از خلد بنظّارهٔ اوجان پدر

آن جهاندار که دارد حسبی و[3] نسبی / هرچه باید ملکان راز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده بدو خواهد بود / که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنّی او را چو عمر داند وشیعی چو علی / زانك هم علم علی داردو هم عدل عمر
مهرا وهست نهالی که نجات[4] آرد بار / کین اوهست درختی که هلاك آرد بر
برتن خویش درامن وسلامت بگشاد / هرك درخدمت او بست باخلاص کمر

۱- فرخ شجن و . ۲- ننشست و . ۳- جسدی .
٤- که بجا . (وغلط است)

همه کشورها زیرقدم دولت اوست   گرچه زیرعلمش هست چهارم کشور
هست بردست رسولان متواتر هرماه   نامهٔ طاعت شاهان چه زبحروچه زبر
بادگر شاهان اورا نتوان کرد قیاس   که چودریاست بملك‌ودگران همچوشمر
یك‌تن‌ازموکب‌اووزدگران‌ده‌موکب   ده‌تن ازلشکراو وز دگران صدلشکر
هرکجا رایت اوروی سوی فتح نهاد   آیدش نصرت کلّی نفر [1] بعد نفر [2]
تن‌درستی و جوانیست رضای توکز و   لطف ارواح زیادت شود وحسن صور
گرچه قدرملك ازقدربشر بیشترست   باوجود توملك را حسدآید زبشر
پایهٔ منبر فخر آرد برپایهٔ عرش   چون‌بردنام توبرخطبه [3] خطیب‌ازمنبر
سروران پایهٔ تخت توببوسند همی   هم‌بران گونه که حجّاج ببوسندحجر
توهمه تن‌هنری وهنر اندرتن مرد   هست بایسته چودرتیغ گرانمایه گهر
ازهنرهای توبردامن شرقست نشان   وز ظفرهای توپیرامن غربست خبر
بود دردی اثر شادی امروز ترا   واندر امروز زپیروزی فرداست‌اثر
تاهمه کار خلایق بقضا و قدرست   چه زخیروچه‌زشروچه‌زنفع‌وچه‌زضر
بادبرحسب رضای توهمه ساله قضا   باد برحکم مراد توهمه ساله قدر

١ـ آید ازنصرت کلی نفراز .

٢ـ بعدازین بیت :

بمدد یابحشر هیچ نیازش نبود   که سعادت مددش باشدواقبال حشر
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد   پیش چشم تو ندارند بیك ذره خطر
توبی آن‌شاه که بی‌نام توودیدن تو   برود فایده و منفعت ازسمع وبصر
هرکه کوشد بخلاف تو زتو سرنبرد   گرنهد بربن هرموی طلسمی زحذر
ای بسادل که رکاب توتهی کرد زشور   ای بسا سرکه نهیب توجدا کرد زشر
درهران دشت‌که از رزم توخیزد محشر   هول آن محشر زایل نشود تامحشر
باحسود توکند خاك لئیمی بنبات   باعدوی توکند ابربخیلی بمطر
هرخدنگی‌که زشست توکه جنگ جهد   از اجل دارد پیکان‌و زپیروزی پر
هم برانگونه که برآینه بینند خیال   پهلوانان تو درتیغ تو بینند ظفر
دولت‌و فر ترا خلق زمین منقادند   که سمائیست ترا دولت ویزدانی فر
عدل توپیش خلایق زبلاها سپرست   لاجرم پیش تو از فضل خدایست سپر

٣ـ درخطبه .

بنده ماه درفش تو وگرد سپهت — گردش چرخ و درفشیدن خورشید و قمر
یاد فتح تو همه تاجوران خورده بجام[1] — شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده وخوش — مهرگان خوشتر و فرخنده تر و فرخ[2] تر

سوگند نامهٔ فلك الدین الشروانی[3]

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم — جهان جود و معانی چراغ دوده آدم
خدیو کشور پنجم یگانه هشتم انجم — جم دوم بتعظّم خدایگان معظّم
زحل محلّ فلك عزّ قدر مراد قضا کین — شمال فیض صبا فر مسیح دیم[4] ملك دم
عدوشکار چو رستم جهان نمای[5] چو آرش — خرد پرست چو دستان هنر نمای چو نیرم
شهی که اشهب گردون ببند اوست مقیّد — شهی که ادهم گردون بداغ اوست مؤسم
شده متابع رایش فلك برای مصفّا — شده موافق عزمش جهان بعزم مصمّم
سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره — زدود دود مظالم زروی عالم مظلم
حروف مرتبتش را نجوم نقطهٔ خامه — نگین مملکتش را سپهر حلقهٔ خاتم
زنظم لفظ شریفش دهان عقل پر از در — زطیب خلق لطیفش مشام روح پر ازشم
زابر محمدت او گرفته شاخ بقا بر — زجوی مکرمت او کشیده کشت نمانم
بنصرت علم او اصول عدل مقرر — بوسعت قلم او فصول عقل منظّم
بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن — بگرد خیمهٔ خیلش سپاه فتح مخیّم
فلك بگوی وجودش فرو شدست مسخّر — جهان بسنگ مرادش برآمدست معلم
زهی بجاه تو جانرا محل و مرتبه عالی — خهی بداد تو دین را قرار و قاعده محکم
شده رقوم فضایل بنقش خط تو مثبت — شده حروف شمایل بنوك کلك تو معجم
همه صنایع گیتی در اهتمام تو مضمر — همه وقایع نکبت در انتقام تو مدغم
در تو خلد معین و[6] کف تو بحر مرکّب — دل تو عقل مصوّر تن تو روح مجسّم

۱ــ بجان . ۲ــ وخرم تر. ۳ــ این قصیده باموس الاحرار مقابله شد .
٤ــ دین . ٥ــ جهان کشای . ٦ــ برین و .

بنور گم شدگان را درتومشرق ومطلع   برزق جانوران را کف تومشرب ومطعم
زکتب جودتوسطری هزار بخشش حاتم   زبحر کین توقطری هزار کوشش رستم
بنیکی توشریعت زشرّ شرك مطهّر   ببازوی تو مسلمان زکفّ کفر مسلّم
رعایت[1] توزتیهو گسسته چنگل شاهین   حمایت توبر آهو شکسته پنجهٔ ضیغم
شود چوخلد جهنم مقام سدره وطوبی   اگرزجرعهٔ جامت نمی[2] رسد بجهنم
زمانه مملکت جم به‌بیورسب ندادی   اگربجرعه رسیدی زجام دولت توجم
در آن‌مکان که‌یلان رابگاه‌حمله ورجعت   بودسپردن جان‌مدح لیك‌بردن‌جان‌ذم
در آن‌زمان که نباشدفراغ هیچ کسی را   زننگ ونام‌تن خودمجال خال وغم عم
شود بخون سواران تن زمانه ملبّس   شود زگرد ستوران سرستاره معمّم
قضا زجستن دلهانه روی داند ونه ره[3]   قدرزبردن جانهانه بیش‌داندونه کم[4]
زبس که‌عکس‌پذیرد هوازرنگ علمها   لباس ازرق گردون شود ملّون ومعلم
توبسته پرچم نصرت بقهرخصم ونهاده   چوطاس کاس سراو بفتح برسر پرچم
چوتیرو نیزه بخواهی تراچه‌ترك وچه‌تازی[5]   چوتیغ‌ودرقه[6] بگیری تراچه کردوچه‌دیلم
نبات مدح[7] توروید زبوم جنّت اعلی   نثار فتح توبارد زبام گنبد اعظم
زهی بحکمت بالغ حکیم پیش توجاهل   خهی‌بحجّت قاطع فصیح پیش توابکم
شها وشهر گشایا نموده‌اند بحضرت   که‌بنده‌بندگی‌تو گذاشت‌مهمل ومبهم

قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیّا
قسم برازق رزقی که رزق کرد مقسّم

بعرش پاك وبروبر فرشتگان مقرّب   بفرش خاك وبدودر پیمبران مقدم
بمهد مولد زهرا بعهد مبعث[8] احمد   بمهر عصمت حوّا بطهر[9] صفوت ادم
بحق گذاری‌موسی‌بحق گزینی هارون   بپاك زادی عیسی بپارسائی مریم

۱ـ عنایت .   ۲ـ همی .   ۳ـ نه روی بیند ونه رای .
۴ـ نه کیف داند و نه کم .   ۵ـ تازیك .   ۶ـ درعه .
۷ـ فتح .   ۸ـ بحق‌هجرت .   ۹ـ بحق .

بعارفان محقّق بزاهدان موحّد
بانبیای مطهّر باولیای مکرّم

بذات خالق بیچون بجان احمد[1] مرسل
بقدر مسجد اقصی بجاه کعبهٔ اعظم

به پنج فرض مقدّر بچار کتب مخیّر
بهشت قصر معمّر بهفت نور مقوم

بنور روضهٔ سیّد بخاک مشهد یاران
بسنگ خانهٔ کعبه بآب چشمهٔ زمزم

بفیض منبر و مسجد بعرض[2] مروه ومشعر
بقرب عمره وقربان بفضل موقف ومحرم

بدان خدای که هست او بداد عالم وحاکم
بدان رسول که بود او زخلق اعلم واحکم

بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر
بخاک وخون شهیدان عشر ماه محرم

قسم به یسر یسارت که هست گاه قسم کان
قسم بیمن یمینت که هست گاه عطایم

ببارگاه رفیعت که هست قآه[3] گردون
بپایگاه منیعت کـه هست قبلهٔ عالم

بنعمت تو که هستش وجود برهمه لازم
بحضرت تو که هستش سجود برهمه ملزم

که من بزحمت[4] وخلوت جزانك پیش تو گفتم
نـه خیر گفتم ونه شر نه بیش گفتم ونـه کم

گواست برسخن من رسول ستر معلاّ
که هرچ رفت نکردم بحضرت تو مکتّم

گرفته ام که نمودم معاصیی که مرازان
سزاست قربت قارون جزاست لعنت بلعم

گناه هرچه[5] بعالم گناه کرد نسنجد
بنیم ذرّه گرآنرا کنند، با کرمت ضم

اذا عرفت خطائی عرفت انّك تغفر
واذ علمت ذنوبی علمت انّك ترحم

مدام تا که بپوشد زمانه جرم زمین[6] را
گهی باطلس واکسون گهی بشاره وملحم

زدوستان توخلوت مباد عشرت[7] وشادی
زدشمنان توخالی[8] مباد شیون و ماتم

کسی که سر کشد از تو کشیده باد همیشه
زقوم برجگر او زنیش افعی و ارقم

زبهرختم قصیده بخاطرم غزلی خوش
در او فتاد نگشته مدایح تو مختّم

کجاشد آنك مراجان بدوبدی خوش وخرم
که تابشد، دل وچشمم تباه شد زتفّ ونـم

زهجر آن لب نوشین کبود همدم جانم
دمم برید وزچشمم بریده می نشود دم

دلم نماند زعشقش ولی بماند غم دل
بدان دلی که ندارم بچند گونه خورم غم

١– سید . ٢– بفرص . ٣– کعبهٔ . ٤– بحضرت و . ٥– هر که .
٦– چرخ فلك . ٧– خالی مباد خلوت و . ٨– غایب .

مراست تابشدازمن نوازش بم وزیرش[1] خروش زارتراز زیروناله صعبتراز بم

دلم زحسرت خالش چوخال اوست پرازخون تنم[2] زفرقت زلفش چو زلف اوست پرازخم

بدرد اوست مرا دل وزو نیافته درمان بزخم اوست مراجان وزونیافته مرهم

زدوست دورم ودارم تنی برنج معذّب زیار فردم ودارم دلی بدرد متیّم[3]

اذا البلاء بروحی دنا فقلت تفضّل اذا العناء لقلبی دعا فقلت تقدّم

فان بعثت کتاباً فقد بدی وتعدّی وان طلبت جواباً فقد ابیٰ وتبرّم[4]

لحرقتی لحبیبی یدوم من هو یدری لفرقتی لعشیقی یلوم من هو یعلم

چه سود بیهده بودن مرا موافق[5] عشقش که طبع او وفلکی را مخالفست وفلك هم

اگرچه گشت پریشان نشاط من زغم او امید هست که آید بفر شاه فراهم

جهان فرّوفراست خجسته پورفریدون که از سموم نهیبش شودنسیم سما سم

زهی تن تومنزّه زشکلهای مزور خهی دل تومصفّا زفعلهای مذمّم

بروز تا ملك چین بود سوار براشهب چوشاه هندسحر که پیاده گردداز ادهم

بهپشت ادهم واشهب برتوباد رسیده زهندوچین همه ساله خراج وباج دمادم

همیشه ازپی نصرت فضای دین توصافی همیشه برسر دشمن قضای تیغ تومبرم

زاختلاف عناصرتن حسود تومضطر زانتقال طبایع دل عدوت مخیم

زصحن بوم[6] سرایت بهشت گوشهٔ گلشن بسوی بام جلالت سپهر پایهٔ سلّم

ظفر بتیغ توغالب هنر برای توچیره فلك بعزّ توعالی جهان بجاه تومحکم

مجیرالدین بیلقانی گوید محذوف الالف

سروی که برمهش زشب تیره چنبرست لولوش زیرلعل وگلش زیر عنبرست

پروردهٔ سپهر ستم پیشه شد بحسن زین روی عشوه ده چوسپهر ستمگرست

زیر شکنج زلفش و درشکر لبش صدفتنه مدغمست ودوصد نکته مضمرست

گرریختم سرشك چوسیم وسمن زچشم زیبد که دوست سیم سرین وسمن برست

۱- زیرم. ۲- قدم. ۳- متهم. ۴- این بیت وبیت بعدرا ندارد.
۵- بودن موافق غم ۶- بوسه.

ورعقل من شدش بدل و دیده مشتری — عیبش مکن که همچو دل و دیده درخورست
برزلف هچو عود گره زد برغم من — یعنی که عود پر گره و خم نکوترست
چون کویمش که سرو ومهی کز طریق حسن — رشك مه نو و حسد سر و کشمرست
در عرض روی حوروش و قدّ دلکشش — نه سرو بر کشیده و نه مه منورست
گفتی شگفت بین که رخت در غمش مقیم — همچون گل شکفته بسرخی مشهرست
در عشق دوست سرخ بود روی بی دلی — کش خون دل ز دیده همه شب مقطرست
هر خشك و تر که در کف من بدز عقل و هوش — برروی خوب و غمزهٔ شوخش مقررست
وین طرفه تر که درهوسش دیده ولبم — هردم زسینه خشك وزخون جگر ترست
در دست فتنه طرهٔ عقلم مشوّشست — وز خون دیده چشمهٔ عیشم مکدّرست
زین غم که چون ز چنبر عشقش برون جهم — شخصم نحیف چون رسن وقد چو چنبرست
در گوش هرك حلقهٔ غم کردشك مکن — کز عیش خوش چو حلقه همه عمر بردرست
زلفش چو ظلمتست ولبش چشمهٔ خضر — وندر ره غمش دل من چون سکندرست
زیبد که من زظلمت ظلمش برون شوم — چون همرهم مدیح شه عدل گسترست

کیخسرو دوم شه خُرشید مرتبت
کو ملك بخش وخصم کش و بنده پرورست

سرچشمهٔ ملوك عمر عزّ نصره — کز عقل کل بمرتبه و قدر برترست
درصدر وصف چو چتر فریدون مؤیدست — بر نیك و بد چو گردش گردون مظفرست
طبعش زبد چو روح پیمبر مقدّسست — شخصش زعیب چون دم عیسی مطهرست
در بزم وقت عشرت و در رزم روز کین — زربخش وعدل گستر و دل دوز و صفدرست
در بحر لطف و در چمن نصرتش مقیم — یك برگ خشك سدره و یك قطره کوثرست
وهمش برون زنه فلك وهشت جنّتست — جودش فزون زشش جهت وهفت کشورست
صدر شهی بشخص لطیفش مزیّنست — شغل عدو ز عدل متینش مبترست
خشمش چو دوزخیست که در وی بروز وشب — سوزد حسود همچو سمن گرسمندرست
صیتش فزوده و لوله درخیل خلّخست — تیغش فکنده زلزله در قصر قیصرست
زنده بدوست جود طبیعی و جود خلق — چون نیك بنگری بر دستش مزوّرست

فرخنده خسرویست که در جنب همتش | نه چرخ و هشت خلد و دو گیتی محقرست
سرور بتیغ شد نه بحیلت که نزد عقل | در ملك سروری بسر تیغ و خنجرست
در بزم زر چو قطره و دستش چو میغ شد | در صف عدوش روبه و تیغش غضنفرست
گر هر کسی مسخر دور سپهر شد | بنگر بدو که دور سپهرش مسخرست
چرخ بنفشه رنگ سیه دل ز هیبتش | بی خورد و خفت شب همه شب همچو عبهرست
عرش مجید پیش دلش کم ز خردلست | بحر محیط پیش کفش کم ز فرغرست
گر گویمش که عمّر و حیدر صفت سزد | کو در صفت چو عمّر و در صف چو حیدرست
خُرشید نزد عرصهٔ قدرش نشیمنست | سیمرغ پیش مخلب قهرش کبوترست
هر صبحدم ز رشك دل و طبع روشنش | قرص فلك ز دیده بخون جگر درست
رویش چو دید فتح و ظفر گفت دیر زی | کز رشك روی تو رخ گردون مجدّرست
نقش نگین تو خلل ملك دشمنست | درج مدیح تو چند درج گوهرست
در دفترست مدح تو مسطور و زین سبب | خصمت سپید دست و سیه دل چو دفترست
بر بیرقت ز طرهٔ بلقیس پرچمست | بر یغلقت ز بچهٔ سیمرغ شهپرست
گرچه ملوك چون تو درین عصر دیگرند | بشنو ز من که دولت و فرّ تو دیگرست
شغل کرم بطبع لطیفت مزیّنست | عقد سخن بمدح شریفت معنبرست
پشت زمین ز عدل تو چون صحن جنّتست | روی فلك ز جود تو چون زرّ و زیورست
در حضرتت مجیر بفرّ قبول تو | شیرین حدیث و خوش سخن و سحر پرورست
طبعش چو تیغ دل شکرت تیز و روشنست | نظمش چو لفظ پرشکرت نغز و دلبرست
نثرش شکسته منطقهٔ تیر فطنتست | شعرش شگفت عنصری مدح گسترست
خرّم نشین که موکب نوروز در رسید | می خور که بخت بر در و معشوقه در برست
زر بخش و رطل گیر و طرب جوی و عیش کن | کز دست خنجر تو عدو دست بر سرست
بختت قوی و ملك قدیم و فلك رهیست | شغل و طرب مسخّر و دولت میسّرست
چون روز نو رسید درین بوم چون بهشت | می خور که روز خصم تو چون روز محشرست

سوگندنامهٔ حسن غزنوی

گشاد صورت دولت بشکر شاه دهان ‌ ‌ کبست زیور اقبال بر عروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب ‌ ‌ علاء دولت و دین خسروزمین وزمان
ستاره‌جیش زحل‌هیبت سهیل کمین ‌ ‌ شهاب‌رمح اسدحملهٔ هلاک کمان
بزرگ همت و قدر بلند افسرو تخت ‌ ‌ خجسته‌رایت‌ورای و گزیده نام‌ونشان
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود ‌ ‌ که هست نامش برنامهٔ ظفر عنوان[1]
جهان بکام و فلک بنده و ملک راعی ‌ ‌ امید تازه ودولت قوی و بخت جوان
سعود سوی یمین و فتوح سوی یسار ‌ ‌ سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان
زهی فزوده می جود تو ز جام هنر ‌ ‌ خهی شکفته گل فتح تو ز خارستان
ز طبع تست زمان‌را بهار گوهر بار ‌ ‌ ز جود تست زمین‌را خزان زر افشان
قوی دلت که مبادا سبک دریغ که شد ‌ ‌ بیک دروغ بدین بندهٔ ضعیف گران
بدان خدای که هر ذره برحقیقت او ‌ ‌ نمود روشن چون آفتاب صد برهان
ز نیستی سوی هستی سبک معلّق زد ‌ ‌ بامرش این فلک پایدار سرگردان
بتاج تو که ازو تافت چشمهٔ خورشید ‌ ‌ به‌تخت تو که ازویافت مرتبت کیوان
بخطبهٔ تو کز القاب تست پاینده ‌ ‌ بسکهٔ تو کز انصاف تست آبادان
بهیبت تو که شیران درو روند نگون ‌ ‌ بنوبت تو که مرغان درو روند ستان
بعهد تو که درازست پیش او مدت ‌ ‌ بعفو تو که فراخست پیش او میدان
که حق نعمت یکروزهٔ تراکان هست ‌ ‌ فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خود نه فراموش کرده‌ام نه کنم ‌ ‌ نه‌هیچ دردلم آید که‌هر گز آن‌بتوان
وزین خلاف‌بود بس‌نگفته‌ام که توشاه ‌ ‌ نه آفتاب جهانی نه سایهٔ یزدان
فلک بمدحت ایّام تو دهن بگشاد ‌ ‌ فلک بخدمت درگاه تو ببست میان
خدایگانا گندم نخورده چون آدم ‌ ‌ برون فتادم ناگه ز روضهٔ رضوان
شکفته گلبن دولت چوصدهزار نگار ‌ ‌ دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان
دریغ‌من که‌چوشدکارمملکت‌چون‌تیر ‌ ‌ کشید درمن‌سر گشته روزگار کمان

١ــ نسخهٔ اصل افتادگی دارد ازینجا تا آخر قصیده ازنسخهٔ مونس الاحرار نقل شد.

امید خلعت ثم اجتباه[1] می‌دارم — که روز و شب شده‌ام انّا ظلمنا[2] خوان
من اولا کیم آخر بگو چه سهو کنم — و گر کنم نه ببخشایش تو ارزد جان
تو خود ببخشی سهلست لیکن اندیشم — که خاطر چو توئی شد به‌چون منی نگران
خدای عزّوجلّ داند ای سلیمان فر — که همچو عنقا زین شرم گشته‌ام پنهان
پناه و گردن گوشم بطوق خدمت تست — کنون توانی خواهی بران و خواه بخوان
اگر ندارم دل در هوا چنان بادا — که موی بر تن من گردد آهنین پیکان
و گر بتابم روی از وفا چنان بادا — که پوست بر تن من گردد آتشین زندان
مرا عزیز تو کردی بجست وجوی یقین — کنون ذلیل مگردان بگفت و گوی گمان
نه خلق عالم گوسالهٔ پرستیدند — چو شد ببارگه طور موسی عمران
چو باز گشت و بران گونه دید حال همه — بجز هدایت و رحمت چه کرد با ایشان
همیشه تا چو امانی دهند اهل کرم — بود مروت ایشان به از هزار ضمان
تو باش رحمت یزدان و همّت چندانك — فلك ز بأس تو خواهد گنه نکرده امان

چو چرخ گردان می گرد و از جهان مگذر
ولیك عمر باقبال کامران گذران

۱- طه، ۱۲۲.　　۲- الاعراف ۲۳.

[رباعیات]

ای گشته خجل عقیق درکان زلبت   و ای چرخ فلك آمده حیران ز لبت
در ملك جمال تو چه نقصان گیرد   گر دلشدهٔ تازه کند جان ز لبت

آخر

خوبان دل و جان برند لیکن دین نه   ورزند عتاب و خشم لیکن کین نه
دشنام دهند و جان ستانند و کنند   بر خسته دلان جفا ولی چندین نه

آخر

چون‌ازخم‌تست می‌چه صافی‌وچه دُرد   وز توچه‌بزرگ تحفه،ای‌دوست،چه‌خرد
هم درد توگر درد کسی باید چید   هم پیش تو گر پیش کسی باید مرد

آخر

ای یافته مشك ناب بو از مویت   وای خوابگه خلق جهانی کویت
گم باد شبی که نشنوم آوازت   وان روز مبادا که نبینم رویت

آخر

زلف تو عظیم سرفراز افتادست   در غارت جان دست دراز افتادست
روی تو بظلم می‌کند تربیتش   او فارغ از آن بپشت باز افتادست

آخر

در راه طمع شیشه و سندان مشکن   بر سنگ هوا ز حرص دندان مشکن
در گرسنگی شکسته می‌باش ولیك   بر خوان کریمان جهان نان مشکن

آخر

ای دل پس ازین منّت اصحاب مکش   وز ساغر حرص باده ناب مکش
در بادیهٔ محنت خود تشنه بمیر   وز زمزم جود دیگران آب مکش

آخر

ای شور چو آبکامه و تلخ چو می　　چون طبل میان تهی و پربند چو نی
بانال چو بیماری و ناساز چو خوی　　بدعهد چو روزگار و مکروه چو قی.

آخر

روزی که ز تو سلام باشد مارا　　آن روز فلك غلام باشد مارا
مارا نبود توقع پرسش تو　　اندیشهٔ تو تمام باشد مارا

آخر

عشق تو ز آسمان زمین داند کرد　　بر مرکب آفتاب زین داند کرد
بر ره گذر صبر کمین داند کرد　　آن عشق بماناد که این داند کرد

آخر

ای پیش سمن‌زار رخت گل باطل　　با یاسمن رخ تو سنبل باطل
در دور دوزلف همچو زنجیر تو هست　　هم دور محال و هم تسلسل باطل

آخر

کنجشکك زردت ای پسر من پایم　　تا ساعد سیمین تو باشد جایم
سررشته بدست تست و من دست‌آموز　　گر رشته فرو کشی بسر باز آیم

آخر

در عشق دلی باید چون دریائی　　کانجا نرسد زورق هر رعنائی
روشن‌تر از آفتاب مردی باید　　تا بشناسد مزاج هر سودائی

آخر

در موسم گل بپیش ساغر بنهم　　با جان عزیز می برابر بنهم
سر مست بیاد سبزهٔ خط خوشست　　بر هر لب کشتی که رسم سر بنهم

آخر

بی ما بر ایام جوانی می خور　　. . . . .[1]

۱ـ این مصراع بکلی خوانده نمی‌شود .

من در طلب تو چون سکندر پویان　　چون خضر تو آب زندگانی می‌خور

آخر

دلبر گفتا بوسه بجان چند خری　　ارزان‌تر ازین بخر، گران چندخری
زر از بن دندان زدهان بیرون کن　　بوسه ز لب ما بزبان چند خری

آخر

چشمت که ز جادوی خبر می‌دارد　　بر خسته دل رهی نظر می‌دارد
واین طرفه‌ترست کان میان باریك　　آن کوه کمر چگونه بر می‌دارد

آخر

ای نادرهٔ زمانه از غایت فضل　　در شأن تو آمده همه آیت فضل
افروخته و افراخته نا دیده کسی　　الّا که تو روی هنر و رایت فضل

سلیمانشاه

از نادری ار خمار رو بنماید　　آن روز می ار بکدیه خواهی شاید
ترتیب شرابی که همه ساله خوری　　بیرون ز گدائیت نه وجهی باید

لغیره

دی گفت مرا بزیر لب خنداناك　　کامشب بر من همی خزی پنهاناك
. . . . [1]　　چندین همه لطف از دهنی چنداناك

دیگر

ای دیده . . . .[1] بسوی تو درست　　سر مست دلم بجستجوی تو درست
از بهر خدا بر لب خشك آبی زن　　امروز که آبها بجوی تو درست

آخر

گردون خرف طبع دوتا پشت آخر　　پیچید حدیث ما بر انگشت آخر
دست اندر کردوخوش‌خوش آخر مارا　　در پای فراق ناخوشت کشت آخر

۱ــ خوانده نمی‌شود.

آخر

فخر الوزرا رسم تبه می‌داری　　نان خوردن و دادن ز کنه می‌داری
گر مطبخ و دیگ تو نه فرزند تواند　　چون ز اتش و آبشان نگه می‌داری

آخر

بی روی تو عمرم بستم می گذرد　　بی‌تو شب وروز من بغم می گذرد
دوران تو خوش باد که ایّام رهی　　هر چند که ناخوشست هم می گذرد

آخر

کس عاشق آن دو چشم مستانه نشد　　کو بیهش‌وبی‌عقل .....[1] خانه نشد
دیوانه کسی بود که گر روی تو دید　　وانگه ز تو دور گشت و دیوانه نشد

آخر

. . . . . دهان هیچ نبود　　با آن . . . . هیچ نبود
دستم کمری شد بمیانش لیکن　　جز راحت جان دران میان هیچ نبود

آخر

نز مدح که گفتمت رخ افروختهٔ　　نز هجو که گفتمت غم اندوختهٔ
زین شاد نگشتی و غمت زان نفزود　　ای زن جلب آخر ز نمد دوختهٔ ؟

شمس طبسی

بی کلك تو ملك عقل منشور ندید　　بی رای تو چشم آسمان نور ندید
مستوفی گردون که عطارد نامست　　فرخنده‌تر از تو هیچ دستور ندید

لغیره

پرسند مرا همی جوانان یکسر　　در زن کردن چگوئی ای مرد هنر
نتوان گفتن که زن نباید کردن　　زن باید کرد لیکن از خانه بدر

۱ـ آنجاکه نقطه چین شده خوانده نمی‌شود.

دیگر

گرد از لب لعل تو که خواهد رفتن؟ بر سینهٔ سیمینت که خواهد خفتن؟
آن درّ ثمین که هست محبوس صدف از بهر که ماندست و که خواهد سفتن؟

دیگر

ای از تو چو زر روان شده سیم سخن تفویض ......[1] تعظیم سخن
خوش باش که شمشیر کش صبح نیافت صاحب قلمی چو تو در اقلیم سخن

دیگر

ای دل ز می طرب تهی شد جامت عارض چو سپیده دم بدل زد شامت
زین پس اگر اوفتد بتی در دامت کو آن دل و آن نشاط و آن ایامت

کمال الدین اسمعیل

زلفت بجز از بند چه دیگر دارد . . . .[1]
وآن کژ کلهت زغارت چندین دل جز زلف پس افکند چه دیگر دارد

وله

ای روی تو همچو قبلهٔ زردشتی . . . .[1]
تا کی گوئی که دور باش از بر من ای دوست مکن به‌دور باشم کشتی[2]

پایان

۱ــ این کلمات دراصل خوانده نمی‌شود.
۲ــ پنج رباعی در صفحهٔ آخر مجموعه خوانده نمی‌شود.

نمونهٔ نظم و نثر فارسی

از آثار اساتید متقدم

باهتمام و تصحیح

حبیب یغمائی